هستی ممکنات از ذو تجو جملگی قائم به حق منکر
واحد است و حدیث حضرت بدان لا شریک له از عیان کو از زبان
چو احد باشد احد باشد بسیط لیک هر کثرت شد عیان کل محیط
هست یکی گر چه نگردد او نجو نیست غیر از هست دیگر هیچ نیست
از وجود شرطی و از بشرط لا وز بشرط لا بجو نی بود خبط
کی وجودی با عدم ترکیب گشت گر شود الیف از هستی کن گشت
گر وجود او شد اعتبار گشت این ترکیب گر چه اشکار
هست را با نیستی مطلق مجو با مشوش شو ... فتی را مگو
زانکه کل ممکن زوج است بیچ از وجود کا هست شد در هوس
پس نبی در جهان غیر از وجو زانکه او بود دگر غیر چه بود
هست واحد کل اشیا از کمال سبب اشیا حسب النقص حال
کی کمال نقص کرد در مؤتلف واحد بالذات کی شد مختلف
شد مرکب ممکن از نقص کمال ذات واجب خطر بین مثال
ان الی ربک الرجعی بخوان وان الی ربک المنتهی را بازدان
پس وجود ممکن از واجب جدا زانکه ممکن خلق شد واجب خدا
وصف ان بالذات این شد بالعرض حاکم چون کهنه‌ها الغرض
و هر را درک نه واجب را مثبت عقل کر داند که ذات الله حیث
عقل محدود است حق [illegible] حد کجا تا مدرک محدود شود
لیک معروف است خالق جهان از ره افعال و آثار آشکار
در مثلها خدا شد نمود خطا از مثل تقریب مطلب مدعا است
از کجی کوشد نهان اشکار دید دل را کی که باشد کردگار
حق نهان است از کمال در ظهور چون شد لیلی گشت نور از بهر نور
شد نهان مهر مکان از آفتاب خفا خود ظهر جا بود نور از صواب
پس ز نور ایه هر عالم روشن است لیک خود از روشنائی مخزن است
انکه بنماید جوش انسان کبیر در مقام معرفت باشد امیر
هیچ جا از وحدت عالم عیان بر مقام وحدت خلق است ان
چون نبیند جز هستی عالم چه حق پس بفهم این روابط و هیچ را

بود حق دیگر و راهبره سبود

القاسالکی ذکر ثبت در دفتا د
حق سمیع است بصیر هست علیم

هر که اعرف شد ز نفس اد ادب
پس چادری داشناس ز وبه بو

پس بنه بالا قدم کرد می شرف
قوتی شد در صفات جسم و جان
عرضه دارد و ارد اختی بر جان
تو بنفس خویش دارد اشکار
امدز این [illegible] منکر
کاه بر جاده دور عمو
سیر او چون نفس اقدس رسید
سیر تو از خود الی خود امده
این چه شورش در دل بود
هر دم عزا نیل شد جوان ما
علم باشد بفطره هر کی شنید
دانکه چشم دید وحد

کر شیخ جد بد
اسمان بین
قطب جواز

ودوام میمنت وجود مبارک همایون وبقای طلعت علیه فرشته سرشته اید الله
شاهنشاه جمجاه اعلیحضرت اقدس ظل الله اسلام پناه روح العالمین فداه است
یعنی شمس فلک سماحت وعدالت وسمای میمنت ومحمدت سپهر شرف ومکرمت
سلیمان دوران وملایک پاسبان مصداق قول الله الملک المنان ومکنا له فی
الارض واتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا یاور ملت ودین سلطان
السلاطین سایه پرورد کار عالمین السلطان الاعدل الاکمل الاعظم
والخاقان الاجود الامجد الافخم السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان
ناصر الدین شاه خلایق پناه لازال الله سلطانه وادام وجوده وبرهانه
واطال جوده واحسانه وابد عیشه وایّد جیشه واهلک اعدائه ونصر انصاره
چه عدالتش سدیست برای دفع فتنه یاجوج زمان ووحشی او فرواکیدا
برای رفع افساد ... دوران و ... در تشیید سد سلطنت بامر فاعینوا

تنبیه چون نظر بمقال لاینفك عن الاجمال شکر منعم بر ملت
عقل وبیان نقل معلوم مؤکد فرموده ... ناقوس است
من لم یشکر الناس لم یشکر الله بدینجهت راز داغاز داد
که علت غائیه من مؤلف حضرت مستطاب اجل امجد اسعد اقدس
والاظل ظل الله سایه خدا وندیه عظمت ظل آل سلطان
باالاعزاز ادام الله الملک السبحان است چه ازغنایت بی منت
خفی لله وفی سبیل الله شامل حال فرموده ودفع الجمله
دفع الوردگی ... مشغول بنالیفی ... کرد ید
فهو لدام الله اقباله الروحی ومتعبده وعلی کا العلة الفا
علیة کما کان کا العلة الغائیة فهو اول ما هو فی خزائنه
فیهذه النشأة الدنیویة من الله العزیز جل شانه نرید ا
المسلمین الحضر فوالله ما کنت لحصی ما رایت منه من غرائب الجزاء
علی العباد فی هذا العالم ~~...~~ الدنیا
والجهت منی لا یری و ... فانه دار المکافاة والعالم الا
خر دار الجزاء والمجازات ... نظم
ظل ظل الله عز روزگار   باد تا باشد بفضل کردگار

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لوليه والصلوة والسلام علی نبیه محمد وخاتم رسله وآله الذین ... [redacted] ... وعلی آله الذی
سیما الله بامیر المؤمنین فی السما

نداند عشق معشوق زما	نباشد غیر تو کس در دل ما
کنم گر ذره ذره جسم وجانرا	شود هر ذره تو حید گو یا
اگر خواهی وگر خواهی تو ما را	لماحن الفوار دیوان کما
تو را خواهم بجو هر دو دنیا	واشتت العبال لکی الحما
~~... شد هو ...~~	فوقوق عبدك الجانی تاکا
بدرگاهت امیدم هست ربا	وان یطرد فهو فی حمی سواکا
گنه کارم تو اکرمت حاشا	مقر بالذنوب لقد دعاکا
بود هر جا ... چشم داوا	وطار القلب منی فی هواکا
نباشد خر ... تسلیم ما ...	ولست لم ... من قضاکا
... ار کرم حرم خطارا	وان اخطئت نار فی رضاکا
... خیر گر باشد کورا	ولکنی فرحت من رجاکا
چه بر و انند هر جان ...	وادعو منك رحما فی جزا

~~چون مسطور وعیان~~ است ... بیان است که ...
امان ورفاه انام ورواج ملت بیضا ورونق شریعت غراء
ونظم معاش رعایا وانبساط عیش برایا مربوط ومنوط
بسلامت ... وجود اعلی مبارک همایون ... وبقاء
طلعت علیه فرشته سرشته ابد الله شاهنشاه ... العلیحضرت
اقدس ظل الله اسلام پناه [redacted] است یعنی شمس
فلک سماحت وعدالت وسمای میمنت ومحمدت
ومکرمت ... دوران وملایک پاسبان مصداق ومکنا له
من کل شیء سببا فاتبع سببا یاور ...
... سایه پرورد کار عالمین
الخاقان

ودوام میمنت وجود مبارك همایون وبقای طلعت علیه فرشته سرشت ایده الله
شاهنشاه جمجاه اعلیحضرت اقدس ظل الله اسلام پناه روح العالمین فداه است
یعنی شمس فلك سماحت وعدالت وسمای میمنت ومحمدت سپهر شرف ومکرمت
سلیمان دوران وملایك پاسبان مصداق قول الله الملك المنان ومکنا له فی
الارض وآتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا یاور ملت ودین سلطان
السلاطین سایه پروردگار عالمین السلطان الاعدل الاکمل الاعظم
والخاقان الاجود الاجد الاکرم السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان
ناصر الدین شاه خلایق پناه لازال الله سلطانه وادام وجوده وبرهانه
واطال جوده واحسانه وابد عیشه واید جیشه واهلك اعدائه ونصر انصاره
چه عدالتش سدی سدید است برای دفع فتنه یاجوج زمان ووحش او فوراکیدا
برای رفع افساد ماجوج دوران وهمانند در نشید سد سلطنت بامر فاعینوا

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لوليه والصلوة والسلام على نبيه محمد وخاتم رسله وعلى آله الذين [illegible]
سيما امير المؤمنين في السما

مذاند عشق اهل معشوق زما | نباشد غیر تو کس در دل ما
کنی کر ذره ذره جسم وجانا | شود هر ذره تو توحید کو ما
اگر خواهی وگر خواهی تو مارا | لما حق الفواد حبو لکا
تو را خواهم بجوهر وجود ما | واشب العبال لحی الرکا
بدرگاهت امیدم هست زما | نوقی عندك الجانی ناکا
کنه کارم تو را کر هست حاشا | وان نظر دهی من رحم سواکا
 | مقر بالذنوب قد دعاکا

قال الحقير بل لا شیء فی الحقیقة حالك خلوص عقیدت
وحسن نیت وپاکی طینت وبر اجع سبیل امتیاز دیده
اماثل واقران با همه نظم باید اقتدار عطف فی الکرم
ومن یشاء من اهلها عظم زادها الله تعالی خیرا وقدرا
وذخرا وشرفا ومزیدا

سایه سایه خدا وپناه جهان باد باشد به بدوران شاه جهان
با همه خویش دور ظل خالق دوره دار دوستان شق طعن دق
اجمال الله حلالا لحق ولیدرك من مدار باعظم بن النوری
حفظکن از چشم بد حضرت تعالی امر اوز ممتد دولتش
بی جوار باب فاتش واهل جیش اشکار شد شرابه
عرض شد از انکه خوان نعمت خوی نماء ذات ملکوتی
صفات حبیر وحجی بابی محمدی دایات سایه خدا
اعلیحضرتی اقدس ظل الله خلایق پناه دوحه خلافه
در هر جانب جهر کس موفور است نهایت در بعضی
از مقامات واشخاص بلا واسطه وبعضی مع
الواسطه است وواسطه در اکثر انها است وبراتی ناقوت
مسلم اخیر خیر است ومبرات از حضرت اقدس احمد
اسعد ارفع اشرف والا ظل الله تعالی صادر منشود
راجع باستان فرشته پاسبان اعلیحضرتی اقدس شاهنشاه
عالم وحنا فداه است سیما بامر اعظم الولد
شرایبه که کمال اجر مصون صدق مشحون بوده
وظهور مستی در این مقام در کمال است ومخصوص

ودوام هیمنت وجود مبارک همایون وبقای طلیعت علیه فرشته سرشت ایده الله

شاهنشاه جمجاه اعلیحضرت اقدس ظل الله اسلام پناه روح العالمین فداه است

یعنی شمس فلک سماحت وعدالت وسمای سمینت ومحمدت سپهر شرف ومکرمت

سلیمان دوران وملایک پاسبان مصداق فی قول الله الملک المنان ومکنا له فی

الارض واتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا یاور ملت ودین سلطان

السلاطین سایه پروردگار عالمین السلطان الاعدل الاکمل الاعظم

والخاقان الاجود الامجد الارحم السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان

ناصر الدین شاه خلایق پناه لازال الله سلطانه وادام وجوده وبرهانه

واطال جوده واحسانه وابد عیشه واید جیشه واهلک اعدائه ونصر انصاره

چه عدالتش سدی سدید است برای دفع فتنه یاجوج زمان ووحشت او فرو اکید است

برای رفع افساد ماجوج دوران وهران در تشیید سد سلطنت بامر فاعینونی

بقوة اجعل بینکم وبینهم ردما حینئذ بقول انفخوا حتی اذا جعله نارا متشرع اکرم

آتونی افرغ علیه قطرا البشیر ونذیر است وبهر الحظه هذا رحمة من ربی راکویا است فهنیئا

فهنیئا له نظم انکه بشنید این دعا و گفت باد کفت امین پس غمش هر گز مباد

چه اهل اسلام در ظل ظلیل اعلی حضرتش در کمال اسایش بامر ایزد منان

در سنا بشند نظم فابشر الیه ملوک الارض شاخصة ابصارهم بین تضعیف مرتبته

وما زال من بحار جوده احیی بحیی فبانامل سخائه علی جود الحاتم واستعلی

العلیا فقد جدد ما اندرس من معالم الدین ومحاسن الدنیا وبمکارم اخلاقه

فقد شید مراتب العدل والاحسان فی الوری وبسحاب رحمته قد سالت اودیة

بقدرها من وافقه عز ونجی ومن خالفه ذل وتحی بشیر بالعدل ونذیر

بالعدل ولا یخفی علی اهل النقل والعقل لهذا نظر بوجوب مدایح شکر کذاری

ومعاریج دعاگوئی بمیزان قول شریف ولئن شکرتم لازیدنکم بادیه خاتم

---

۲ القرآن لم یلد لم یولد کفوا احد

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لولیه والصلوة والسلام علی نبیه وخاتم رسله [illegible] لا سیما ابن عمه وصهره [illegible]

سماه الله بامیر المومنین فی السما

مذاند عشواهی معشوق زنیا | نباشد غیر تو کو در دل ما
کنخکر ذره ذره جسم وجانا | شود هر ذره بر توحید کویا
اکر خواهی وکر داهی تو بادا | لما لحق الفواد جبولکا
تو را خواهم بجویم دیو دونا | واشمت العال لحی الرکا
[illegible] | توفق عندک الجانی فاکا
بدرگاهت امیدم هست زنا | وان یطرد فهو یرحم سواکا
گنه کادم تو را کر نیست حاشا | مقر الا الذنوب فدعاکا
[illegible]

[illegible]

محمد رسول ا

الاعظم السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن
الخاقان بن الخاقان ناصر الملة شاه خداوند بناه لازال
ملکه سلطانه و ادام وجوده و قوم برهانه و اطال جوده و ا
حسانه و ابد عیشه و ابد جیشه و اهلک اعدائه و نصر انصاره
چه عدالتش سد سدید است بواسطه اطفاء اتش طغیان با
جوج زمان و رحمتش اوفر و اکد است بواسطه دفع فتنه
و فساد ماجوج دوران و هر آن در تشیید سداد سلطنه
عظمی و تشیید دولت کبری بامر فاعینونی بقوة اجعل بینکم
و بینهم ردما مشیر و حکم انفخوا حتی اذا جعله نارا بشیر
اتونی افرغ علیه قطرا بصیر و کوبا است و هر لحظه از لحظات
طینت و شرافت سیرت در تایید نظام اسلام با اهتمام تشیید
مبانی هینا له فضائله نظم انکه بتشید این دعا و کشت تا
گفته این تین غم هر گز مباد چه اهل اسلام در ظل ظلیل اعلیحضرت
کمال آسایش بامر حق تعالی در بستان شد نظم علم البر ملوک الا
فی تلخص ابصارهم بین تصویب و تصعید و ما زال منذ
سخائه اجی بحی و باقام جوده علی جود الحاتم علی و استظ
و همته العلیا قد جدد ما اندرس من معالم الدین و محاسن
الدنیا و بوفور مکارم اخلاقه اصبح دوما بخلق الزمان و
بعز به الشریف قد شید مراتب العدل و الاحسان فی الوری
و سحاب مکرمته عمت رحمته فی البرایا و سالت اودیته بقدرها
من وافقه عز و نجی و من خالفه ذل و صاحب بالفضل
و نذیق بالعدل و لا یخفی علی اهل العقد و الحل لهذا نظر بود
مدارج [illegible] و معارج صالح و حی بیوان ایه شریفه و
انی هدایته و لئن شکرتم لازیدنکم خاتمه و بادیه کثیرا و ایه
ایه شریفه ادعونی استجب لکم بذکر مراتب دعوات خیریت عاقبت
دولت داد ذاکر تذکار نعمت است شکر منعم و موجب دوام
نعمت است بشارة و قد روی عن السلطان العادل انوشیروان
الکافر اهل الجنة بعدله و یدخلها الحاتم الکافر بجوده و لا یحرم
منها رستم لشجاعته و ان کان قد کفر بود در صورتیکه هر یک
ازین سه خصلت شریفه عدالت و سخاوت و شجاعت
سبب نجات و رحمت و رفعت درجات کامل بود چه بود

کنید را بسر مشو ادعونی استجب لکم بذکر مراتب دعوات باین کار زینت داد ذاکر
تذکار نعمت شکر منعم است و موجب دوام نعمت است بشارة و قد روی ان السلطان
العادل انوشیروان اهل الجنة لعدله وان کان کافرا و یدخلها الحاتم بجوده و ان
کفر و لا یحرم رستم الشجاعته وان لم یسلم کیف در صورتیکه هر یک ازین سه خصلت
شریفه عدالت و سخاوت و شجاعت سبب نجات و رفعت درجات چه شود حال
در صورتیکه تمام این صفات رخ نماید و چگونه خواهد بود در هنگامیکه خصال
ثلاثه با صفت اسلام جمع شود و چه درجه است در حالیکه صاحب این صفات علیه
همواره در ترویج دین و سنن حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین اهتمام نماید
و چه شود مقام و منزلت واجد این خصال شریفه عند الله تعالی در هنگامیکه متمسک
بولایة عروة الوثقی و محبت سفینة نجاة حضرات اولیاء علی مرتضی و ابناء ائمه
هدی علیهم الصلوة و السلام بوده باشد چه لا انفصام لها والله سمیع علیم
و چه مرتبه خواهد بود مقام متصف باوصاف مذکوره در صورتیکه در ترویج
و تشیید شیع مبالغه و مجاهده را باعلا درجه مبذول نماید و در صراط المستقیم
ثابت باشد چه ماثور است علماء امتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل و نظن که مراد
از علماء شیعیان باشند بتعبیر و مقامشان برتر از مقام پیغمبران بنی اسرائیل باشد
اعاذ الله من اعانهم و نصر من نصرهم و قد روی ان خلیل الرحمن لما اراد فی
عصره ان یسبق السلطان اوحی الله تعالی الیه ان یا ابرهیم قدم السلطان فان
سلطانه من الله الملک المنان فقدمه و عظمه و ان کان کافرا و اذا علمت ذلک
فاعلم مرتبة السلطان المسلم الامامی الجواد الشجاع العادل الکامل المروج الدین
و الملة فتامل جدا انجح بعون الله و حسن توفیقه نظم

ایدل از توفیق حق باری بجو	حسن و جاه را مدحت بگو
پادشاه داد و دین شاه شهان	در همه گیتی است احکامش روان

حال و مقام در صورت تکبر تمام این صفات ثلثه رخ نماید و
چگونه خواهد بود مقام دارای خصال ثلثه با صفت اسلام
و چه درجه داشت در حال شکر صاحب این صفات علیه ذکر
هواره تر تر و ج دین و سنن حضرت سید المرسلین و خاتم
النبیین اهتمام نماید و چه خواهد بود مرتبت و منزلت وا
جد این خصال در نزد خداوند بی شبه و مثال در
همگنان متکره ... بر او است عروة الوثقی و محبت سفینة
نجات حضرت شاه اولیا علی مرتضی و ابنا دش ائمه هدی
علیهم السلام و الثنا بوده باشد و قد قال الله تعالی و من
یستمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها و الله سمیع علیم و
چیست مرتبه منصف باوصاف مذکوره در و شکر بلوازم تشیید
تشیع مبالغه و مجاهده را با علی درجه رساند چه ماثور است علماء
امتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل که محتمل است بمعنی مراد از علماء
شیعیان امیر المومنین علیه سلام الله الاکبر باشد که مقام
تر از مقام پیغمبران بنی اسرائیل را دارند اعان الله من اعانهم
و نصر من نصرهم [illegible]
وجود مبارک اعلی حضرت اقدس شاهنشاه عالم پناه جمع وا
ماده است زاده الله تعالی مقاما محمودا و قد روی ان خلیل الله
لما اراد ان یسبق فی عصره سلطانا کان کافرا فالیه اوحی
الله ان یا ابراهیم لا تسبق السلطان مع انه کافر فقد مر فکیف
بمن یسبق السلطان المسلم الامامی الاثناعشری العادل الکامل فما
تجد احد نظ...

ابد الدهر تو فیروز و حق یار تو جو
انکه از شمع تجلی دین کشته بهشت
پادشاه دادگر و دین شاه شهان
قلزم قدر آفتاب قدر و جاه
تاج بخش شهریاران جهان باد
در مدیحت لب کشا کو ای لبیب
گر چه در وصف عدل و فیض تو شد
شد دعاش و اجابت رحمان
مدحتم از خطا تهی شد حسن

خسرو جمجاه دارا حشمت نکو
...دا نه حدلت دلخوش...
در همه کیهان است احکام تو وا
بر بختی خسرو انجم پناه
مهر انور حضرت جم بارگاه
جاء نصر الله و الفتح قریب
چشم دلها را ابد در روز کار
زانکه از الله حق ظل ظلیل م
فخر دهر... انکه جان ... قرار

امام

علی ولی الله

آفتاب چرخ عدل و داد و دین
تو حیش الله شریعت پرور
ملک فطرت پاک طینت دهر خو
باش ... عمر دولت جاودان
بود کر تو شیر از این روزگار
تو ز عدلش عدل وی کیخسروها
فضل شاهنشاه را انکار نیست
خلق را خلق عظیمش شد نظام
کر نه قیدی بزان ... در دهر یار
دعوی اسلام از شهنشه شد
خلق الله ملک سلطان مبین
شد دعای شاه ... بی
انکه را منو دعای شه مقام
شکر شه شکر ایزد پرور دگار
ناصر الدین شاه دین را شد پناه
وصف ما اندر خور او هام ما
الها افزا بعیشش او
دام ظل الله من فضل الاله
ابد ابد دنیا سلطاننا
شاد باشد دوستان ظل حق
سر جدا از ... افکار شنو
زنده ام فرمود از کمال خود کمال
سال بیرون سر جمله انام
یا الهی اسمع و ابد عیشه
... اندر زمان
حضرت شاهنشه عالم پناه
در کتاب خود تی اغرافی ملکو
در ذره کاندر دعا ... سما
بی نود ... مدح شاه
مبالغه چون پرورد کار دعا

سایه حق حامی شرع مبین
جاودان تو لی سیفش الذرا
بحر حشمت عین رافت ... حق
عادل است کامل است مهربان
عدل وی سر مشق بمود بر امرا
حی ... این قول حق شرح بیان
در ... ذات افکار نیست
عالمی را عدل وی ... شد ...
اهل دین بود ... شک خواهر راز
حق کند پاینده او را ...
و اطال جوده احسانه
همت عظیم است چه ...
قرب الجلال الکبیر و الجام
هست ... اد نا هست اشکار
ذات ... سماء ... هین سما
مدح مالجی ... خدا
دهرها ... بعیش یا کرم
لیکون الخلق منه فی الرفاه
زانکه شه جان است و ... ما
دشمنش را از دهر ... دق
کشته اران عبد خلق روز نو
داشت ایران را ... جلال
باد از لطف الهی مسند ام
فاجب یا رب ابد ... حسن
تو دعای شاه کو امین زجان
حافظش حق باد امین یا اله
کر چه اغراق تو صد ... تو
شاهد ان عدل ان ... خدا
روز و شب میباش مشغول دعا
بات ظل الله ... شهریار
دادرسان ... امین و یاور دین ظل الله فی الارضین
اعلیحضرت قدر قدرت سلطان السلاطین

۲ و افضل الوری
۲ و هم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو فضل عظیم

باسط [illegible] الأمن والأمان وناشر العدل والإحسان [illegible]

[illegible] والإسلام ومالك أزمة الأنام وطارد [illegible]

[illegible] فرموده لهذا بر صفحات ليالي وأيام دعا و ثنا [illegible]

در هر مورد و مقام بوجه أحسن وقائم أز قلم تقرير و خامه تحرير [illegible]

[illegible] مالك عدل پرور رحم گستر كيتي ستان ملك [illegible]

خندش مؤيد ملكش مخلد وامر نهي ممتد باد برب العباد

[illegible]

الناس [illegible] من الإخوان بحرمة [illegible] الإيمان أن ينظر وامير

از بعض الانصاف وترك الاعتساف كان خير أثر المعاف وا

للكاف ومن الحق لا يلبسوا الاحراف فإني ما [illegible] من نقل الأقوال بقدر

الاستطاعة في هذه البضاعة المزجاة [illegible] الاوقد قصر الآن عنه

وسعي وقد قال الله تعالى إذا أمرتكم بشيء فأتوا منه ما استطعتم

العاطي القاصر معذور [illegible] والناس از برادران حق شناس انكه طرق واعرا

ض و شوارع اغماض را بستر و ديده انصاف را كشوده از حضيرت

مضامين منظومات را عرضه خاطر شريف داشته كه ترجمه و تفسير

و تأويل آيات و اخبار را [illegible] در آن درج موده و مقاصد و همم

و مطالب مفيده و اقوال و فوايد منتشره مختبر دفتر الحجون [illegible]

آيه و اخبي هدايه و ما خلقت الجن والإنس إلا ليعبدون حصر علت

غائيه خلق خلق در معرفت الهي سبب گرديد كه افضل طاعات و اقدم عبادات

شناختن منعم و مولاء حقيقي است و چنانچه در باديه خطر

خدشه و خطا در بيابان باشد بتجديد حظر مراقبه در اصلاح حرف

لغزيده تصحيح نمايند [illegible] فصور اسئل العفو والغفران لان الانسان

لا يأمن من السهو والنسيان في رعيته البيان و [illegible] ولوازم قريبه

و غريبه غير مقصوده از كلام احتمال ايهام ابراد خاطر نه ملكه در فهم

مراد از تفكر بذل جهد نمايند و بر علي خير پدر و مادر و ذو حظ

حقوق دوستان را باد فرمايند و مايل بهوس و هوا و كم گشته از

طريق

طريق هدي و حي انديشه از مجازات مرد انشويد و جون

حضر قاصر بعد از صرف نقد عمر در معارج شريفه نفقه

و اصول كسر و سنه من مقدماتهما من حيث لا احتسب ذوقي

در جون يافت كه بااحوال ايام و احد بنوردي منطوق ايه شريفه

واما بنعمة ربك فحدث متوجه بانشاد اين كتيبه كرديد فان

الميسور لا يسقط بالمعسور و ما لا يدرك كله لا يترك كله

و از جهت اختلاف خواص و اختلاف ناس نهايت ما في القدرة

و غايت مقدور ما بالقوة مطمع نظر و مطرح بصر گشت تا اخوان دين

مقتضاي ضع امر اخيك على احسنه مامور بند كه بر منثور مجمول دارند

واسئل الله تعالى ان يجعل سعيي مشكورا و يرزقني خيرا منه

و ثليه نقل كفتار هادي قضيه تعرف الاشياء باضدادها بيت

طريقه شخصي اشتغال نماز داشت كه حال و را بدان حالت ديده بود

هي از حالت طاعت وي اغاز داد تمغل نماز را شكست و ديده جواب

مشتاب داشت و از شوق مدح خلوق طاعت خالق را كذاشت وذه

مقال گشت كه با اين نماز روزه داره هستم و چنانچه صائم نبوده نماز

بهتر از اين هي بود و عظه انچه اعاد كه از جهت تحول عجب

و غرور از نور كشت و داخل در نار گشت و با گناه كار كه از

ذلت و خضوع و عجز ها از دهشت خداوند همسر شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حكايت حال

ايدل از دار نهانت خبري نيست كه
طور عشق تو جهي نام نشان آمده ها
هر سر خداوند جهانغي تو و لي
لو حتى الله عجيم حيثي بي فرزوني
خود بتو بود و امر صفت تو خود هستي
بد بود اين يكي غافلي تشير كني
جلوه جذبه [illegible] دوي خود

از تو حال هيا نشانه شه بيت كه نيست
اند ران طور بكا مت نظر جنيت كه
جلوه حي و عنايت جبريه نيست كه
بي نما و انفاس هستي بيست كه منيست
في جان سوز نهات شكر نيست كه نيست
اوخ از سير سر ايت صفر نيست كه نيست
احوال ان دار غوايت شر حيست كه نيست

داد این وقت که افسردگی و خستگی بر ما غالب شده است بنا بر
آن که قرآنات منبع المحظورات مرتکب کرده‌ایم تا از کسالت و زحمت
سفر مسافت دستور و مهلت استراحت شویم تا که ناگاه از مراتب
عالی ندا در جواب آن مرید رسید که از سیمای تو پیداست چنین
بر چهره و جبهه فکنند با خشونت آواز تختی را آغاز و خطاب
داد فرا این داد که ای جاهل غافل این گفتارت خطا است خواب
در مسجد نارواست زیرا که چون بخوابیم احتیاد شود و
محتمل است که از ما با دیجلا شود و حرام است در مجالی که خارج
میشود ملایکه از ملوثکر مسجد را مقتول میتا باید و دیدن او بوقت
ملوا همه بود چنین دارای تو علیل و مثالی یحی دلیل است قلندری
در زاویه مسجد خوابیده سخنان مرادیم بید داشتند
کرد و قیل و قال رسید نقد در جواب برخواست که الحال الوقت
از این خیال باشید و هوالت تاخر شانزده مدیحی است در این مسجد
رخت کشیده ام دو زهاد و شبها در این مکان خوابیده ام ملک زنده
این مکان دانی نگذاشته ام تا شما قایل شوید چنین ای برادر سداد
شو آگاه باش موتوا قبل ان تموتوا حالت مریدکان را در خواب آلوده
نماد و چشم از امال دنیاوی بپوشید و حاسبوا قبل ان تحاسبوا و
بعد از انکار افکار ممات خود را موری در مقام حساب و کتاب
خود برای نظر کن در صفحه لیالی و ایام بر الواح ساعات و آنات
از کرده [illegible] مکتوب شده است در مجلس از کار
بصریت [illegible] شو [illegible] کناهی مقدور [illegible] شده است که مرتکب
نکشته [illegible] بکدام [illegible] مود [illegible]
و راحلی [illegible] که در یعنی دارای آماده کرده و کدام
از ما و مکر را از کرده خود خوشنود را شد غفلت تا کی معصیت
تا چند بما اعب [illegible] مغروری از راه خدای تعالی دور تا کجا فکرها
تا کی فرمادند [illegible] عمر کذشتی دو رکعت نماز خالی از خطرات نفسانی
بجا آورد تا باکی مکرها بیک عمل از اعمال محض امانت از خلوص از غان
مرتبت تقرب الی الله تعالی بود اختیار با ملکا عنت حفکر تا کی با حسن
حال جو در کوشه خلوتی نشستی و چشم دل را از اغیار بستی و
بخیال عاقبت دفتر کردی تا کهان [illegible] اختیار از تو کرفته خوف ناکرفتن
با بکابیه شوق اشکبار شده باشد ای برادر این اعمال و رفتار

۲ وکمال است جمع مال از حرام و حلال
و نسیان مقامات مرجع و مآل و منت
غرض از ارسال رسل و انزال کتب
آسمانی از حضرت رحمانی غیر از
تخلیه و تحلیه و تجلیه و وصول به سعادت
ابدی نیست تعجبا از خواب غفلت ما
که سیلاب بخدا رود و اکثر ما و اسیدارم
و هشیار نبود التشویکوش دل
می شنید نه کهی لحظه خلاق عالم
ما را بسوی خود میخواند و مطلبید
و می فرماید الی عبدی الی انی
عبدی چی نشنیدن این ندا از
کری و ندیدن از کوری ما است خدا
نخی فرماید لهم آذان لا یسمعون
بها و قلوب لا یفقهون بها و اعین
لا یبصرون بها

خود شمس الاحد بعد از تو خفاش
عشق بر پایه جان است تو هوسی می‌کنی
حلوه [illegible] لب طنازت چو لمع البصرات
علت عالم ایجاد خبر گفت علی است
گفت احمد که علی نفس من است از ره راز
نور با هر دو یکی هست ولی در دو تنیم
[illegible] گفت خداوند بهر عصر کتاب
خود بفرمود که من [illegible] اللهم
[illegible] مدح تمام
مومنین را است امیر قلم قدر [illegible]
زدن کشتی بیغ تو در مدح علی
[illegible] علم عدل [illegible]
[illegible] از ملک احمد [illegible]
حضرت شاه شهان ناصر دین داد [illegible]
پادشا دار است [illegible]
ما علی [illegible] خدا داد [illegible]
کوه عالم [illegible]
[illegible]

شاهد نصفا [illegible] صورت بنگر
حبذا البحر و محاسن [illegible] بنگر
معدن حسن ملاحت [illegible] بنگر
منذر ان ملک صباحت [illegible] بنگر
در [illegible] زدر است [illegible] بنگر
عرض عرض امانت [illegible] بنگر
[illegible] از شاه ولایت [illegible] بنگر
[illegible] بنگر
[illegible] بنگر
[illegible] بنگر
سالکان [illegible] بنگر
[illegible] بنگر
[illegible] بنگر
[illegible]

[illegible] جماعت [illegible] از مریدان بمسافرت
بلدان مطلق العنان سیاح گشته جمعی رسیده [illegible] در
مسجد نمودند بعد از صرف غذا مقدمات خواب و نعاس که برزخ
بین نوم و یقظه است بر ایشان روی داد در این با مرید گفت
هنگام نوم است تعیین مکانی برای خواب لازم است بجواب
مرید گفت که در این محل ما را خواب خوش و راحت است مراد در
گفت که خواب در بیت الله مکروه بعضی موجب الفعل و داعی الترک
است و شایسته نیست مرید عرض کرد که مکرر از شما شنیده
ام که فرموده اید کل مکروه جایز چه عیب دارد این مکروه
[illegible] مکروه را حضرت [illegible] غفار در کتاب [illegible]
را در

... نباشد که بود و این گفتار عامست که داه و سود ...
ل فرعی نماکراف دار فانی را و داغ کرده و سربت بلجد قبر رسید
پی ادروز و همه را جهت دادا شتر و رواکشته و معاونت در این
رباط نمود نه بو حتی دره داه خدا چشم دو دوا و نماوا العاقبة للمتقین
واحشر معه محمد واله اهل الهدی وهو اهل المغفرة والتقوی
اللهم صل علی محمد واله الطیبة الحق وهداة الخلق وخیرة الوری وبیت
افدا امناء علی دینه الذین رضیت لهم رسالتهم وشریعته التی شرعتها
لهم وجعلتها خاتمة الشرایع واجعل عقبهم عاقبة
امورنا خیرا برحمتک یا ارحم الراحمین وما
عنایات
لمستحقین

انصاف زنهار زنهار مبادا فرنفسه نفاد و نقالی از خلیقه الله
فی حقیقه شود وازنیره حلیله سالکین فقراء علیهم رضوان الله نعم معدود
دار چه سالها مت کمعی دارد مقبول اعمال در شریعة طاهره مطهره علی
شارعها الصلوة والسلام و تحیة شود و صفوه نفس حامل نشده
من فضل واقعی اولی و نفس لکمر شرعطاع لا ادم الاتباع
رهسپار صادر شده چه درجه قبول و مقام صحبت معنی
تا طکهلنو دو ثابت این دور اشد فرق صد فرسنگ
... پس در تصوف حکونه بباطن رسیده و حقیقت ...
الاکه بتریتب طصه طریقت بعد از شریعت و سلوک حقیقت
از طریقت است لکن مقتضای من حب قوما فهو منهم
حشرهم الله معهم و سید ادم کما نحبین ها دقی و صیا لکین
هم احب الصالحین ولست منهم لعل الله یرزقنی
ما رزقنا الله تعالی الوصول الی مرتبة الموقنین خوالا
الفرقین بمحمد خاتم النبیین و افضل المرسلین وال
الطاهرین الطیبین المعصومین

اما ره بهمین قدر اکتفا است بحمد الله تعالی که تو اسطر ان در زمره
مسلمین هستم لکن اذا اسلام بمعنی اعم تا مرتبه شریعت ایمان
بمعنی اخص درجه لا تعد و لا تحصی است تا بدین اعمال عادیه
خود تی معروف شو و عجب تو را نکیرد فارغ البال و اسوده خاطر
مباش ایمانی ضعیف و دل خسته مخزن که ضعف تو از دیانت
شریعت ما شد و خستگی دل از رشک او باشد خالق انام
در کلام معجز نظام که از نشأت انوار تا محفل انسان را از عوالم عدید
نازل فرموده مکلمه حصر انما یتقبل الله من المتقین که شرط قبول
عبودیت و بندگی فرزندان ادم علیه السلام تو همین کاربست
و همین کاست دل تو را روشن کند و کلی مجید اکتفی نماید چنانکه
در صدر سوره بقره میفرماید الم ذلک الکتاب لا ریب فیه
هدی للمتقین پس سزاوار است تو را در هر آن تقوی و نوبه و
انابه از استماع انا لله و انا الیه راجعون دار فانی دنیا که شیخ
ولذا اشتراست و هیچ بیعی که او را وفا و بقائی نیست و غودی
بود و بیت الکتاب سوء و سود است و هان هان تا گمان نوابی
الرحیل از مر وهر کار حلیل خواهی شنید و مرغ جان از قفس تن خواهد
پرید و در تنگنای گور خواهی خوابید و با جمیع الحوادث و شئونات
از بد و نیک داه عقبات طی کنی حتی فرصت غنیمت دمجد از بد
ل اصفا نخالی زهوس و هوا صرف مرضات خدا نما که در این حال
و مقامات ثلل یا لیتنی کنت ترابا گفته ای خیر زاده اشرف مخلو
قات عالم ساختی کار ای نما تا در عاقبت نکوئی کاش خاک بود
وانسان خلق نشده و امروز بگو یا لیتنی لم تلدنی امی
قیامت ... و حسرت و ندامت ... و احسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله در ... و بدیدار ... خلق از ... عنوان
بیان ... در قرآن ... میفرماید ... الذین کذبوا بلقاء
الله حتی اذا جاءتهم الساعة بغتة قالوا یا حسرتنا علی ما فرطنا فیها وهم یحملون
اوزارهم علی ظهورهم الا ساء ما یزرون ... و منکم
ما الحیوة الدنیا الا لعب ولهو وللدار الاخرة خیر للذین یتقون وحفظا
حکایت ... میفرماید از ... و ... حال ... که بعد از ... بوده
عرض ... رب ارجعون لعلی اعمل صالحا ... از حال
... تا عمل صالح ... شنوند کلا انها کلمة هو
قائلها ... خواهی ... معاودت

عجب ... کشته کرد ... اذ رمی ... بکند ... ان
... الله بود ...

دوانک فیک و ما تشعر
و دائک منک و لا تبصر
و انت الکتاب المبین الذی
باحرفه یظهر المضمر

... و بحقیقت ... کار ... که تکذیب ... کردند
... ناامد ... افتاده ...
... کرد ... که
... کار ها و حال
... و بالنهایه
... بانخوید
... اند

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

یا ربی ان ... بكد ... [illegible]

متعینم اوحدا و بد حمیات — حمد الحول و نعم المتعاد

[illegible] ... توفیقی ... گردد

... توفیقش ... احمد ثنا است — ... دام ...

حمد ... طور ... سفیر — ... محمد الله هو الحول القدیر

حق حمد حق ثنا ید چون ذکی — حمد حق بی او نو چو هست ...

گشت محمود قبل از خلق خویش — غیر ذات خویش کی بود ...

الان کما کان عارف — شرح استوا ... فهم ...

ملک امکان از سیاستش واضح است — ... اولی حمد ظاهر ...

هو کان ولا شئ معه — احد کل الکمال ذا ...

حامد ... چون شد محمد — ذره ... در ...

از مجالی خواست بود ... خویش — خلق خلق او و در چون ...

کر که مبدا کی دارد قبول — ... او علو ج است ...

منظور در حمد مدح ... — ... نصوص ... حبیبش ...

پابر امکان ... نقطه ... — نکتر ان نقطه را امداد ...

خوش دلیل محکم از توحید او — دانکه عقل کل ...

نفی اثبات است توحید ... — در تو ... شرح ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لولیه والصلوة والسلام علی محمد نبیه وخاتم رسله وآله لا سیما ابن عمه وصهره ونفسه طه علی خیر الوری والحامل علم اللوا وعلم الولا الذی سماه الله بامیر المومنین فی السما یا هو یا من هو یا من لا اله الا هو یا من بر هو تدکل هو اللهم یا رب العالمین یاذا الجلال والاکرام ویا ارحم الراحمین اشهد انک انت الله الذی لا اله الا انت الاحد الصمد الذی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد

نداز عشق ای معشوق زیبا — نباشد غیر تو کس در دل ما
کنی گر ذره ذره جسم و جانا — شود هر ذره توحید گویا
اگر خوانی و گر رانی تو یا را — لما حق الفؤاد سواکا
تو را خواهم نجویم کس دو دنیا — و انت العیال لکی اراکا
سیر رو بنده مباشد خدایا — فوفق عبدک الجانی اتاکا
بده گاهت مینم هست دنیا — و ان نظرتنی یوم سواکا
کبر کار من بودگو نیست حاشا — مقرا بالذنوب تدعاکا
عود من بوجمال چشم را وا — و طار القلب منی فی هواکا
نباشد جز ره تسلیم ما را — و لست تدفرت من قضاکا
ببخشا از کرم جرم خطا را — و ان اخطئت فارزقنی رضاکا
جالم خشیر کر باشد گوارا — و لکنی رجعت من رجاکا
چه بود اندرهم جان نیست بودا — و ادعو منک رحما فی جزاکا
جانم گشت ا کالم ز دیدار — و ما اغمضت عینی من وفاکا
خدایا نفس بر من داشت اغوا — و قد شب تجعت فی مناکا
اگر عالم بجمد تگشت گویا — فصار العمر فیه من ثناکا

خداوند اتحق الطے
فبلغنی المنایا من عطاکا

شکر از منعوض حق باشد فراد ... شکر کار مثل باشد اشکار
شکر بر نعمای ربانی سزاست ... اعظم نعما کنون دین خداست
شکر حق گوا اندر این دنیا بود ... گر ز نعما گاه از آلا بود
عالمی بی بهر خود اندر جهان ... غیر خود را بهر خود نعمت بدان
هست در تعظیم نعمت سر خوشی ... ذاکر از منعم بود اندر دهشی
صرف هر نعمت بجای خویشتن ... شکر ها شد با مر ذو المنن
گفت عارف شکر دوست منعم است ... چشم را شاید ز نعمت حال بست
طاعت شاکر بکر اندر جهان ... در مقام صابر و صابر دان
شکر گر شد از اساس از طعام ... کامل شد از واردات دل تمام
کامل جوی که تا پاکی نعم ... کز نعم خواهی که حق یابی بهم
گفت هو بحق بلخداوند جهان ... [illegible]
نیست قدر نیحق شکرت او زرم ... ذاکر [illegible]
وحیثی امد چون ز حق ارشاد خوا ... کز صفتی دانی همین شکر [illegible]
شکر را احصا نباشد در جهان ... ذاکر احصا نیست نعمت را عیان
شکر باشد عجز از شکر این زمان ... شکر ملکوا زخنان از لسان
حمد شکر اندر حضور هر نشاه باد ... پی مراتب اندر این خود در فتاد
[illegible] ... از مقام حامدی پیدا شود
دمشر اعلا کر اندر دا و راهست ... کثرت اندر وحدت [illegible]
ختم نکته تقدم با خیر از مقام ... باز دان هم حمد بسم الله تمام
شد تقدم تا آخر اعتساد ... در حقیقت جز وحدت ملاد
از جهان لحظه کز حق شاکر شدی ... حمد و بسم الله را ذاکر شدی
ای برادر تا بکی ای غافلی ... بحر از خلوه سر دل [illegible]
چند در لهو لعب داری نظر ... گشتی از آن حق ناسی مکر
خوش صفت باشد بجان تخلیا ... ذاکر باشد انکسار او [illegible]
پی چنان در خلوتی دارد تمام ... قطع شهوت مینما باز بشر
لهو اگر محبوب شد اندر سرشت ... پی چنانکه دل را کند از او [illegible]
[illegible]
پس چنانکه بندگان خوش خالقی است ... بهر سالک از فنی است
گفت پیغمبر چنا باشد زدنی ... [illegible] ره دین مبین
دین با خلاص جی این زمان کرده ما ... چون خلوص اندر بود اعلا مقام
اختلاف مرتبه قرب از عیان ... از مقامات خلوص آمد بجان

خالص بُد

خالص لله گر باشد عمل ... از ریا و سمعه گر دد بی خلل
گر که غافل با خلل در کار شد ... حب خود در قصد خوف و ریا شد
گفت عارف باشد این شرک خفی ... گر طلب از عاجل کند خود را بری
گر عمل بهر حظوظ نفس گشت ... بهر خود باشد عمل از حق گذشت
اوخ از بند چه باشد بی نوا ... گوید او در فرق حق را از هوا
گفت پیغمبر دبیب الشرک هان ... از دبیب نمله اخفی گشت آن
شرک سالک را مبین جا بجا ... کی به مقصودش رسد اندر جهان
معنی اخلاص را میدان که چیست ... غیر وجه الله دیگر چیز نیست
گفت بعض عارفین پاک جان ... غیر خاص و اکنون شرک شد بدان
چون عمل بی نیت آمد شد عنا ... گر که بی اخلاص گردد شد ریا
بی ریا باشد بجان تو نفاق ... شد نفاق معدنی از اختلاف
در خطر باک امتناع سالک فنا ... شد خلوص از غیر صدق تو هبا
کی حضور از سر سالک باز دان ... خودی بیند بنی محبوبی عیان
با کمال غیبت کند خدا ... دید سالک از جناب حق خلوها
از خبر دادم کنون حق بیان ... خواند قرآن حضرت صادق ز جان
عشق را انتشار دادم موضع ... گو بجا آن خوشتر اگر بنود
همچون بهوشی آمد مهمی ... گفت مسئول الذی دانی ز من
گفت کز بهر خوش مکرر آمد ... [illegible] شد غلط در کار و مشکل
پی بهر مودان و لی بمجاز ... خود زمین الهی بی باشد خفا
نیک کنوا هست در اعیان عطا ... [illegible]
با همه نعما نکر هم مکر موت ... ان بندگان کو دهم لا تحصوا

فی بیان الله [illegible] للعباد فی کلام منزل کیفیت الفضل

شرح حال [illegible] ... مینوسم را نکو دل کردید
نقو انسان [illegible] شد ملکو ... گشت نعمان بر او حمد خوش
از خیال و هم خود بیرون کشد ... بی ز شد العفو معتوفی [illegible]
منکر که دید چون نجم خواص ... شد ملکوت ز عقل [illegible]
پی شد دل دید در ارض وجود ... گشت شرق نور از دیو و دو
از [illegible] سما [illegible] او طور ... پی شد استغفار در دوش قوی
گفت منده از [illegible] ... حضرتی عنده نش شد حلو
دید نفس [illegible] خود در این زمان ... گو بیند او در هوا اصل و در جهان
غیب معصوم [illegible] شد عنان ... حد بیخود بد کاهر بر حنان
ای بسا گوید [illegible] ... کر خدا شد از اد افعال

پس از آن مقبولش شد بی نکر مقام
خواست تا توضیح نماید مرام
سمع را از چار پس قسمت شود
جسم و نفس و قلب و دیگر روح بود
بشنود دل از شهود انجوش بهلا
پس شنود روح شد از اتحاد
روح چون در دهر طلب را شنید
قلب اندر عالم شهود او بدید
لیک دید دل بقدر صفات
چون مراتب در ظهور اغلوطات
انچه دید دل شود اندر جهان
نفس در حد حس شعور شنید
هر چه مشهود به نفس است آن
از نواحی جسم خود اندر جهان
پس مثل بشنود در خارج او
بشنود صوتی عیان بنده نکو
کو کر با نظم شنود کفته کلام
پس بود وحی کلام الله بنام
کرد از احوال شخصی را ببد
کو ملک باشد یحیی از او شنید
کو که ملکوتی بخارج دید او
باشد الواح صحف یا بیچ نحو
قوه هایی ظاهر با طی نکواست
قوه ها در هر نشأ از جد اوست
میوه هایی خوش ز فتاح اناد
هست در هر عالم از حد نکار
ذائقه درک حلاوت او کند
شامه ادراک آن از بو کند
لیک اندر قوه ها وحدت نکر
کر که علیا حال کرده جلوه کو
کرتها اسماء را میدان تمام
دو وحدت هستان ... مقام
گفت حق محبوب شد چون بنده ام
خود شمع و بصر زان کرده ام
پس بمن او بشنود اکنون کلام
هم بمن بینا بود اندر مقام
هم بمن میکوید و ره میرود
نطق از من ... نمی شود
این مقام از بنده خاص حد است
دانکه هر کس نیست دارا اولیاست
عارفی کفتی که روز و شب مرا
فکرم بود اندر این معنی ثنا
از چه یک لحظه کند پروردکار
صد هزاران کار اندر روزکار
تا که دید مرد دست بادادم دراز
کوشش در حاجی دیگر معبود ساز
هم نوشتم هم شنیدم در جهان
این همه افعال بود هم یک زمان
پس رسیدم بر جمال حق بحال
با همه از خودی او صاحب او ل
هست عرفان شهود خوش کمال
بر تر از روت شد از فرض محال

فی بیان معنی الفنا و ان العلم حجاب الاکبر ... و من الحدیث ... معلومیة العبد و غالبیة الرب ...

عرضه شد چون بر امام هنما
انچه شیئی تعبد میکنیم ما
کفت پس معبود میباشد اله
کو است ظاهر هست او عالم پناه
کفت معبود خوش نکر بنده
باز کو با ما که ویرا دیده
کفت چاهی دیده نشر ... اعیون
شد بصر را حد او را حد ...

فصل

عقل کفتی پی حرز دم از کلام
من نبودا کوردم ... این مقام
شرع میکوید مکو کافر شوی
شاید افت کاین خیال را سا نو شوی
کر ز معصومان امین فرماید
شد نشان بهر انان نمی چه دید
کر از این اسرار کوید منقبی
شطح باشد و در نیستی ...
خواند از قرآن نبی مصطفی
قول الرحمن علی العرش استوی
و ید الله فوق ایدیهم بخوان
ظاهرش با دین معاند شد بدان
کر شنا بر در کلام الله شود
کاه در قول ولی الله بود
کفت در بعض خطب شاه ولا
در جهان خالق شدم ارض و سما
من منم محیم ... رحمان
دو بخوان از شقشقیه شرح آن
شد نشانه اند این کفتار پس
فرض صحت اند اندر هیچ کس
نقل شد کفتار سلطان بایزید
نیست اندر جبه ام جز حق پدید
کفت من منصور اندر داس داد
سر ها بین انا الحق اشکار
مختصر امثال این هاد در مقال
کذب کر با صدق میباشد بحال
کر که با الذیب کفر است الحاد
حال صدق و اثبات شطحیات باد
تا قل اقوال عنا ... علی
... اند ظاهر شرعی دلخواه

فی طور حدیث ابن ... لصفة التوحید وفناء العبد فی العبد ... النفس و الاشارة ... السالک ...

... کشت ... اولیا ... مثنوا اسرار ...
... در صفت توحید ... طور ...
... بی کیف کم ...
... شد در این حال از خود شد فنا
لحن شعور رشی تو خوش باشد عیان
نفس قد سبحیر باید او کمال
در انا ... شد هو تر بی حال
هست ملکان پی و در با ... و دنی
در کمال بسط باشد بی نظیر
چون تو حق کرد در اقصی مقام
کشت از انوار رباقی تمام
میکند تا ... در مادون خویش
مثل شمس و عنک احراق دیش
تو هر انچه در ... در دم حال
شد ز انسانی تو اکنون بحال
چون عقل شد در او ... نکو شی
پس کلام حق بشنود اکنون ...
شد کلام الله بی انجیر شنید
روح قدسی حامل این وحی دید
شخص مخصوص بنا بند عنان
بشنود از او کلام حق در جهان
کفت عارف جوی از این ظهور بیان
یک فکر سمع و بصر ذوق ...
چون کلام از حضرت باری دمید
بو جناب روح قدسی ...
واسطه شد روح قدسی ...
پی به معصوم حد ... خاصان
روح قدسی حجاب اکنون ...
در جلی ... محلی ...
... از شهود
در عیان ما نند ... کر ...

کفت شادی ... کو غطا ... اندر ...

لیک دل‌ها ... حق را ... عیان
[illegible]
غطا اندر لغت آمد حجاب
عرض شد اما تو بیک کو ز کار
گفت و بالکی کی کم طاعت نهان
گفت داوی کو چکونه دید آتش
از عیان کی در بیان داری بدم
اشیان عقل از حد آمد ی
تا تو هستی ... [illegible]
[illegible]
این وجه جمال کر بکار
چون شنیدی این زمان اخبار
[illegible]
شد اکر شد شعور ز حال حق
نور حق اشیا چه پیدا کر حضور
خلاج ادعلم از آن چیز کر بست
بود حق چیز و راهم نشود
بی ظهور الحق [illegible]
چشم واکن بین کر دردار وجود
بر مرائی [illegible] هوشیار
چشم حق حق را ببیند جلوه‌گر
ملک امروز راز کر باشد آشکار
داشت کر سالک بغیر از حق نظر
شد حجاب لا اکر آید علم ما
آنچه ما شد محقق از شهود
این نی کر معرفت باید صفا
دل چه از این سویها او خود کشید
دو جهان مرو ز شاه او لنا
هو فیها نحن نحن کان هو
پی چنین حالی اکر کردد عیان
جلوه اندازد چه حق در وسع دل

از ... دو ...
[illegible]
[illegible]
کو مقام طاعتی باشی ز راز
[illegible]
... اندازه از دید از خود تش
زانکه در دل عیان نی کیف و کم
حق ز خاطر کی کند بی سر مدی
کو بر الحی شد ز بینش ...
[illegible]
شد دل دریا ز بیان اشکار
بشنو از دل نکو این گفتار
[illegible]
فقد ذاتی و عدم بند بیش
لم نزل معدوم حال الظهور
منکری علم ذاتی را که چیست
هست آن او چنانکه حق بود
هست هر هستی از او شد جلوه‌ای
جلوه‌ها که [illegible]
متعاش هست و جبر کر بکار
غیر عین الحق ... نظر
نیست کی جز ذات پاک کردکار
از نظر باشد حجابی در بصر
اندر این معنی ... هما
نیست اندر دو جهان جز نور حق
آنچه بیند قبل از او بیند
دید یار خود علی الکل شهید
گفت حالات مع الله لنا
بالهم ما ... او است او
از مثال ... اهی بدان
آنچه غیر ... کردد مضمحل

اسمد

اسم و رسم از غیر چون رفت از میان
که تجلی سالک از خود شد نهان
محو اثبات است انا نیست تمام
این لطیفه نیست در جان و جسد
در فروغ آید کنون شمس العیان
عقل ساز چیزها از هر جهان
محو شد هر چه کردد جلوه‌گر
زهق الباطل و جاء الحق ببین
خلق مقهور ند خالق قاهر است
شد چه عین ثابت نهان
امر که بی عکس افتاد اتفاق
زانکه کر جلوه ز استظهار است
کو ز اسم باطن آمد جلوه‌ها
[illegible]
ای خوشا آنکس که شد غرقاب عشق
ساقیا [illegible] از شراب
[illegible]
شارب این خمر [illegible] کند
سالکان را عنکر آمد کتاب
تو دل از اخلاص میکردد عیان
چون شوی اندر طلب از باز خویش
یاد کی بینی چه از اطوار حال
بی‌وله این خم کشت سالک جانی
سالکی از تمکین و همچو کر نیست
در سکان او محو بین در وصل او
پی فکر اندر ظلال اتصال
تو چه شد از دو ابت این بدان
که چه ظاهر در تجلی ذاتی است
از دو او بیت نیست بالا تر مقام
کی [illegible] ذات حق باشد دوا

فرحل

نیست جز حق کس دهکل بی بال ...
جلوه کلشن او را شد عیان
بی لطیفه سالک است اندر مقام
دست آنت برو وکی میرسد
کوکب عقل تو میکردد نهان
عقل کرجی میزنی نا فهم آن
پس نماند غیر حق داد کر
لیک اندر حد وسع سالکین
پی شد طرف هر کس ظاهر است
عبد مخفی کشت رب مدعیان
علی که شد حال با اهل الوفاق
شد که گوش چشم دست ...
گوش چشم شد میکردد ...
[illegible]
ده قدم از صدق شد ... عشق
تا شوم از بیخودی مست خراب
[illegible]
نیست او کی دعوی از هستی کند
حمله دار در امتحانی مذاب
در طلب میکوش تا در ره توجان
باز را از لطفها بینی بر پیش
در دلت افتد ز اشراق وصال
وار هاند خویش را از جهان
حالی فوق الوهم را اورد بست
پی شد بیان اتصالش اندر او
و هم را ره نیست محو چشم جال
حق مقصد را شنوا مند در جان
لیک کی را در این ره هست
جلوه‌ها ذاتی شد اعیان تمام
کی ز عقل است این شود ...

بنده کز آن هر تعین در گذشت / جلوه گر در او بقاء الله گشت
فرق ابقا با بقا را باز دان / شرح از این ره کن که گردد عیان
مظهر او هام گر باشد این / نیست اندر فهم من هرگز چنین
جلوه اسماء افعال است نی / جلوه ذاتی نشد در هیچ شی
خاص طغیان کرد یک فضا و عنا / تا کرد از در نقل قول آنچه گران

في بيان معنى العبودية والربوبية المقيدة واختلافهما واتحادهما باعتبار ونقل مقالة من عارف وان الرب والعبد متضايفان وبظهر الكلام في هذا الفصل الى الرب التقييد الذي يصير العبد به مفتقرا ومن جهة اخرى مستفيضا

بلکه هست در خلقت جبل بشر / شد ربوبیت از آن شد جلوه گر
بلکه هست حکم عبودیت بدان / کو بود فرع ربوبیت عیان
پس ربوبیت نکر شد مبتدا / مبتدا شد چون الیه المنتهی
از وجود از تعین باز دان / جمله موجودات از خلق جهان
چون تعین آمده اندر وجود / مستعد کاری که در قبلش نبود
پس از این لحظه دو طور آمد میان / هست از اطلاق و تقیید اعیان
از جهت اطلاق رب بود الحق آن / در طرف تقیید عبد شد باز دان
پس ربوبیت عبودیت نکو / شد تنزل در تقیید جلوه گو
گر که مملوکی عبودیت چه بود / کو عبد ربیت است اندر صعود
از ربوبیت اگر دارد سئوال / مستنبط باشد عبودیت بحال
از تعین دو عودی امتیاز / فکر بما انا سوی الکرم از
سالکا از این نمط تحقیق دار / من نمودم رد او تحقیق دار
گفتمش قول تو شد وحدت وجود / اینچنین گفتار عمدا ز تو نبود
گفت نی نی ذات حق شد بیمثال / شد صفت غالب ربوبیت جمال
چون ز اردو فعل باشد گفتگو / از تأمل عبد در او هم مجو
وحدت حق در حقیقت بدان / جز ربوبیت نشد اندر عیان
پس دیگر تحقیق تو را از داد / بود از این اعتقاد خودش شاد
گفت پس با من بگو قول صواب / انت عبد انت رب گر خطاب
بنده از اسم کو حاکم شو است / هست از باطن منبعث او در مست
از ره باطن مربی او تو است / جلوه او در تمام ما و من است
هم تو از این اسم ربی باز دان / زانکه باشی مستفیض از او نهان
پس تمام رتبه مربوبی شد / بار دارم نه تو بلکه رب جلوه گر
والیه منه و منه الیه / منتهی علیه ما علیه

هر

هست اندر رتبت تقیید کاو هم / این همی در رتبت مطلق نی تمام
رتبه مطلق رب الاول با من ربی / کی رسد در دایره رای توهمی
پس تو باشی ز دیگری مستفیض / از ره دیگر تو خود هستی مفیض
کز بدو شیء در جهات فاعلی / پس ز نسبت دیگر هستی قابلی
رب مطلق واجب است اندر غنا / او است باقی جمله عالم شد فنا
نیست او را شبه مثل نی نظیر / نیست او را ضد وند نی وزیر
در مقابل شد عبودیت بدان / با ربوبیت نباشد پس نهان
زانکه این دو شد متمایز وجود / پس تمایز از تعین دو نمود
این تعین کثرت است اعتبار / وحدت اندر کثرت امثال شکال
لیک در گفتارها گفتم الکبد / نیست غیر از جلوه هستی پدید
پس ربوبیت عبودیت نگر / اعتبار کثرت است اندر نظر
آنکه چشم کثرت حق بین نمود / چشم حق بر وحدت حق کشود
پس عبودیت که گفتم جوهر است / کند را او جز ربوبیت که نیست
میتوان عکسش بگفتن آشکار / زانکه باشد این هو مفهو اعتبار
دانست این عارف مکرر این کلام / لیک اندر فهم من ننمود تمام
از جدال و از کنون قاعد بود / فطرت اصلیه را شاهد بود
گفت پس فهم نمی باشد مشوب / چند اندر قیل و قالی خلد عروب
پس ز درسم گفتگو میخواستم / در مقام بندگی خود داشتم
باز با او من شدم اندر جدال / گفتگو شد از جواب و سئوال
عاقبت معلوم شد از او مذاق / کو است با وحدت وجود در وفاق
مدعا شی بود دیک باشد و خود / عین حق شد اعتبارات و نبود
چونکه فارغ گشت از طرز مقال / گفت چون از مدعا خود مثال
شد هر از دیک اندر نفس حق / با همه چی دیک باشد در دست
این همه بر نفس تو مکشوف باد / نفس خود هیچ بین شد که از یاد
نفس تو شد امر الکون از وجود / پس وجود آن را مسند از چه نمود
مختصر پس گفتگو شد مختلف / ذوق من با او نگشته مؤتلف
گشت کر تو فوق حق بار و بنا / باز گویم شرح ان شاء الله

فصل

في اقسام العلوم واثاره من حصول الاطمينان وانفتاح القلب وان حوادث الدنيا مواعظ للسالكين ومنبه الغافلين من وجوه

حضرت صادق ولی کردگار / گشت اسرار الهی را مدار
گفت میباشد علوم بنده کان / منحصر در چهار قسمت آنچه دان

اول او باید که بشناسد خدا / هر که نشناسد خدا شد در خطا

دوم است آنکه بدانی در جهان / حق نعمتهای او را از عیان

سیم آنکه غرض حق را که چیست / چون حکیم است جز افعالی کار نیست

چارم آنکه دین شناسی آشکار / ضد دین را بین که نبود خوب کار

علم توحید است مقصود الذی / لیک حد آثار غیب در ذات باک

علم هم از خلوص اهل پاک جهان / از غرض باطل همه حق در جهان

که مبلّهات جدل نیست بود / [illegible] قصدش [illegible] بود

گفته معصوم آل احمد است / جاهل بود دانا جهال [illegible]

عرضه دارم حال اهل جور [illegible] / شد بیان در زبان حال [illegible]

در خاکم حاجت اندر علم نیست / ملکه اهل علم را گوید گفت

بنده گر چه تو حق شناس اهل حال / کی شود اسباب حق همچند آل

از زر وی جاهلون اندر جهان / شد [illegible] باسته الا [illegible]

علم کو در قلب قاسی شد بکار / کشته داند کشته چون بوستان [illegible]

عالم از این علم کی شد [illegible] / چون حجر قلب است پس خیر [illegible]

علم چون حق باشد [illegible] / انور عالم شد بنفس ملهمه

حال علم اندر [illegible] پاک دین / چون نفس کو شد با او قرین

علم اندر حال اطمینان خوش است / ذاتکه چون سلطان در آن محفل نشست

منکر چه بود شاه اولیا ۱۳ / اهل ایمان را است دلها با صفا

چون خدا خواهد کند بدر اصفیا / منفتح سازد ورا از وجهها

خوف چه دارد ور دلی [illegible] / بوده از ارض سما شد [illegible]

الکه داد اجر [illegible] منافی بود / باید تا دفع امر [illegible]

[illegible] عظم [illegible] / میکند [illegible] از هوس

کرم [illegible] در جان تو طغیان کند / او همه جان تو را ویران کند

جان چه از جان تو [illegible] / چشم گوشش در جهان مختوم

هیچ واعظ اندر این دنیا عیان / خوش ترا از احوال [illegible]

گرچه گفته [illegible] منام الغافلین / لیک [illegible] الکبر

عارفا احوال دنیا را ببین / غدر او [illegible] بود اندر جهان

فی بیان ان القلب الجسمانی [illegible] فی البدن والقلب الروحانی مقوی للروح [illegible] واقسام القلب [illegible] ان قلب العبد بین اصبعی الرب [illegible]

قلب جسمانی تو هم چون ساختی / [illegible] اندر جسد اندا [illegible]

[illegible] دو [illegible] کرده [illegible] / در جهان [illegible] غیر حق [illegible]

۲ قوت جان [illegible] نیست

دل ز شهوت [illegible]

ذوالمراتب جان پاکان [illegible]

حافظا [illegible] مختلف اندر جهان

پیر [illegible] بعد از این [illegible] مقصد [illegible]

دل کند [illegible] کو شود اندر صفا / در جهان اندر [illegible] صفا

این دل [illegible] چون حوضی بدنی / بحر [illegible] ازان دو دین

این دل در [illegible] عمیق / باشد [illegible] عیان صاف [illegible]

تشنه لب تا چند باشی در سراب / آب در تو هست تو دوری از آب

گفته معصوم اکنون باز داب / دانکه در قولش بود احسن [illegible]

دل اگر پاک است پاک است این بدن / ور نه پاک آن نیست پاک این [illegible]

حضرت باقر امام انس و جان / [illegible] خواست [illegible] جهان

[illegible] / هست آن [illegible] باشد [illegible]

مشغول باشد [illegible] / لیک [illegible]

شد دلی [illegible] / [illegible]

نور [illegible] / تا قیامت نور را [illegible]

حضرت صادق [illegible] / قلب [illegible] باشد [illegible]

شد جوارح [illegible] امر [illegible] / هست آن [illegible] منکر

جمله کردار جوارح در جهان / [illegible] دل باز دان

حضرت باقر که نور مطلق است / گفت [illegible]

منقلب [illegible] / [illegible] باصد نوا

فی بیان قیام العین وان للقلب اذنان وعینان وذا [illegible] وان العمل [illegible] عن الرسول [illegible] ومطالب شتی

گفت مولانا علی بن الحسین / منکر [illegible] چار عین

از تفکر خویش را آگاه کن / [illegible] صرف [illegible] الله کن

بهر دنیا بین که دو چشم سر است / بهر عقبی آن دو چشم دیگر است

با دو چشم دل ببیند غیبها / دور کرداند ز خود بس عیبها

هست روشن بین دو چشم [illegible] / کور بینا شد دو چشمان [illegible]

صادق آل نبی گفت این کلام / هست دل را بس دو گوش اندر مقام

روح ایمانش [illegible] / [illegible] طاعت از حق [illegible]

گفت [illegible] شیطان [illegible] / [illegible]

هر که او را زین دو گوش [illegible] / پس ز جان [illegible]

فالعذر [illegible] / [illegible] عصیان طغیان [illegible]

ای برادر [illegible] / ساعتی در گوش [illegible]

جای گوش [illegible] / [illegible]

از او [illegible] / نفس الرحمن [illegible]

ان شمیم از شمیم کی بود / آن شمیم کعبه شد بی ریب بود
میوه جنت در این دنیا گر خورد / حرکتی کو در حسوها از خوش مرد
نعمت هر عالمی در حقه او است / آنکه جامع گشت چون حالش نکوست
هرکه در این نشأه کرد حبات دین / پس در این دنیا است زان سو همچنین
در خور هر نشأه باشد نور و نار / هست در هر عالمی نظم و مدار
پس به هر عالم عقاب است و ثواب / شد مجازات و مکافات مآل
نار و نور عاقبت با او است / دید هر عالم خود و پیغمبر است
پس مراتب مینگر در نور و نار / قدر هر خلقی است میزان آشکار
در جهنم در جنان پس با نهایت / چون تفاوت در صفا و در شقا است
وحی فرمود حق خداوند حکیم / گفت موسی را تو را باشم کلیم
هیچ حالی چون مرا مو شم مدار / تو که ذکر مرقوفا در اشکار
شاه مرجان حامل علم و او / گفت دیده بی تکا دار هفتا
آنکه آنکه جاودانه کو دو دعا / لفظ شمانت بی چشمت و انما
کو کلمه تک کار بد بادی / در جهان از روی وی شرمنده
میبدا تو باخدا دار هیچ حال / بود که چون مسکن کو تو مقال
کنه حق را با دو ان تعرف نیست / معرفت در ذات حق تکلیف نیست
دانکه اخر و هم عقل او را رسید / فتعالی الله علی کل شهید
خلق اول کو دو عالم بر تو است / هست در احبار پی او جوهر است
کز شنیدی عقل را اندر جهان / هست قبالی احد باری عیان
عقل با احمد تو را ز بود و گاه / او است پی اول تعین آشکار
آن رسول محترم باشد یعنی / دانکه باشد در جهان در هر جنین
قول حق کرد چه انزلنا الرسول / پی صعود کی شود حاصل نزول
هر رسول اندر جهان با احمد ولی / لیک کی شد هر ولی از حق نبی
دو دو اوست شد از این اشکار / شد علی اعلی لطف کردگار
کرد او بت با رسالت احمد قرین / شد اتم اکمل اخاتم ز دو حق
کلمه علیا که حق را شد بها / علی الحق نعم شد آدل اجتناب مصطفی

فی عنوان ان الخلق لا یحیط ولا یعرف کنه خالقه والمسبب لا یبلغ کنه السبب والوجود هو البحر الواسع

کلمه حق باز دان عالم تمام / جمله مفهوم شد از صاحب کلام
ما سوی الله هست اثبات کبیر / پس بنوشتن از آن شد ادات ضمیر
کنه ذات هیچ شود معروف کی / دانکه عیبی پس خود او هست بس

هستهای ممکنات از دیو و دو / جمالی قائم با مرش منکر
واحد است و حدتش حق قدیم / واقفش بک الغنان کو برزبان
حق احد باشد احد باشد بسیط / کی مرکب شد علی کل محیط
هست کی کردد مرکب او بخویش / نیست غیر از هست دیگر چیز بیش
از وجودش لطف و رزق او بشرط / و ز بشرط او بجوش در بسط بسط
کی وجود پی باعدم ترکیب گشت / کر شود تا الیفلا هستی کر گشت
کر وجود او بود راشد اعتقاد / گشت این ترکیب کر چه اشکال
هست را با نسبتی مطلق بخو / با مشوبی ابتلا و هنی را مکو
زانکه کل ممکن زوج است پس / از وجود ماهیت شد در هوس
پس نه بینی در جهان غیر از وجود / زانکه او بود بیگانه غیری نبود
هست واحد کل اشیا از کمال / نیست از اشیا حیث النقص حال
کی کمال نقص کر چه موتلف / واحد بالذات کی شد مختلف
شد مرکب ممکن از نقص و کمال / ذات واجب چون نظیر است و مثال
ان الی ربک الرجعی بخوان / والکبر المتعمیر دا باز دان
پی وجوه ممکن از واجب جدا / زانکه ممکن خلق شد واجب خدا
وصف ان بالذات شد با المرضی / حال هم چون کفتها دا الامرض
و هم را در کنه واجب راه نیست / عقل کی داند که ذات الله چیست
عقل محدود است حق را نیست حد / حد کجا تا مدرکه بیحد شود
لیک معروف است خلاق جهان / از ره افعال آثار این زمان
در مثالها هست نمود نها / از قبل تقریب مطلب مدعا است
آنکه کو شد نهان آشکار / دید دل آنکه باشد کر دکار
حق نهان است از کمال نور ظهور / خوش دلیلی گشت نور از بهر نور
کی وجود باطنی هست آشکار / زانکه مفهوم است معنی اعتبار
چون که تابد آفتاب در جهان / عکس در عکس شد پید در میان
تابد او بر شیشهای رنگ رنگ / در جهان رنگها که بد جنگ
چون کهی رنگی نبود اگر چه زوال / نیست ضد حق تا که در آید جلال
شد ضیایی هر مکان از آفتاب / شد نبود هر جا بر دو نور از صواب
پس رخ انوار عالم روشن است / لیک چون از شناختی مرتبت
آنکه شناسد چون انسان کبیر / در مقام معرفت باشد بی
پی بر دانه وحدت عالم عیان / بر مقام وحدت خلاق آن
چون بر بیند نیست هست عالی کثرت / پی بفهم من این دو ابطه

بود حق حکیم و راه ره نبود / جلوه ذاتش بذاتش چون نمود
عالم معلوم علم از ذات یافت / گشت پیدا کثرت آمد در صفات
التماسات کثرت در [illegible] / عالم اسماء از این ره رو نهاد
حق سمیع است بصیر است علیم / هست و رحمن میباشد رحیم
شد جمالش بر جلالش چون قرین / گشت پیدا عالم ارواح [illegible]
هر که اعرف گشت اندر [illegible] / پس شناسا [illegible]
پس جماد و راشناس و ره [illegible] / از نبات از حواس [illegible] کند
چون ز حیوان سر زند [illegible] / کی شود انسان [illegible]
[illegible] / نوع [illegible]
خوتی شد در میان جسم و جان / حق مشترک [illegible]
عرض دارد [illegible] بخیال / چون بجوهر او عرض دارد [illegible]
چون بنفس خویش دارد اشکال / پس بعقلش مینماید [illegible]
اندر این اسفار [illegible] اگر / کو بهر وادی لباسی کرد [illegible]
گاه بود مادی [illegible] / کر بصورت محضه [illegible]
سیر او چون فیض اقدس دارد / هم بخود حال صورت را ندید
سیر او از خود الی خود [illegible] / کی [illegible]
این چنین [illegible] / صور [illegible]
[illegible] / باز کرد [illegible]
علم باشد نقطه [illegible] / کثرتی [illegible]
وانکه چشم دید وحدت [illegible] / ان [illegible] دیگر [illegible]
کثرتی دید [illegible] در عالم عیان / گشت وحدت از نظرها [illegible]
پس [illegible] سما را و اکراد / [illegible]
اسمان [illegible] زمین [illegible] / نیست [illegible]
گوش دل [illegible] / گفته [illegible] اشکال
[illegible] هو وحده / [illegible]
سر اخفی [illegible] هیچ کس / پس خفی اول [illegible]
[illegible] علم خدا است / [illegible]
[illegible] / [illegible] خط بطلان [illegible]
کرند یک لحظه [illegible]

۲ ابتدا و انتها در علم [illegible]

۲ اینجا از نا اسامی زد علم [illegible]

شخص اعمی شد رفیق چشم دار / روز و شب بود حتی همدم [illegible]
گفت با آن کور مرد با بصر / در غذا آمد شبت جو و نظر
در جواب گفت دارم اختیار / وانکه میباشد مرا تخواهد یار
گفتش از اهل مصر چیزی خوراز / خوش غذا شد شیر ما را هست [illegible]
گفت نادانم که طعم شیر چیست / در بوم از حال او آثار نیست
گفتش آنکه رنگ او باشد سفید / وصف آن نیست در او باشد پدید
پس بگفتش از سفیدی باز گو / وانکه شد کوتاه ادراکم از او
گفت میباشد سفیدی در جهان / سان رنگ کردن غاز این زمان
گفت کردن غاز میباشد چه طور / معنیش بنما بمن اندر ز غور
غاز چیزی بود چیدا و میگو که چیست / درک من از حال او کامی نیست
دست تا مرفق بیا او کرد راست / پس گفتش کج کرد چون تعلیم خواست
دست کوتاه دراز اندر زمان / تا کند ادراک مقصد از حواس
دست چون دراز مرفق او [illegible] / می نمود تا رسید انگشت سر
در تعجب گشت و حیران شد چنین / گفت کی تا [illegible] چنین
آن [illegible] صورت شاید در جهان / کردهاند [illegible] پادشاه
اشکر [illegible] / [illegible]
خوردنم این [illegible] شد محال / ور نباشم من با [illegible] مجال
گفته‌اند اندر مثل اهل جهان / [illegible] بود از [illegible]
قصه کور است و سم الخیاط / انکسی شد که نخواهد حق محاط
تا که تو هستی حجابت در هوا است / [illegible]
ممکن ادراک واجب شد عجب / [illegible] سبب با فقی کنز سبب
چون متبع اسم و رسمی شد فنا / [illegible] اندر بقا
پس وجود حق که تغییر [illegible] / فوق درک عقلها و وهمها است
از وجود مطلق ابعالی [illegible] / وحدت واسعه حق شد بیا [illegible]
از همان راهی که حق [illegible] / از همان راه هست باشد [illegible]

فی اظهار ان الصفات [illegible] تنتهی الی الوحدة الذاتیة وکلها تعینات
ولیست زائدة علی الذات فی ذات الباری [illegible] الاطلاق و التقیید

منکر علم خوه از امکان / عین ملک یک بذات اما عیان
و غیر این نبود ذات حق کثرت است / نیست کثرت بلکه عین وحدت است
در وجود حق شد چنین دیگر / خود وجود صرف باشد خویش نکر
اختلاف کثرت از تعبیر ما است / معنی اسماء کثرت نما است
پس اگر گفتی تو الله قدیر / هست عین قول الله خبیر

سیر دل چون شد بالله علیم | نیست معنی غیر الله کریم
فهم این مطلب بغایت مشکل است | لیک انسان خود ز ارباب دل است
علم چون شد عین ذات کردگار | پس مدار حد و حصر اشکار
زانکه [illegible] علم عین الوجود | عین ذات [illegible] بود
همچنین گفتار در حق قدیر | در همه اسما از این ره شو بصیر
هست اسما امر اثبات از خبر | کو عرض باشد که هم جوهر شمر
اسم چون شد با وجود الحق قرین | عین ذات اکنون دگر چنین ببین
نیست غیر این لحظه تعداد عیان | زانکه بود و نبود یکی باشد بدان
[illegible] مجهول نیست | دو وجود اندر جهان معقول نیست
یک طرف نشاء علم این بود | نشاء دیگر از این پایین بود
علم تحقیق شود بعد عیان | دو شمر پیشان نشاید اعیان
پس اگر خواهی که بینشان دو تا | در جهان چنین سیر [illegible]
نیست یکی کر شد مکرر در جهان | هست مطلق دو نگردد تا زمان
پس وجود محض از قید و حد است | کر چه مطلق در بیان تعبیر است
نیست تقیید منزه جلوه گر | چونکه هستی شد چنین دیگر
در بیان ذات حق حیران شدم | جاهلم از این عطا اکرم
سیر در آیات عرفان این است | نقل قول اندر کتاب خویش
شخص کر در پایه آخر رسید | شد فقیر مطلق اسرار دید
[illegible] مطلق فقر اجداد زین | کر غنی مطلق او را شد نشاده
[illegible] فقیر از ملک [illegible] | پا مرکب کو دیر این بود لکون
فقر از حق است عشق از کار دل | جود دل شد سخ جولانی چهل
کر بلی را در مطالع عشق است در | شرق عشق کفر نی لا اثبات شو
چند هستی در جهان جنک جلال | در کذر از وهم فانی شو جلال
شمع عقل زاد رانی در شرق | زانکه حال عشق نادانند که چیست
عشق بر عرفان که شاید عاد عشق | قول لا خوف و لا هم یحزنون
عشق و لحد کی باشد در تست | عشق بر عقل این حرف [illegible]
کر دهد ما را حق از کنز | عشق از معشوق برد از حجاب
چون وجود مکن باشد فقیر | کی شود بر واحد مطلق خبیر
معنی فقر است فقدان العنا | فقر نادار است در عین فنا
فاقد هر چیز از وصف کمال | پس بنسبت آن بود مفتاح حال
ربط در محتاج و محتاج اکبر | جلوه عشق است افلاک او ...

جو فوسو

چون وجود کثرت تقیید یافت | از وجود مطلق او بد هد نشان
ای موحد سعی در توحید جو | زانکه توحید است نازک تو ز مو
ای جناب توحید کو در کثرت است | پس کثرت گشته اطلاق و وحدت [illegible]
حق خدا اندر کثرت موجود هست | [illegible] حلول و ایصال [illegible]
تا مگر بینی عین چشم گوشی ذوق | [illegible] الله زنشو
عالم امر است کلی باز دان | چون ببینی کو وجود قائم شد این
نیست [illegible] | [illegible]
عالم خلق از بیان جزئی مستمر | کشت او را بی اضافی فانی مرو
امر ذاتی نامیده اند | اختراع خلق را یک دیده
عرض و طول جسم باشد اشکال | کر نشد داخل عبا شد کتا
طول کلی در مقام خویش | از محل مستغنی اند در زمن
پس ظهور ان با جسام حال | از تفاوت دو لم [illegible]
[illegible] جنت المقام | شد ز ضعف جسم آمد تمام
طول مطلق [illegible] | فرج بشوند [illegible] در میان
این حلول اتحاد و حصر نیست | هست آن لا الکیف دائم گر چه نیست
در تمام شد سیاهی از سفید | چون وجود امثال مدید بدید
از ضیاء شمس اشیا شد بعین | گشت پیدا فیض نورانی به بین
نی حلول نی حصص نی اتحاد | نی که جز [illegible] اشراق باد
در جهان [illegible] این امثال هست | ذات را امثال [illegible] نیست
هر [illegible] امثال این زمان | لیک [illegible] شد عیان
معنی توحید را میدان که چیست | وحدت شخص [illegible] نیست
وحدت جنسیه [illegible] | نیست جنک [illegible]
گر ز کثرت آید بدید از جنس خویش | کی نوع [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا جوهر سر نما این زمان | بر وجود مطلق اکنون [illegible]
هم چنین اعراض شعر در نظر | پا [illegible]
اعراض در تقیید مستمر | [illegible]
داخل اشیا است نی فرج | خارج از اشیا است [illegible]
نیست کلی شکل کر نگار | ذو المراتب نیست اندر دو زکار
کرم این فرض کردی در وجود | [illegible]
کی شود [illegible] بعقل ذات | [illegible] موجودات
شد از تحریر

نی بالفظ نی بمعنی محدود او / کلشی هالک الا وجهه

لاهست اندر وجود ما امن حد / اعتبار است او با صلش کی رسد

نو المراتب گشت پس این اعتبار / مثل طول عرض میدان آشکار

حد طرف شد ز هستی بالعیان / نیست حدی در حد لجی الامکان

نیست چون حدی سزاوار وجود / پس ماهیات من حد رو نمود

گر نهاد حد خداوند حکیم / از چه دریا گوئی سمیع است علیم

سمائی حد گهی وصف جمال / گاه است شماری از او دگر جلال

پس دگر ذاتی هم نیز هر دانست / دیگر هست کو ز پس تفسیر [illegible]

چون صفاتش عین ذات امد بکر / نیست غیر از ذات با ذاتش جلوه گر

چونکه کمهی حد نباشد در وجود / از چه را هستی هم حد بدبود

نیست آغاز خداوند حفا / تا گر کرده دین معرق بهر آن

افتاب امد دلیل آفتاب / کی بود خفاش را در دیده تاب

نقل هر گفتار منابد شنید / تا گر از تحقیق بر مطلب رسید

از پس گشته چون از علم حق / عقل کل یعنی محمد قد سبق

گر شود محو نور پاکش جلوه گر / خلق کی گشتند بر حق راهبر

عشق از حق و جود پس گشت شاد / پیش تو بوده که چه در آخر فتاد

شرلی عشقش باید در عالم شد / پس ده قرار فخر در آدم ز رده

جلوه از احمد چه در آدم رسید / افتاب عشق از او شد پدید

عشق چون سر زد در عالم از وجود / پس فتاد علت کیمیسی اهند بود

هست اندر سفر توراة این بیان / آشکار اگر دخوشی راز نهان

یوم آدونای مسینای باز کن / پس نماد و باوزارح مسعیر

گفت هو فنیع مهر با زان ندان / ندیان شرع احمد در جهان

گر شود ظلمت اندر سینها / دور کی گشتند از نور ضیا

صبح صادق از آسمان جان رسید / فیض حق از جانب پاران رسید

علت ایجاد دنیا راحی ما است / کوه فاران مظهر نور خدا است

از صلوات شد مقبلی متفق جو / زانکه ممکن شد نبی محتاج رو

هدیه ما باشد هم سلام / بر وجود باشرفش هر صبح شام

نوذ بودن او است محمود المقام / هست در جلوه عمل خلقش نظام

کی کند خالق ز خلق خود پسند / نی بها الدین ز نو صد رش بلند

اعتقاد هر موحد بر نبی است / چون نبی ذو جنبتین او منزلی است

فی التوراة

یوم آدونای مسینای باو زارح
مسعیر واموهوفیع مهر باران
وانا مربیبود عودس محیی
نودس حات لامو ترجمه اش

اکثارا از سینا نور و بر خشید از جبل ساعیر
و نیفر بخشید از کوه فاران [illegible]
[illegible] شرع توراة [illegible]
فرمو [illegible] الله کوه [illegible]
[illegible]
و کوه فاران که پاران گویند زبان [illegible]

فصل فی ایضاح مراتب النبیین ودرجات السالکین وطرق الاطلاع علی الغیب وهو علام الغیوب

مرحبا ای طوطی خوش بال و پر / باز گو از لوح روحانی خبر

هست آلت امر است بس نهان / با پیر یا بیحال کنی کردد عیان

شان برقی از علم غیبی رو نماد / پس انزل از وحی نامد هم همان بیاد

گفت پیغمبر نباشد عبث / ان روح القدس فی روعی نفث

گر کشد انفعال در نفس نبی / باز امد از اینچه دید او صورتی

گشت صورت مرتسم اندر خیال / نفس بید پس نمود بحس بحال

پس حکایت ساز دارد شنید / زانکه حس مشترک باشد [illegible]

گر کر با خیال شد اثر اندر خیال / لیک ممکن هست کو باید زوال

هست ممکن عود زایل پس گهی / گاه ممکن نیست عود از هر دهی

از تمام این اثر اندر خیال / [illegible]

اول الفکر باشد او محض شهود / [illegible] اکر بود شود

دوم آن باشد که در اثر تمام / صوت ها نقش باشد اکنون در مقام

نقش چندی را همین که دید حال / زانکه در شهوات [illegible] شد بحال

سیر روحانی [illegible] / نقش کرده در پس حس مشترک

لیک باشد در اجل حال لهما / خوش شرح اجرای او باشد بجا

مستمع کردید پس او بنکو کلام / نظم تو شیح ان باشد تمام

پس بحق او راست [illegible] خوش رابطه / بشنود از حق که بشنیدی واسطه

از خدا بشنود سوالی باشد مرام / بشنود بی واسطه از حق کلام

گفت عقل کل بوالهم در جهان / باشد او قسم است خوش امد میان

نیست در ان وقت وسع هر ملک / نی نبی مرسل نی رب و ملک

چار مینا در روحانی سلک / کو شود در نفس قدسی مستقر

صورتی در نفس کردید آشکار / بو مثال صورت شخصی بشام

گاه روحانی شود خود جلوه گر / گاه دحیه کلبی آید در نظر

پس از آن صورت کلام با نظام / مستمع کردید بضبط اردهام

وحی الهام کلام الله شد / کر چه ان حلقوم خلقش راه شد

پنج ره باشد کنون بر علم غیب / خواب صادق کو بود طاهر [illegible] غیب

وحی الهام است دو قسم سخن / هست در کیف ما چه چار من

زانکه سود ابو مراجعه چون شود / گشت غالب که پس او محو بی شود

منقطع گردد ز خود [illegible] / متصل گردد چه گوید علم غیب

پیچنین باشد مکاشفات خیال / در بیان کو نیز باشد بحال

کی بود آن کو نیم باشد صواب / وانکه گفتار مرشد را کنون کتاب
نیست چون نیم دیوانه وار / خوش مذاق از عشق گفتم آشکار
چون بگیرم علم گفتم خوش سلام / باب این شهر است اینک در چرا
کی شود حکم شهر از در شود در او / آب کوزه از سبو شد صاف رو
هست باید چون صراط المستقیم / هر که در این ره نشد باشد سقیم
انما کان مع الحق یدور / کی مقامی را بدید شخصی کور

فی طراز معنی الولایة التی هی صاحب الحیرات والاشارة الی مقام المجاهدین الحقانیة والمقاصد المذهب فی طریق المعرفة

من تخلی فی التوحید قد نجی / او سزا شایان المبدء من عصی
السلام ای شیر یزدان السلام / السلام ای شاه مردان السلام
هر که از ره خواست رب العالمین / یا مطلب گشت رازی منفقین
بی ولایت کی خدا دارد قبول / خلق از نشد کر شد از بوالفضول
آنکه جانشا گر دهد شاه دین / حق بیان فرموده گشت از طلین
چون نه بیند کور روی آفتاب / دور شب مکان ...
گرچه باشد به مؤخر از مقام / لیک بود عالم مقدم شد تمام
وصف تجلی گشت در جان بخشد / ظل ابو باشد ز نیم ظل کی شد
شمع چون گر جهد دور از من دو / معرفت او را بی از بی و انه جو
هر کسی از خدا خود جو شد ... / هم مکانی از او منفی شد ...
قصه موسی ارنی باز دان / رخ از شرف الفتح باب از کتان
آفتاب از شیشه سرخ کبود / گاه سرخی گر کبود حجی عودان
~~لیک نخست ...~~ / ~~از مقام ...~~
یا امیر المؤمنین باب المقام / کلمه تقوی توئی اندر کلام
خلق را چون شد مقام عند الاله / خود توئی باب المقام خوش پناه
هر کسی بیند نور ایوم الحساب / زانکه فرموده نما باشد ایاب
حب الله گر خوش بند کی است / بی ولایت با علی مقبول نیست
حامل اسرار حق شد علی / چون علی الاطلاق حق خواند وصی
بود رسالت بعد توحید خدا / شد ولایت باطنی علیا ...
هست معنای ولایت این دو ما / سلطنت با جمله امکانیات
گر که معنای محبت گشت حال / نیست نقصی اندر این طریق ها
قصه انسی با خوش باز دان / از حدیث کو در این شد جان
در حدیث محبه با النار حجیب / ... فعلی در آوار ...
حق بالقول بفعل ابد هما ان / شد مثل در ... اکنون عیان

علم نور ... کی نظر

امت کاهم اعلی مقام / کاه باشم منتظر چه بیام
سلطنت بالقوه گی شد سلطنت / شد بحث قوت بی سموت
سلطنت فعلیه در کون مکان / هست خوش تر اعلی مقام الرجال
مختصر سری از این خو بیان / زشعلی با جمرا باز دان
از اشاره شد بیان اسرارها / نقص باشد طول در گفتارها
در بیانات مختصر باشد نسق / گفته ام ... سر دین طعن و دق
قلت من ابوابها فاتوا البیوت / او غبارات دیگر دارد سکوت
باب توحید خداوند و لحاست / مهر او مفتاح هر اهل دین است
گر بود او فی نشد گی را کتاب / گوید او یا لیتنی کنت تراب
پس علی باب الله باب النجاست / قصد خانه چه بی در از ابلهیست
مؤمنین را شد امیر یا وشاه / دست حق گر دید شد عالم پناه
اللهم گر گفت کی بشنو در او / لیک عشق الله باشد از بها

گر بولی روح انسان از نور است / نفس حیوانی بکش گو خوش جوال
قوت جان تو کالهمید نی تن است / جان چه یا قوت ابی تن کلی ...
گر کند شیخی از سر شهوات حق / دل به بیخ چون عقبوا اند ره می
کی ... بوده ... / بی وفا بادی زجان دل کنه
در ... ظلمات جواب حبس و ... / زنده کان عشق را بنود ممات
دل اگر تابان شد بخط الله هست / سایه افکن ...
تا دل هر شب بیا فروز جمال / چون ز شمع او جلوه گر باشد جمال
سار این تو در ... / جا به بیند ...
از دو چشم روز شب ... / غوطه در ... وصل ...
شعبه شمع ... / تا شود ...
بی نظر ... خبیث / همسر حیوانات انسان گر نیست
آنچه در ظاهر بود باشد لباس / بی هاتف در نفس حیوان شد لباس
چیست مکو در حیات امتیاز / تا شود اطلاق انسان بی تو باز
گر که از معنای انسان آگهی / از چه در گر داد حیوان دو ...
معنی انسان نه این اشکال هست / قلب انسان وجه حق را منزل است
منکر حیوان ناطق اشکار / جنبی فصلی هست اندر روز کار
معنی نطق است از آثار او / درک کلیات باشد کار او
لیک این تعریف باشد از عرض / رصفیقت ... الغرض
در تفکر ها ... / خواستم تو ... در فتق

لفظ معنا در شدیم معنی شکاف / تا حقیقت جوئی باشیم در مصاف
داشتم از معرفت بس کر و فر / تا شنیدم اگر بجوید در این سفر
با هم گنجی که بد مخفی ز من / گنج بود بحر چون عشق من بمن
زنك بر عمیا عودن مشکل است / زانکه هش در سبیل عاطل است
هست باسی شد مرا هم قیل و قال / تا نمایم سالکین را شرح حال
کشت چون مسئول محصور جهان / تا کر کوید طور عرفان را بیان
لم تشاغی قد نظرت فی الجسد / عرض طول بود حال بنك تد
نافواتم دفع کره از او کم / تا که طلب بفع دارم بر تم
بینم او را آن هست در مدار / هست او را در جهات اختیار
او اسیر منقلب در عالم است / گاه مسرور است گاهی در غم است
پس مرا معلوم شد از این ثنا / با خدا او را هستی باشد جفا
چون دوبان قلبیعی رعنا شد / بی زبان جسم کو یا شد
اندرین نشان سما شد تا سمک / خشم دل والکی بند و راین فلک
سر منکو دار در افلاک دل / چند هستی در شمارات کل
از بحار قدرت حق او نوال / قطره قطره میرسد در این محال
مخرجی شو نجوم است قسم / حال کر چون باد صرصر در نظر
و ز عجب آیات دل را رسید / کاندرین ملک بدن بو یا ستی
کروبیان جسم دوست جستن / راه بر آفاق انفس بسته
سالکان خویش بجان کردید سیر / زانکه اندر دل نا دید غیر
غرق کشتند کی دید غیر خو لی / جز که یار با وفا دید غیر مستی
ایت آفاق انفس خوش نکر / کو است اندر دل دعا جلوه کر
مادر چون کشت باصورت / فخص او باشد ز رب العالمین
~~…~~ / صنع صانع شد سموات و زمین
تا که جون بارنی ندا چه جهان / رسم دل کار بجان از صنع دان
باسیر دل کشته ز افسانه شنیف / زانکه از شر درون میکانه
با بوند از سر مسعود یی غمام / کی که کفی خفی اندر مقام
چونکه سالك کشت از خود بخبر / هست از لك اضافات اثر
کفت مجنون وصف لیلی چون شنید / عین لیلا است در عالم پدید
هر نفس کو میکشید از میان / بود مجاز عنوان لیلاء آن
باز میدان راز معنا المعبد / تا چه خواهد و ز الیها المنتهی
ان یکی دائم ز دل هو هو کند / پس دیکر اندر طلب کو کو کند

انیکی

دان یکی از لحظه حق حق کند / واندکی از ورطه دق دق کند
والد حیرانی سرکشته ام / چشم دل از ملك تن بربسته ام
هست موهوم محتمل سر جهان / چشم در راه هست منظر امکان
بیتوا از این اکتفا دکی دایره بنیان / دو بیمه زند کانخی جو زجان
عرش و فرش لوح کرسی / ره دوی شرط است بی ره رو نه
لعنت حق بر کسی کو در جهان / بی خلاف قول احمد زد بیان
مند کر در طریق زدین اخلال کرد / در طریقت نیست او اهل کرد
انچه کفتم عین قول احمد است / زانکه هستم در رضای او بحال
عارفان را سنت بر هانی بیان / زانکه کو ید از شمو دار عیان

فصل

فی حکایة ابراهیم بن ادهم و مفخرة الحدیث ان الناس کلهم هالکون الا العالمون والعالمون کلهم … اشارة الی مراتب المحبة و لو ان بها ده الالهام ان کالصلوة معراج المؤمن و ان النبوة من اغصان الولایة المطلقه

خضر ابراهیم را چون ره نمود / در دلش ابواب رحمت را کشود
در شب تار تیره و باران شدید / از برای طوف کعبه می دوید
دست بر حلقه در حق کرده دراز / داشت از اطوار طوفان نیاز
کفت چون دستم بحلقه در رسید / بر سئوال حاجتم عقلم رسید
عرض دادم اینکه مارا ای پناه / عصمت بخشا که کردم بی گناه
تا کیان آمد بکوشم این صدا / بنده ما دو بیا از دل نما
خواستی عصمت زما در انتقام / وصف عصمت هست هر کس را مرام
کر عصمت در خلق بخشیدن رواست / هست غفاری و رحیمی در کجاست
اسم بی رسم رحیمی چه حیث / کر کنند در بند کانم راه نیست
پس بعلم طرح انسان ریختم / چون دو دریا را بهم آمیختم
آفریدم مو تهای نار نور / داشتم مختار در حین شرور
حکمتم چون زد رقم در دور کار / خلق آدم را مودم اختیار
هست او را بو جهانم انتساب / کردمش از خلق عالم انتخاب
نسبتم هر ذره او خوشی داد / رحمتم هر بنده را نوری باد
ونفخت فیه من روحی نکر / شد در ادم از ختام بحر و بر
کاه در جنك است کاه آشتی است / کاه اندر کنج کم را سحی است
طالب عشق چه بود و الی تا حثیث / در وصالم هر نوبالجی کلانثیث
انقباضی هست اندر ملك عشق / بسط و انبساطی هست اندر فلك عشق
ای نوا در راه دور حسنم که / انبساط از کی توان کردن عبور
خیز از کلفی مجالس یا کذار / کالحذار از اهست بهرت انتظار

تا کرا خود باشد ای دنیا مقام — چی نبر بلی از طریقت غیر نام
کر سخن شد از طریقت کاه کاه — پس مکو اندر سلوکم هست راه
جمله در چه‌ها الکند اندر طریق — هر کسی کو علم را دارد رفیق
در هوا کت اهل دنیی را شمار — غیر آنکس کو بعلمش گشت کار
عالمان را در هوا کت جای هست — هر کسی کو قلب بی اخلاص بست
مخلصان را ره خطر نالند بس — کی توان اخلاص جستن از هوس
وانکه مخلص را اند تکلیف عظیم — راه باریک است شد هنگام بیم
خانه در چه یا ز کل کی شد بنا — سنت از تقصیر عقلی این روا
کاشتن تخم ریاحین را بناز — مبتنی کی کرده ره دنیی مستمد
نظم عالم شد ز ترتیب سبب — کی سبب شوان رسید الطاف رب
بو سبب تعلیق پیدا شد امور — بی سبب جو راست ره دور از شرور
در چنین باشد که حق داری ابا — ~~تاکرا ... سبب کار ... ادا~~
کی تجدد سنتی کی طریق شرع یافت — ناتوان از تیشه خویش زره بافت
پس سبب هرگز نه اندر خدا و هست — سالکان از سبب سیر عنکوت هست
از خود نه مکد نحن اندر راه دوست — شرع عقبی اعجم وصل آن نیز دوست
حق سبب ساز است از الطاف خویش — تو سبب بایی ز توفیقش به پیش
حبذا القول الحکیم الموتوحی — می‌شنو تا سالکان زمرها نخوح
از سبب ازدین شو فسطائیم — وز سبب سود زشی من سود انیم
پس سبب باشد ز منفی کرد کار — خوش تو تو اوحی علی ملحی کار
کار نیک اندر جهان اعمال خاص — تو ام حب علی ... مدام
دوستی با دوستی داری خلاف — بلخاو فتی دعوی حب است لاف
دوستی را شد مقام ملخی بر بین — کالالفظ کاه معنی کاه عین
شد وجود عینی او حق کار را — موت ضعف است اکنون آشکار
لفظ حق کلی شکل باز دان — هست او را فرق‌ها اندر جهان
صحت سلب صحت شد حوان — از کسی کو دل بشرعی بنشناخت
مختصر افزدی کشتم از مقال — از ندوان فکر حیی ره بوحال
این مشکوة کسان کو ره عین — لیت کان البعد بعد المشرقین
صحبت ناجنس که شد الم — کی توان میکانه الکشن کلهم
کثو دیده باشد حجت حت باد — اهل ار کوه نکر بر همی کار
نامه را ... که حضرت تو ... — باد شاهی ...
طوطی طبع سخن ور در مقال — با صفا زیاد و تحی اتقد کمال

در عجز

در عجب بودم ز خود روزی کاد — آمد آن دل بر در صحبت دو یاد
چند در سازی تو با شهوات خویش — زندکانی تیم روز نیست بیش
چشم بر هم نه از این فانی سرا — کی غرور یا نهاد از ان رو خوش درا
غرب از شهوات شاید ره پاس — باش در شرفی نو او
هر وله در کعبه دل بین که چیست — تاکردانی در جهان جز یار نیست
کاه چون پروانه بیره بهشت بینی — قهقری بر کرد او او کو ز کشتی
هستی از نه‌بر مبین در خوشتن — گر که دیدی هشت دار بی فتن
استقم در شرع دین مصطفی — تا ز سیر دل شوی پی در رضا
گفت معبودت که مازاغ البصر — دم زاینی الفم را مسکر
چون بمعراج محمد ~~...~~ — ~~در کنشت از لو ...~~
مومنی را منکر معراج خوش — در نماز در صیام ای مرد هستی
کر که معراجت شد اندر نماز — پای تو لنک است عاجز از فراز
گفت چون تا با جمال احمدی — دانش در معراج محمد سرمدی
چون جهان بید انجام مصطفی — خوش نکر ایدل که عین مرتضی است
لیلة المعراج احمد با علی — هر دو میوند در وحدت جلی
یار چون با یار باشد خوش دل است — فرق بعد الجمع او را مشکل است
گفت بودم با همه پیغمبران — مدر حطر دا اشکارا بل نهان
لیک با ابن عم کشتم دخان — خوش مصاحب از نهان از عیان
با ولی الله یار مهربان — ماسوی الله را تو محو دو زبان
حق تو حی مرات وجه ذی الجلال — حق از آن مرات بنماید جمال
قلب امکان هست امیر المؤمنین — کثرتی را ببین وحدت ببین
چون قلم انجا کشید اکنون عنان — کثرت وحدت کند مجمل بیان
هست اندر کند حق کشف حال — هست او را ضد و نی دارد مثال
وحدتی حق در ز حد ما الحق است — چشم عقلت کور و همت ...
وصف ذلک لذت حال جماع — کی باید کو رهیّن از سماع
انچه یاد امر مثل یار بیان — او بقدر فهم خود باید ذخان
هر کسی از دیده خود یار جو — کو بدان او باشم ز شعله نار جو
خوش نکر اکنون که شعله اینچنین است — ~~...~~
در حقیقت ره شد یا اهل حال — کشف آن سینه او خوش ...
سیرو هم اندر مقام کثرت است — هرچه در وهمت شد او وحدت است
فکر در این محبوب خدا است — دانت حق از حرز عرفان جداست

خوش سرود در مقامات مولوی
خوشتر آن باشد که گرد از دل روان
حق الاسما تحی و حمد الله خوان
في تفصيل معنى حديث القدسي سبحانه طرق في تبيينه من القرآن والفرقان والحديث معنى
العقل الكلي والنفس الكلية والرسول الذي جاء بالعهد وامر الكتاب في كتاب مبين
هر کتابی از حضرت جانان رسید
پس حدیث از گفته پیغمبر است
اندکی با متن حدیث قدسی است
در تفرق شد مقامات اعیان
جمله از گفته حق شد بر ملا
هر کتاب از آسمان نازل شود
چون نفس کل و را افتد نزول
پس از آن نازل باجسام او شود
یا حبیبی جاری الافکار فهم
سین [illegible] تعبیرها ما را شکی
هذا او ام الکتاب ربنا کم
نفس حی بر عقل کلی چون رسید
پس در این لحظه فنا شد واسطه
شد مراو را این نمط وجهی خفی
دیده بهجت شاتی بقا بعد از فنا
شنت سالک تحیر دان حبیب
وحدت صرف از تصرف وحدت است
هر ملک را واسطه نفس است او
عالم امکان نگر بس محو او است
مظهر بالا اندر بود آی چند وی
وا او در کثرت از خود بی‌خبر
عقل کل بی‌واسطه بیند بها
انجم گوید نفس کل اندر جهان
لیک این وحدتی بود وجهی
عقل کل گردید مشاهد وجود
صورت معقول گر بیرون فتاد
صورت نوعیه اندر هر وجود

ای بوده‌ای اندر کتاب مثنوی
گفته اید در حدیث دیگران
۱۲ آشکارا مشود راز نهان
بی شک او از نکر بان آمد پدید
دان کلام الله گفت داور است
با ملک نازل نه [illegible] وگر بی است
اختلاف از هم بود باشد عیان
عقل کل هر که نگوید از هوا
عقل کل اول و را منزل بود
پس با ارواح این زمان با مدد وصول
سنت باشی گر کنون شرحی رود
عقل اول دانی بود عقل دوم
عقل اول عقل کل باشد یکی
ماهی از سر کنده گردد نی ترتم
شد حدیث قدسی از با پیش رسید
از ملک ذاتی کنون شد رابطه
انجم شنود از خداوند خفی
پس نگوید جز که [illegible]
نی در آینه شد حجاب [illegible]
لحظا بینی بود گو کثرت است
خمر نبل از حضرت شد ظهور
جمله از لطف [illegible] را از کو است
در فغنی شو نیکو اسرار هی
از [illegible] شد مفیض [illegible]
نفس کل از وجهی حق با مدد صفا
شد کلام الله شام لی با لایمان
چون ملک شد واسطه گر شد خفی
گشت مفصل ظهور هر چه بود
شد تعین عقل جزو نفس باد
جوهر در جسم پیدا شد وجود

نفس کل را شد ملک هر دم قرین
نفس کلیه کتابی شد مبین
وجه چون بر نفس [illegible]
پس رسید اجسام را وجه خدا
انفصام است از رسول محترم
رحمت با وسعت از حق او بود
پس وجود [illegible] کرامت
چون تنزل کرد گشت اندر فنود
صاحب عزم امت مرسل [illegible]
پس در این هنگام گفتن شد حدیث
خيفة الامة وثاني اثنين اذ هما في الغار الخادم
واتمام النعمة والمباهلة واية النور [illegible]
اسم اعظم ابتر اکبر [illegible]
گر نه بیند کور نور آفتاب
شد ضیا شمس خفاش و عیان
چون اساس دید خود بر وحده
از علی تا جی همی بشنید
[illegible] جسم احتشاد
ثانی اثنین اذ هما فی الغار را
تا نوبت داشت [illegible] مغرور
پس بگفتا [illegible] ثانی از رسول
چونکه هر ثانی ملازم اولی است
گشت از او چونکه غایب [illegible]
هست از این [illegible] ماه و خوش خواب
[illegible] ببیند
[illegible] الحقیقت شد چه کار
[illegible] احمد را بغاد
[illegible]
جان فدا انگه حق را مظهر است
صبح دم نور ولی الله دمید

تا بگفتش حکم رب العالمین
او است علم اولین و آخرین
[illegible]
وجه او از جسم جان [illegible]
مرسلین را شد سیاست احترم
خوش وجود مطلقش بکرو بود
منبسط [illegible] بنیاد است
پس مقید هست او اندر وجود
گر که با شمشیر عرض دین مداد
[illegible] شد خبیث
هما في الغار الخادم [illegible] علي في النور واية اكمال الدين
النور وسدة من المنقبة [illegible] الحق والايمان ۲۱ مفاصيل [illegible]
در روایت نفس پیغمبر علی است
کی بماند آفتاب اندر حجاب
شاهد از مدعا در جهان
پس بنا دیگی علی را داد بنده
[illegible]
[illegible]
هر دو جان ما نگر اسرار را
چشم دو جانشان چون بود کو
پیشوا شد او است بو بکر فضول
پس مراحض از او حق نبی است
این دعویم گر چه بجایی حکمران
منبع است او علی مطلوب از صواب
[illegible] کشید
[illegible] استاد
[illegible] میباد
گر علی چون سیف [illegible] است
سیف تلخی بالکحوف پیغمبر است
وهو الاول والاخر [illegible]

ابتدا آغاز که حق گفتش علی فصل در بیان ... صاحب دل

من ولی الحق شدم داعی الحق باز دان هست از قول نبی این جاودان
مظهر کامل نبی مصطفی ست محمد او علی مرتضی ست
انچه بودش از جمال و از جلال در علی ظاهر شد از ان خطبه بحال
کشف او مرآت از حق مبین خواند بر روح خود امیر المؤمنین
جان فدای ابتدا خاتم مقام دعوی از حضرت حق آمد تمام
پس خلیفه خود بود اندر علی زانکه دارا بود اوصاف حق جلی
گفت حق کامل نمودم دین خود حال بنمودم ... تمام این خوش
راضیم از طرز اسلام این زمان زانکه شد اسرار حق را فاش بیان
احمد او ... اسرار را کن هویدا تا نگیرد کفار را
باز میگو نظم چند از موش زانکه سر عشق تو باشد مشوش
عشق مجنون بود گر محض مجاز عشق او را شد نظر شهر حجاز
عشق مولی کی کم از لیلا بود گو بکشتن بهر او اولی بود
گوی شو میکن بمعلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق
تا بود در مهر ... خوش نهاد انچه نبی بود وحدت کرده یاد
عشق گوید خود بگو هر این زمان من زبان عشقم دارم بیان
رو بود را یا ابر ... خوان ... [illegible]
عشق گو ... انفسنا ست زانکه حق گوید علی خود مصطفی ست
... گفتی که شد ابنا نسا عقل گفتش که شد نسا نسا
کز سلیمان ... [illegible] ... حشمش اکنون ...
خواند نور علی نور ... وحدت انوار ... [illegible]
نور شاه اولیا نور نبی ست جان ختم الانبیا عین علی ست
باز میدان اتحاد اندر مقام در روایت گشت این معنی تمام
چونکه واحد را شرف شد در جهان صادر اول ولی پاک شد بدان
شر سلطان ازل چون سر کشید رفت ظلمت صبح صادق بر دمید
هر ... [illegible] اهل هر ... [illegible]
لیک ... [illegible] هست جمع الجمع علی ...
... [illegible] در تنزل ... [illegible]
حلوه از وحدت اکر ... [illegible]
عالم معلوم ... [illegible]
شیخ عطار این ... [illegible] عالمی ... عطار او کرده است

شاهباز اند ... والی بعد ... گوهری از بحر الطاف خدا ست
تو چنین شو را عبدانی امام زانکه داند ... [illegible]
صادر اول بسیط ما سوا است چونکه اول جلوه نور خدا است
صادر اول نه بد جز ... در ... [illegible] ... ملک
پس علی ... عرش ... و ... حکم او فرمان ... [illegible]
دوستی با طاعتی مرحوم نیست دوستش با معصیت محروم نیست
... امام ... [illegible] ... خطا

في مقالة الخضر مع ابراهيم بن ادهم ... [illegible]

بود ابراهیم بن ادهم شهی ... [illegible]
در میان خضر او شد ... تا که شد ... [illegible]
شد جهان او را ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] تا که ... سقف ... [illegible]
گفت این ... [illegible] ... [illegible]
در جوانی ... [illegible] ... [illegible]
گفتش ابراهیم عقلت در کجاست ... [illegible]
در جوانی ... [illegible] ... [illegible]
جامه ... [illegible] ... [illegible]
از شتر ... [illegible] ... [illegible]
هیبت از گفتار او ... [illegible] ... [illegible]
شد چه ... [illegible] ... [illegible]
چون غلامان ... [illegible] ... [illegible]
دید ... [illegible] ... [illegible]
هیکل ... معنی ... [illegible]
پس بگفتش ... [illegible] ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... [illegible]
گفتش این ... [illegible] ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

بار اندازند یکی دیگر رود / یکی داخل دیگر خارج شود
گفتگو کرد فغان شد از بصر / در تفحص گشت شر او را بگر
جستجویی بود گفت ای فتی زدی / در دلم هستی تو بیک این دمی
کسیخای دهر انام تو حبیب / در جدو در عزم خیال دلساز شد
خود غوزتر اخر بود سوختی / طایر عقلم بعشق امد حسد
کردهی از تو دخانم بود سوختی / عشق و صلت مقصدم شو دیده‌ای
سالها خو داشتم با این خیال / تا گمان بود دیده زمین تاب و توان
مشکل امد بنده اهل اشتیاق / کر که امشان بجان امد فراق
یافت او راه چو از فرط اهتمام / گفت من کو از زبان خویش نام
گفت غفور هر چه خواهی کو بخی / گفتی ای جانا تو چی من چیستی
بندگان را رهنمایی اشکار / بین دیهیی شدت ارشاد کار
دست گیری کن مرا افتاده ام / چونکه تسلیم خط [illegible] داده ام
پایه پایه عشق امو هر مجان / تا بود دل بر گشاید این زمان
چون غاید جلوه مرند نظر / کی بتابد عوا و ارز خطر
ننماید خویش تا خواهان شوند / تیر چو پنهان که تا بالا ترش
گداران در گاه ایما الایمن گاد / خطر خطه دور باشد دوریار
بحر در لنگی شغف دود در دل رسید / تا همه محروم شد از فیض دید
از رسید اهست پیر بود کرو کوش / نفثی ستیز عین الله هر شی
انکه دید بسیار چو عجیبون تند / از چه دو زد جست و مفتون شد
جان عاشق جلوه [illegible] / هر نفس او راست ذکران الفلق
[illegible] / عشق ربط اشو حقوق هست
عشق از هر قید و شهوت رستی است / جنس شد از خویش و بر حق بستی است
این بدن ملکدار یا او ذی قدم / مرتبه حیوان هست فنا عدم
چشم دل بکشا نگر خویش ساختی / روح دلها جنگ الاهست
منتجی باید تو د اسرار خیال / [illegible] چیرای اندر قلب حال
خویش در این دور ان جمله [illegible] / منتهای سیر تو چون [illegible] فنا است
کی کز دید به هستی عالم سراب / باسکون در هست مطلق بی شتاب
هست مطلق ماورای وهم ماهیت / دانکه علم الله محیط جمله است
وهم هر کو در خور انکس بود / فهم کز چون موج که جو زخمی بود
معرفت شد مراتب بی‌شمار / در خور اشخاص حالات دار
پس مقامات تجلی در این ره نهان / سعی کن خود را ببابا لا مبر سان

چون

چون حقیقت پایه بالا روی / قایل با حسرة پس تا شوی
گشت حیرت گاه از فقدان خبر / گاه از وجدان شود باشد بسر
حیرت و شهرت رام است شد عیان / در سراب [illegible] حکمتها نهان
کار نیک شد کان خویش عیاد / بد نباشد از مقرب اشکار
فتفضل یا الهی یا رحیم / زانکه از کرد او خود دارد بیم
اخر دفتار تا دایم کر چیست / از مقام طاعتم جز لفظ نیست
هر که لحد بدم شد با او حلیمی / ذکر شی الله بود دنیا شی [illegible]
کر دز احمر تو را امد بدست / در جبین شد مؤمن از او لمن هست
روز و شب ساعت بقفر مشتمل / پس نکر چند شد طاعت کداد
چند الحی سر دنیا امد ز من / دنک زانه بود کار شه چنین
کو تو را قیس العمل شد دهبری / دنک رزانه اکنی پیغمبر حی
حرشوی کاهی بیان عاشقین / کاه سازد پیشه اندر جبین
منطقت قرآن و قلبت این است / دو حقوق دارد دل با دیگر است
اینچنین ادکار ما را عهد نیست / شرط اندر خلق حق بندگی است
از عبادت اجنبی اگر نگشت / شد مکابر انکه از دل دزع گشت
فکر در الاماموزی است / در حدیث است انکه از طاعت بدا است
معنی فکر اگر چه انستیز / پس چرا دل را بدنیا بستیز
نکر را راهیست خویش اندر فنا / از فنا خویش پس باید بقا
پس بقا جو مستدام اندر لقا است / سالکان را منتظر مقصد خدا است
کردش کو در دراز اندر سری / عاقبت کشتی کدار از چنین است
در کف دل جام مجل زکوشی است / چند فریاد کین خویش ساغر است
شرقی غربی شوا بیابک جان / قبله امد خویش نکو اندر جهان
پس خیال الحی که دام دلبر است / ها تمو افر کو اجه او خویش [illegible]
از طبیعت در جهان باید برید / تا توان یکبار از عرفان رسید
لشکر فتنه نکر در این زمین / مینکند لحوح تا را حیث زکین
اختلافات این زمان امواج زن / هر مخالف د تفرعی بود فتن
سال الکدا هست دارد ملال / از نظر دجال الحال ازهلال
ختم امین کور از دجال هست / زینجهت خود حقی و هر ال هست
گشت ابلیس لعین کر کور عین / ختم انس اوست تا بینا مرین
هست و خود پی این جهان هست / بین بین اندر جهان خویش [illegible]
هر چه دجالی است اندر تو نهان / وصف دجالی از او اکنون ستان

نفس در این جر بنیش چون شد نچیر / ایجرم او را مالك شد نظر
پس بغنیمما است فانی باز دان / ذهو الباطل وجاء الحق بخوان
کشت کلی خونکه کلی را مدار / نیستش حاجت در آن اشکار
بلکه بالذات است ادراکات او / پس حظ بطلان بد در او هجو
هست حی بالابد او از زوال / نحو فساد او رهید این بی جال
پس از این تحقیق از خود باز کو / کلشی هالك الا وجهه
هست جنت اجر مزه منتفی / و انکه [illegible] و نفی
جون بدن باطل شود در این جهان / نیست دیگر مبتذر طاعات آن
پس در این عالم و را شاید عمل / تا کند تحصیل حال بی خلل
اجر او در ناتوانی جو صفا / تا که جانت را توانند از سما
انچه شد محبوب تو در این سرا / [illegible] نو با او است در روز جزا
این قضیه کو است مر وحده کتابش / هست عو هانی نباشد بیحساب
پس نظر کن در دلت اطوار را / دو سیمی خوش کار باید کار را
دفن نظر با جی مقام خود شناس / جند مستور بی تو در شهوات نفس
تا بکی اندر حجاب اخیر بی / ساعتی هشیار شو بی این نفس
~~الحذر فرطت فی جنب الله~~
الحذر از حالت واحسرتاه

فصل

في التنبيه على سبع الاثار العقل وطلاوة ومراتب تنزلاته الى الاكوان والاشارة الى العقول العرضية والطولية وان لكل شئونات وطوارا لا تعد ولا تحصى وان العالم في ادم

كفت سالك عقل کر [illegible] وحدت است / سر بیمارستی دانکه [illegible] کثرت است
عقل نازل نفس باشد در جهان / نفس عقل است از تنزل باز دان
از تنزل شد مراتب اشکار / صاعد اندر نازلش باشد مدار
جمله تعبیرات اسما از بیان / از شئونات ظهور شد عیان
پس بهر نوبت کرد ان پیدا شد / اسم مخصوصی بر ان مخرج شد
عقل پس از تکمیل محدود شد / حسن فضیلی اندر ان معدود شد
کشت جو او عارف معروف خویش / زانکه بر او کی محیط هست پیش
لیک او را چون تعین شد پدید / اسم و رسم ضد بر او شد جلوه کر
کشت عنوانات از نزلش پدید / رتبها را بین تنظط در رسید
کاه شد طبع که نفس امد بجی / کاه از تجرید او پیدم رده جی
مختم کرد بی هم شد با همه / کثرت از اطوار شد او را اسم
با مت اندر هر سفر جا صیغی / هر شان باشد بی کیفیتی
اسم و رسم از او اندر عالم نیافت / جونکه اندر اعتبار بی ده مبادا

جان این دو چشم کور را بینا نما / تو کمال جان لحی داد او
جان مرتن خر بلك کر سوی ابو فق / بایدت کرد بی تو باجانت رفیق
جشم کر بین بین بود اکر شد بکار / نیست جز او صاف محض اعتبار

في اعلان ان للقلب سبع مراتب وكل مرتبة حالات ومقامات وما الاشارة الى كمالات النفسانية والعقلانية وذوق الادراكات الحسية ونيل [illegible]

سبعه اطوار دل کر شد تو را / هفت شهر عشق دیدی باصفا
از طبیعت کن سفر در نفس خویش / نفس را بی طورها باشد بی پیش
کشت چون سالك زسیر دل بی تو / سیر سر کرد در او بر جلوه کر
بو مقام سر چه کرد و او و فخر / بین مقامی با فن کو باشد خفی
از خفی چون در سیا لاو و ندم / شستشو از هستیش بی هیچ دم
هست اخفی در جهان نهان خفی / شد خفی چون روح از سر صفی
منکر اکنون که سر جان دل است / سیر دل بجز بی مشکل است
دل بود از صدر جان اندر بدن / صدر جان نفس شد در ملك تن
نفس جان است از طبیعت در جهان / طبع کی جز نفس منکر در عیان
کفت سالك چون [illegible] جان جهان / شد جهان جمله تو اجاس در ان
جان جانها هست پیدا و نهان / عقلها را کی بود چشمی در ان
چون شنیدی طورها در ادم است / چشم دل وا کن بنکر در عالم است
هفت طور دل نکر هفتاد طور / اعتبارات است [illegible]
نخوانند هر مقامی [illegible] / خوش حالتی کر شود تو حیدی
نفس را صدا ز خلیفه از خدا / این خلیفه [illegible] جمله قوت است
شد مرا تب جلوه کر اندر جهان / بلکه شد بی ناقص دیکر کار عیان
~~[illegible]~~
چون شکوفه کو شود غوره [illegible] / پس از ان انکور کردد در [illegible]
هر چنین او را مراتب کشت بر / هر مقامی هست و صفی جلوه کر
کی خواص طبع او فوق المقام / کشت شان حرب بی دوش تمام
با بی ادم بود مر ابتدای ما / روح شو و حیمت سر چشمه کنا
تا بکی وا فخر این ملك نجی / چند بی سبر بکنج کلنحرا
جان خود را مستمد سوی فشان / تا بروح القدس کرد چهر عنان
اهل در احد شان الاف بیت / ذانکه سیر بی عشق کلیات بیت
چون شود الاف باطل در جهان / در شد دل باطل نکرد در میان
لیك احد را کان حقیقت سنکر / باطل اندر باطل امد در خطر

حقی

پس وجود اندر جمیع رتبها
لیک نی در هر یکی بطرزی هست
پس همه احوال با او هست نیست
باز دان اطوار عقل اندر لبان
کاه تعیینش شود از روح بین
او است اندر روح طوری آشکار
در مثل تقریب مقصد شد خیال
از فروغ ذاتی چون چو مثل
گر که تجلی چه بود شی در جهان
چون فروغ ذاتیا و شد بین
مادهٔ چو اندر این نقره بیست
این تجلی را بود ابداع نام
عقل را اشناس نور است از خدا
پس عقول طولیه آمد پدید
در تجلی مثنیا آن است مثنی
شد تجلی در تجلی چی ز حی
پس عقول عرضیه اندر بیان
نیست تعداد ایشه در اصناف اشکال
عقل طولی را نکر اندر مقام
لیک اگر شود را بی ده اشکال
گر بود به اعتبار اندر میان
عقل اول کو است از نور خدا
نام او از لحظه شد عقل کل
پس بهر نوعی رسم و اعتبار
پس ز نوعی دیگری باشد قلم
پس ز عنوانش لوح با صفات
مجلا هر کس همه‌مش در مقاد
اخبر دستور است در اخبار ما

دو ز نور با عقل باشد هم ملا
نی مثانی اندر این ره داد دست
نیست زین اجمال غیر او وحدت است
گر مساوی با وجود آمد بیان
کی نماید اصل ایجاد کردگار
مصطلح را بی غایت شد ملا
ای هم حاجت ماده اندر مثال
در وسائطی ذاتش کی شد بدل
پس تجلی او بذاتش شد عیان
خلقش اندر ذات خود شد جلوه‌گر
این مثل را صورتی هر تو نیست
امر عالم شد از این مبدا تمام
مادهٔ صورت نگشتی رادوا
ناطبیعت نازدانی ما وراء صد
هست مشرق خود در باد و بحور
تا اجسام اخر آمد ظل و فی
نیست جز ارباب انواع جهان
غیر طرزی فرقی و رسم اعتبار
منقسم بوده خود بذاتش تمام
نیست این اقسام غیر از اعتبار
کی شد این اعداد پس اندر جهان
گشت تا دو نشی از او پس در نوا
شد ز ذاتش دیگری هادی سبل
نام بنهادند بر او اشکال
از تعینی دیگر او نام شد بدم
اعتبار دیگری شرع نبی جدا
پس فرج کشتی ز در کشتی در جهان
نیست جز نور محمد از خدا

نور احمد زد ز نور حق شفق
عقل اول هست انهر ره بسیط
عقل ثانی ظل عقل اول است
ظل در ظل است چی بین این ظلال
شو موحد در مقام وصف ذات
ظل اگر از عقل کل آمد بیان
نیست بعیدی از مثل در این زمان
چونکه تابد آفتاب اندر جدار
فرض بنما در مقابل خانها
چون ز نور در هشت خانه در خفا
حال ما دون ظل ما فوقش بگو
پس نفوس آمد مثالی این ظلال
ظل عقل از کثرت اهل فن است
گشت پیدا عقل اول از خدا
از عقول تسعه‌ای اندر جهان
شد تمام این رشتها خلق از خدا
در عقول و نفوس آمد بر بستی
پس تجلیها که بینی آشکار
چون رقم از حق ذرا این آرقام شد
طول و عرض عقل اندر فرض است
بحث فوق طول و عرض آشکار
یک تجلی در مراتب شد مرام
گفت سالک پس از این گفتار خوش
باز دان در این مراتب از عیان
چی تجانی چی حلول آنجی خروج
چون شنیدی این همه از حکیم
انچه اندر خارج است عالم بود
گر شنیدی سبعه اطوار دل
هست در هر طور دل اطوار ها
نقل بنمودم بیان از دیگران
پس بیانی از عیانی مشکل است

پس حقیقت شد حقایق را ز حق
او است خالق اول او ز نجی محیط
عقل ثالث پس دوم را اسفل است
نیست غیر از اعتباری پس مجال
گشت در توحید فعلی پس نجات
محض تعبیر است سایر شأن‌ها
چون سخن اینجا کشاید عیان
خانه از او گشت روشن آشکار
یک ز نیک بکرت پس نور و ضیا
پس فروغش در تمام جدولی
لیک شرق شمس را جز یک محو
حد خود از دو غیبی دارند حال
چونکه او از نور فوقش روشن است
داند پس عقل دوم او از صفا
این مثل بنموده‌ام تا شد عیان
جز خدا الخالق شد ارض و سما
لیک میدان یک تجلی نیست بیش
در همه جز یک تجلی نیست کار
منتهی در عالم اجسام شد
اعتباری منکر این کفتها است
نیست اندر علم ذاتی کردگار
پس جهات اندر تجالی شد تمام
نیست غولم جز در امکان محال بیش
جلوه از حق چی کم کشف است آن
نی خصوص چی عینیت بنور و لوح
در مقامات عیان دو او درم
خوش بگر دار اعلی و ادم بود
خود نبود در هر طور کرده فصل
داد دل اخی در خود ارض سما
کوش بر دیگر هم تو را شاید عیان
سلسله دوری است چون دور را

فی تحقیق ان الحجاب متکثرة والجلوة واحدة وان الجواهر والاعراض سوی الوجود کلها اعتباریة وانما هو باعتبار المعتبر وشذرة من المسالک الشریفة والدقائق العمیقة التی نظمها العارف الفطن

فصل

سالکا اطوار دلها منکرست   نیست جز یک جلوه را دیگر
اختلاف اعتبارات آمدست   در حقیقت جلوه ها از حق یکیست
پس نظر کن در سموات و زمین   بعد سقط اعتبارات یک ببین
هر یقین چون شد از یقین این   نیست جز یک قاهر و خالق بر این
خلق ثانی ذات حق با خلق است نی   تحت فقها اهل فنا را هست پی
باز دارم در رده تمثال دو   چون شدم نقال اندر گفتگو
گر یکی مخلوط هم موج از صفا   آب خاک و دوغنی را با هوا
دو غنی بالا فتد خاکی بزیر   آب شد اوسط هوا بالا ید بو
هر یکی را شد مقامی آشکار   انقسام او در است در هر جا مدار
بو مراتب این مثل باشد قیاس   هر یکی را بر مقامی شد اساس
این دو شی را بار مجموا از سمک   دو مثال اما رسی آمد فلک
از فلک بالا و فوق العقل دو   شو مجرد از خودی پس مانت شو
چون مراتب عقل میکرد تمام   کل اشاره میتوان کرد امقام
جسم جسمانی ز سالک شد مثل   تا نیفکند مستمع اندر خلل
پس خیالی هر کسی از خوش یافت   قد روح اینک جو حال یافت
هست فوق و تحت ایمان ویسار   از یقین نیست الا اعتبار
تحت و فوقی وسع را اصول نیست   معتبر را جزوه تعبیر نیست
اعتبار از ضیق عالم شد عیان   حد فتد در محدث احد را دران
قطره روغن بود جوز در آب   میفتد بالا فتد خفض تا آب
روغن عقل ثقل شد بالا طلب   جسم بالطبع است پس سفلی نسب
مختصر تعبیر شد از او زیاد   گر بعقیق گره هیولی گشت یاد
هست این الفاظ را معنی دو   معنی هر یک شد عین از دیگر
لیک بود جز یک ز اعتبار   در مراتب گشت الکون آشکار
اعتبار است عقلی در مقام   کثرت اندر وحدتی آمد تمام
حمله او را قدر بی عقل شو   علم عقلی از مقامات بازجو
پس مقام عشق را از عقل بو   زانکه عقلت اینمقام افتد فرو
عاشقان را او بکر می هیچ نیست   در صراط عشق ابدال هیچ نیست
ذات حق بی انبساط عالی بود   عقل کجا زحد خود بالا رود

ناقص

ناقص ممکن کجا سیر از ازل   زانکه ممکن را فنا شد رو سیاه
هر که را باشد تجرد بیشتر   در مقام عشق باشد پیشتر
مادة مدت جدا اندر عقل نیست   در طریق معرفت بی او حدیست
هر کسی را عقل تعبیر می نمود   جز نواع لفظ شی حیرت نبود
نیست سالک اصطلاح و حق شمار   لفظ کی جوید شهود حق شد هزار
شمر را گر شد حالی صد هزار   شد تو ضعف این هر یک را مدار
ضعف قوت از مجالی باز دان   کرد حق جلوه از ره حق بی یکی اندر جهان
گر نبود از قوابل حق باشد میان   خلق حق بی تفاوت شد عیان
گفت حق تفریق ملک از هر جنس   مرد سالان را بمعنی حال رس
بی تفاوت در مقام فوق هست   در یقین چون فنا شد حال هست
از تجلی نور چون شد پدیدار   سایه گردد در تجلی آشکار
بی جمیع اسم است نور همان   اقرب از حبل الورید آمد عیان
منتشر هر نشأة را اندازه نیست   در حضور آن از خدا آواز هست
پس مراتب در عوالم شد زیاد   حکم حق حد مراتب در وفا را دار
مظهر اول ز ثانی بیش کم   ماهی از سر گندد گر در بحر زدم
عقل اول شد مفیض اندر جهان   عقل ثانی ظل اخفی باشد از آن
اصطلاحات است در هر دو نبشتن   هر کسی در نحو ما مختصر
روح کلی کو است همو از وجود   عقل اول از آن تعیین وا نمود
پس با عراض جواهر مستکر   گشت هستی از ثنا و جلوه گر
هر کسی از قصه خود خورد آب   دیدنت الیحو کر دید شرابت
تشنه را آب میباشد کنار   لیک کور است او نبیند آشکار
معرفت محبوب اندر او را جاست   وه عجب خلقی است اکثر عالمی است
عارفی محو اندر سه سمت بود   مجد باشد اندر جهان است
سیر خود کن گر در خارج نکر   تا که پیدا است از خود جلوه گر
گر نبود اندر خودش آمد نظر   بحث خارج حاجت باشد دیگر
نیست در خارج بجز کشت پدید   عاشق عمر در این گر شمر گویند بد
انچه در خارج بود در سینه است   قلب ما سالک فتنه ونگرید ۲ است
پس مسافر تو بجز خود نیست   نور ز نور هشیار شو در یک تنی
جز طرب در سیر نفسانی مبین   سیر در خارج کند مسا و مهین
انچه را بینی بخارج آشکار   بیند او برآلابزید الا اخبار
انکه در خار حق باشد نظر   شد کرفتار سراب خون حکر

اخترا لنواهی زخود بود در جهان
شد کرفتار آنکه شد خارج نظر
شد ضعیف بود هستی چشم سر
فاش دل بر تو خداد باب طلب
هیئا اعراض بود از ماسوا
داهیتی بی عقو عین ارغا المراة
عالم جمعی اذ این عالم برون
ای برادر این سخنها ء نظام
اخر بیا شد تمام از کفتکو +
وحدت حق نکنجد در بیان
کی بیان از وحدت حق واقف
کرچه هر ذره شد از حق هیکل
خوش بود مضمون این فرد نکو

جز تشتت نیست در خارج میان
سیر از خود کی کرفت باشد هنوز
دید باطن شد قوی با هوش فر
هست اندر جوزشناسی هر طرب
تا کر یا بجز دم خودت وجه الا له
ادمی را تا چه دم در ادم است
پس بخوان انا الیه راجعون
کی بماند شمه وجدان تمام
هست کثرت محض از او شد نکو
کی سعه در ضیق مسکن دو عیان
حیرت امد عقلها را آمال است
دانکه هر کس را بحر حدیث نحی
بار انخود جو بزاز سیکانه جو

فصل في حكاية المسيح نبينا وعليه السلام مع اب وان المهاجرة التي على قدر المسافرة عن الخلق وهي ذات الدرجات ومعنى ما رقيمن لن اكثر اهل الجنة البلها

حضرت عیسی بصحرا میگذشت
نحو بود بیش از مکان خالی بوفان
بس بسرعت دوید کوهی کرد دور
خواست تا کردد نهان ز نو کم
اشد دو ادر نو کم ادر امکان
چون ز دم حق زحمتی امد کران
ز تو یاران چه بیا بار ذکر رحمتی
در مکانی با عنبها چون رسید
داشت با زاری مناجات از خدا
لیک با زاری بو سر نی نامد عیان
حضرت عیسی بنزدیش استاد
کفت میکو از کنا هو رستی
خالق میکنا کنند عشند هست
کفت صید امر ز من نکند شسته است
کفت میکو از کنا هم حال حیث

بوق بابا ران بو سر نی سبال الکشت
تا که بسازد از مطر خود را خفا
دانکه بادان خاطر بتی ار زمی نبود
اندیشی اخبا بلند در نظر
داشت اخبار از ان باران شنا
نور شد از دا فتی از افکار
شد نظر او را ضیا یار هی
ایستاد مکیفر انجا بدید
بود اشکی از دهر جاری بنا
از مطر میبود محفوظا مکان
پس بود بو کفتکو ان خوش نفا
جیست حرم بو یو شد را این زمین
دانکه عفا را است ازین فتنه است
هست جوی شاملی کی کشته است
کر بود از حق امید رحم هست

هست دیده

کفت دوزخ بادشاه در جهان
تا کمان از هر طرف امد صدا
که بود را اینکار عجب امد بحال
کر بود را دیدمی این شد بحال
بیش کردم خود علامت بو قرار
در حضور حضرت عیسی رسم
کر کنند دوزخ مرا بود دکار
قطع دار هر از کنید بکند شتر است
حضرت عیسی بفرمود ان مقام
بو جو ز من عیسی بنزد این مکان
لرزه بر اعضای ان عابد فتاد
سر بیا لا کرد کفت ای کردکار
شخص دو زخی کرد خلاق جلیل
غسل اغسل کفن دفنش را تمام
بس کناه هر کسی از خدا واست
معنی نقص است اول کنا
نقص را باشد مقاماتی عیان
دو سبه ممکن بود در این حال
سر بو مر انبیا را هی نکر +
چون کمالات است ممکن را نظر
سر احکام شریعت باز دان
کر بسر موئی ز شرع مستقیم
این سفر با جمله بود او دور زدا
سر اکثر اهل بهشت ابله شکر
سر این مطلب تمام اشکار
مغتنم در دار دنیا ابلهی است
شخص ساده کو است و راسخ اعتقاد
کرچه او را انتقام عالی کرهست
حق چه او را معتقد در جهان شد
هر زمان بی یا ختر کی شد مقیم

کفتم این باران بموقع شد عیان
کار بموقع کجا دیدی ز ما
داشتی اکنون زمین او مقال
روز و شب در تو بدانم باشد مقال
از قبول تو بدانم در دو روز کار
چاره از در دم نه در دیگر کسم
محض عیسی بیابم اشکار
در بر مید انمر زمین نکند شتر است
با فتی مقصد جه بودت اهتمام
تو بتر است باشد قبول حق بدان
سر بپای حضرت عیسی نهاد
از تو خواهم مرشد را حال الاشکال
دور بجا و کشت عین سلسبیل
حضرت عیسی بود به انتقام
دانکه هر یک را مقامی بی دوام است
هر کسی از مکر هی شد دو سیاه
در مراتب خوشی نکر باشد میان
دانکه اندر نقص او را شد کمال
بود دانشان را بکار هردم بر بو
بو کمال از نقص او را شد بسر کمال
خواست حق تکمیل ادم در جهان
دور کرچه بی تو در اهل است
این فنا بو ند هر کس نیست ساز
باز کویم حال معنی تو حبش
ابلهانرا از چه شد جنت مدار
دانکه مرد کرد در جنت بهجت
هست اندر حق خود صاحب سداد
لیک از شد و مافی جوش حرج
شد محال انکه بود از او خفا
اخر دانست او برو او شد مستقیم

شوق چون شد سالکان را رهنما / کرد بی ارشاد در اطوار دعا
یک گروهی محو شناسم ز اولیا / کرد باذکرشان حسن باشد از دعا
هستشان تسلیم صرف اندر جهان / محو محضند و نباشد شان زبان
در مناجات امام رهنما / با نوزده عنوان بود دین با صفا
یک مناجاتش بود از عابدین / چون یکی باشد برای طالبین
چون یکی باشد مناجات دیگر / از برای سالکین با منظری
شد کاملان در جهان تعلیم داد / هر یکی را شد ملقن از مفاد
پس براین گشت او را در نظر / شد مقاماتش مناسب جلوه‌گر
مختلف در جلوه آن جمله مقام / در تحقیق [illegible] مناجاتش تمام
چون تو را هر حال تکلیفی بود / در مراتب نظم تکلیفی بود
لیک بود اندر تا توئی در احتجاب / جامع شرط تکالیف از عیان
هست تکلیف تو بر شرع شریف / لیک بود بی زرع تو عفیف
مختصر این شد که تکلیف هست / هست ثابت تا که عقل اندر سر است
اولیا و انبیا اندر جهان / روز و شب طاعت ز جان میبودشان
شمع رحمت کرد بهر مرتضی / تا نگردد یک نماز از او قضا
پس بشرع دین تو را هر شی و داد / هر که را با شرع و دین سالک نهاد
شرع احمد در جهان شد مستدام / منتهی حکم خدا شد در انام
لیک عنوانات و موضوعات را / در خلیفت داد در حکمت خدا
تو حرام احمدی باشد حرام / تا نسخ بود هم او را تا قیام
شد حلال او بی بدیهی شد حلال / تا قیامت باشد اندر مآل
حشر و نشرت [illegible] / در حساب از شرع دنیات هیچ نیست
پس تو را در شرع شاید اهتمام / تا بود اعقل شعور اندر تمام
هر یک از احکام شرع محترم / شد غنیمت سالکان را خوش قدم
زانکه در هر حکم او باشد صلاح / نیست در تکلیف جز خیر و فلاح
کر که صاحب سر بد او دید [illegible] / سرها را باز جو ز آن [illegible]
مختصر هر کس ز شرع دین بگذشت / گشت کافر با که عصیان کار گشت
~~در مقام دیگر [illegible]~~ / ~~[illegible] والله اعلم بالصواب~~

في تحقيق ان نظر السالكين لوجه الحق لا لان دعائهم وصيد فتهم وحيرانهم الموانع وبيان مراتب صبر الفقراء واختلافها بالقوة والضعف

این حکایت از دل جان باز دان / هست از قول حبیب الدین بیان
بود شخصی در زناشویی ولد / اندرو کرد او و لذتی [illegible]

اعیان تا کند طرد اعتقاد / کرده دیگر در ادعائی مباد
از کبار را که مقامی شد بلند / پس خطرها گشتشان [illegible] راه بند
هست که صائب شود از ادرکیا / تا که کردد ار خطا یا بی رها
ذلها در از کبا باشد زیاد / زانکه در امضاد خطر بسیار باد
پس نکو که هست اهم مومن است / زانکه با تفصیل ادعان موفق است
ساده از اجمال که مفصل رسید / عین ادعانی دیگر را هم پدید
فرق اینها ذکرها باز دان / نیست جز اجمال تفصیل عیان
کرد کی صافیت شود اندر مقام / پس مراتب طی کند از دل تمام
حال او را هر خداوند علیم / کو خداوند نیست او را حزن و بیم

في معنى ما قيل ان الفقير لا يحتاج الى الله ومرتبة الفناء الكلي [illegible] الفقراء الذين يجب عليهم كل مرتبة حفظ لوازمها واحكامها بالتمام

گفت سالک حاجت اندر هر [illegible] / جز فقیری کو بود محتاج نیست
گفتن ممکن بود محتاج در او / پس [illegible] مضمون [illegible]
گفت فخر نحی شرح داد را [illegible] / هست معقد در مقام خود تمام
زانکه کر هر چه بود اضطرار / عاقل نو بود شد [illegible] از قرار
پس خورده باشد [illegible] تکلیف حال / چونکه فیض تکلیف بر تو شد محال
مرحه را غناتی دهند اندر مقام / پس نمانش هست واجب بر انام
مر خود او را کی نمانع گشت کار / چون عدم گردید این روزگار
کر کسی پی برد مرگ اختیار / پس مقامش در عدم شد آشکار
چونکه فانی شد ز خود خود را اند / عالم دیگر مر او را شد پدید
گشت چون اندر عدم پرواز خود / سان [illegible] ز خود غافل شدند
عقل او را بسته کردد ز عقال / نیست او را اندر هوش حال
مثل آنکه کو کند حبس نفس / تا کند وارد بدل از این قفس
مختصر هرچه مثل دارم زیاد / فوق او از بهر او [illegible]
نیست او نائب [illegible] / ~~از فنا چون [illegible]~~
چون خود را دار [illegible] / زین جهان خواهید [illegible]
فوق ها [illegible] مر او را حال [illegible] / ز تحقیق [illegible]
چون ز خود [illegible] وانده [illegible] / کی شود [illegible] تکلیفها
رحلت از آن [illegible] / داد با معشوق خود [illegible]
~~جامع [illegible]~~ / احوال و [illegible]
گوگه سالک [illegible] این عنوان مآل / نیست او را [illegible]

دید روح الله چون اندر جهان
شکر حق ورد عجوزه در جهان
گفت او را در جهان شکر گو
گو چه دیدی چه نعمت پس ازاو
در جواب آن پیرزن گرچه شما
نعمت سرتا پایم آمد آشکار
پس تو دیدی در شمار او ردود
شکر بر هر یک زداور میخورد
کودک بخشی ازاو پس دور شد
پیرزن از حضرتش مسرور شد
بار دیگر دید او را شکر گوست
نوع دیگر شکر اندر ورد اوست
گفت هردم بار الها کردگار
شکر تو بر گو هم شد آشکار
شکر دارم روز و شب در این جهان
که نمودی کنک من را از زبان
گر کرم کردی کرم از توست نور
شکر گویم با کرمی یا صد سرور
گر دهی کرم نمودی نعمت است
از تو هر چه آید رحمت است
شکر دارم گر کر فتح ذوق شنم
گر نه شکر بی خودم گرد هم ستم
داده کر شکر بر داد دست کنم
چون بلیه بگو یاد دست کنم
سبب بو عیو تو چشم از هوس
من دو دست تو ام فریاد رس
گفت روح الله این بار گو
شکر حق داری در این دم از چه رو
شکر بو کو هر که ازراه حسیب
اینچنین شکری مرا مقصود نیست
عرضه دادش این سوال کردگار
شکر حق هر حال دارم آشکار
پس چه دارم این همه آزاد ست
چونکه زایل گشت خوش دیدم از او
وانکه گر چشم شدی اندر بدن
هست ما کشتی که افتم در فتن
گر شدی کوشم را در این زمان
شاید از من غیبی محبت شد عیان
گر کمی دیدی ذا حقه اندر کمال
کاه از شهوت شدم مشغول حال
شکر دارم بو زمان از این حال
سبب عیب از شکر حق دیگر مال
گفت پیغمبر که این زن در جهان
بو چرا افتادت علاوه گوشان
گفت با شمر از تعلقها برنج
لیک پا بستم چه دارم دخترک
کاه و فنی میشود غمخوار من
اوست از جان دلکش بو یار من
اوست چو با حال من دلخوش بعیب
منکنند احسان مرا از طرز طلب
از مقام رحمتش شرمنده ام
هست او دل بند من تا زنده ام
گشت پیغمبر از آن چون کنار
دید انگار او نعش بیم خوار
پاره کشتی یک زن از چنگال شیر
نصف او را گرچه طعمه گشته سیر
نصف دیگر زان شده فضل طعام
بر سر دیبا بادمانده او مقام
یافتند پس او بیوه زن داد ختر
کو شدیم اندر جهان مادر
پیرزن را آن زمان اختیار داد
گفتش این دیگر ... مباد

با عیال خویش نزد شیخ خویش
آمد از غم بود او را سر بر پیش
شیخ احوالش چه پرسید آن زمان
گفت فرزندی نخواهم در جهان
کرد تحقیقش سر عز فرزند آن
پس بگفتش سبب از عمر تو آن
سبب نمودم همه انواح را
سبب بی فرزند در بخت شما
تا سه دفعه حضرت شیخ جلیل
دفت از وی شد جوابش این سبیل
گشت پس نا امید و دید ولد
بو بیامد دیگر او در این صدد
یک زمان شخصی پریشان دید او
کو کرسند بود گشت او ملک حق
لقمه نانی خواست او از او سوال
تا گر سار زد شد چو عی در این حال
نان چه دادش او با مرگ دی کار
گفت اراست با شیخ تو کار
گو تو را نومید کرد او از ولد
بو تو ما بو بی از حق میرسد
دیدم اندر بخت تو اکنون پسر
چونکه دارم با خدا چو دو نظر
پس از این گفتار او حمد کرد
بند زن از حمل او آثار گشت
وقعه را در نزد شیخ اغا رداد
شیخ منکر گشت او را از نفاد
شد مصحح چون لیل ایام محمور
وضع حمل از اهل او آمد ظهور
طفل را بود انت با احوال شاد
رود اندر حضر شیخش نفاد
شیخ حیوان گشت از انجا کمال
تا که دق الباب کرد دید آشکار
کرد او را این زمان بو فتحیات
گشت شخصی داخل او بی صبر تاب
چون حضور شیخ او را ستونات
کاغذی بنوشته در دستش داد آن
اندر آن بنوشته این شیخ جلیل
سر لوح حفظ محو شد سبیل
لیک غافل گشتی از لوح نظر
کو تو خبر او لیا شد حلوه کر
چون نفوس اولیا او شد صفا
هست انفار انظار از حق بجا
شالکه رشا لک نجی خبر
چون مقامات آید اندر دنو و تو
سر خوار او شدم اعت بی شمار
در حضور هر سالکی شد آشکار
نو طریقت را بود خیال طرق
سالکان مختلف باشد افق
لیک کاهی در روش شد اتفاق
حمله اکاهند از هم از و فاق
باز گفتم شرح خوش در اتفاق
در مقام دیگر این هیچ تمام
انجز الله خامه ام تحریر داشت
سبحان الله چون قلم را و اکرانش

فی مقال روح الله مع العجوز فی مقام الفطانة و سر اختلاف الخلق فی بقائهم فی حكم الفقر بعض العلوم والتسوية فی ذات احد و تبیین كل واحد للآخر و انه مسبب الاسباب

جلد و ... هم

باش خالی اهل این دنیا دو باخدا / منقطع شو با خدا کو را رها
کو بود احاجت بود در این زمان / من بود اغیار مباش مرد زمان
گفت غنی حاجتی بنود مرا / هر که مردم جوی کنی دفع از وفا
سوال سفر الی حق خبر ده مرا / مرده آتش را کشت عیسی مهربان
ای برادر منکر اکنون مقام / از خود نیست بو از چشم کلام
باز دان الثار افشان در جهان / هست باب الله هر یک از عیان
هر یکی را حاجتی بر دیگری است / زانکه ربک دا را ساں دیگر نیست
هست امراد بشر در اختلاف / شد مناط نظم اکنون ائتلاف
پس یکی عالم یکی جاهل شده / دست یک زر گشت یک عاطل شده
در صفت کو دیده غنی از دیگر / مختصر در مرتبه هر یک بشر
هست فاقد را بواجد احتیاج / چون مراتب گشت در طبع مزاج
رو کند محتاج بر واجد عیان / تا شود حاجت روا از مهربان
شد سبب هر یک ز دیگر در مقام / عالم از اسباب شود اندر نظام
هر کسی محتاج باشد از دهی / گر چه بالعکس گشت نوذ خود شهی
چونکه باب الله مباشد سبب / پس سبب جو گشت هر کس با طلب
هر کسی از حضرت حق شد دری / باش نبی گر حاجتی بود ...
گشت ذو العینین فنا از در جهان / پس نبی حکم بخلق الله عیان
باشد اندر صلح با خلق خدا / این همه شد زان مسبب شد قضا
پس اگر حاجت کسی دارد بیان / نوذ خلق الخلق داده ...
شد نظاهر از سبب حاجت روا / لیک میدان از مسبب شد قضا
جمله اسباب اند ابواب اله / شد سبب از جهان عالم پناه
... و المکان هست باب الله بدان / عالی دانی و او شد عیان
باب اعظم کو است از نور خدا / منبسط ... ال غنا
کو بود امداد النبی در سر دل / باز بینی هر سبب را مضمحل
ساز منظور ابد لا یوم صعود / بین همه اسباب از حق رو نمود
تا شود الحاجات داری حال هو / لا هوا الا هو ای راز جو
چون جهان شد از وسایل با نظام / بی وسیله کی شود ختم مرام
حق ابا دارد در انجام امور / بی سبب ساز و سبب دار ضرور
پس بود اسباب سبب جوی نکار / تا که بینی رحم از نو ور کار
این دو فرد از مثنوی منظور گشت / از سبب گرد ناله شاید گذشت

دید خواهم

دید خواهم سبب را خرق کن / تا سبب را بر کند از بیخ و بن

فصل

فی طراز آثار العشق وانه فی کل مرتبة من مراتب الکثرة ... و الاسماء الحسنی ... لظهور الحقیقة ... مقامها ... فی کل عالم ... و حال و مقام و الحقیقة ...

بار دارد هست از اسرار عشق / عقل حیران گشت از اطوار عشق
عشق مجنون گشت در عالم شهیر / زانکه خالی بود از خود بی نظیر
عشق لیلی را کم از مجنون مخوان / زانکه در دل داده با دل شد نهان
عشق را باشد مراتب آشکار / داشت مجنون را در عالم خوار زار
دوش دیدم عند لیلی قصه ساز / بود عشق اندر شاخ آغاز راز
گفت با گل خوار هادارای بواه / تا نمانی حال شکار شاه
بی نکام که نکم عجز کل دا اندید / که هزاران خوار در دستش خلید
چون یکانه مست محو بیخودی است / سر دهد با کشتی شاید بیخ دست
باب مجنون را شده چون خلق تنگ / گفت پس با باب لیلی او بجنگ
از قبیله خویش با ریحه دید / همه فتحی افزون لشکر کشید
عشق کی محجوب شود در روزگار / عاشق و معشوق سازید آشکار
گفت مجنون باز کو شد بیان / این خود شکار از کر باشد این زمان
پس بگفتند شیخی که بیت از باب نوا / و اندر آن باب لیلی شده ...
زد دبیر ... پسر افزون شد / گفت از این جنگ جام خون شده
باب لیلی شود افسرده حال / الحذر این غزوه کی باشد وصال
سنگ بر کف چون با بوجان شتاد / گفت با چند بدی رده کارزار
بود ذکر ... اغلا بی رحم کو / جنگ با باب لیلی کی شد نکو
بی نبادا انکه خواری کنند / لشکر لیلی من باری کنند
کی ز لیلی شدم آهو کی جفا / نیست جز لیلی کسی اهل وفا
راضیم بر آنچه لیلی شد رضا / از چه رو شد در جهان جنگ شما
زخمی گر بوسید لیلی دهند / شد حرام از عشق این فتوی رسید
ای برادر باز دان را طلب / در طلب شو از رسم ادب
عشق را پرده حقیقت شد شروط / بود وصال اندر شروط اندر ...
عاشق دنیا کی بیند ستم / جذبه عشق است چون بی کیف و کم
باب مجنون کرد مجنون را ابجام / تا دهد آغاز جنگ اندر سپاه
باب لیلی را حشم دادند یار / بودن لیلی و جنگ این پسر از
گفت در جاهی کنید اکنون نهان / جنگ را آغاز دارد اندر زمان

در همان چاهی که لیلا شد در او — تا کمان مجنون ورا شد روبرو
پس نکرد آثار عشق از او نمود — بود مجنون نزد لیلی تا سر روز
گفت لیلا آخر الامر شبی کلام — من بودم لیلا و تو مجنون بنام
یافتی مطلوب چون در کوی منی — تو چرا با من نداری صحبتی
گفت با تو کی مرا صحبت سزاست — حالت لیلا مرا بی جان فزاست
بار دیگر گفتش از قول اکید — از چه حشمت حال لیلا را ندید
گفت لیلی با تو در این چه حالتیست — رو محبوبی روا است با تو شد انس
گفت نی نی با تو بشنو هیچ کار — عشق لیلا را شدت دیگری مراد
لیک عشق از حکایت باز دار — هیچ از عاشق بود اندر عیان
~~[illegible]~~ — ~~[illegible]~~
مست عشق از عشق کی دارد خبر — زانکه او محو است از پا تا به سر
شان عشق اندر مجاز آمد بیان — پس که عشق حقیقی ~~[illegible]~~
عقل و وهم و حس مبیا شد شبیر — لاهوتیت هست چون شبیر نظیر ۳
او وجود از عدم عاشق بود — ~~[illegible]~~
کو حقیقت داد از وجود از عدم — کو ز تعبیر از مقامات مدد م
ملکه از تعبیر هم کردید کم — زانکه باشد موهومات بکم صم
هر چه را بیند در هر نسبت بیاد — شد یکایک نسبت صد هزار
از مقام جمع بود آن شد چنین — تا که بلی حال اسرار سخن
هست لاهوتیت از تعبیر ذات — فهم ممکن هست در این داعیات
پس بود آن شاید تنزل یک مقام — تا بهیکل کو بود جامع تمام
~~[illegible]~~ — ~~[illegible]~~
جمله محسوسات ملموسات بین — کشته در ناسوت هیکل پس مبین
پس بهر نشأه شد اسما مقام — اسم رسمی پس بود موجود تمام
حاصل جمع مرا بنشسته جهان — چون محمد ما سوی الله هست آن
اسم جامع از خداوند جهان — شد امتش خاتم پیغمبران
پس ز تعبیر حقیقی الاسما بخوان — شرح قول حضرت معصوم دان
گفت چون اسما حقیقی در جهان — پس نبیند اسما بسوی شد عیان
آنکه شد محرم از این بود و نبود — بئس الاسم الفسوق شد تعبیر ما
مظهر جامع امام انبیا است — دشمنانش فسق را اسم آلهو شد است
چونکه جو شد بعد از ختمی مآب — از قلیل باز مبکو از صواب

کفت قائم

گفت قائم موسی با استاد — پس جواب سائلش از فعل داد
چون مراتب در وجودش شد تمام — راست شد یعنی چنین باشد تمام
پس ولایت اول است آخر است — دائم است باطن است ظاهر است
نسبتش با تمامت قیامت شد تمام — کو شفیعم یا محمد در قضا ۳
کلمه جامع نگر احمد بود — شد حقیقت کو نور از سرمد بود
ما سوی الله راست جمع این کتاب — شد غنی زین نشاها پس از صواب
گفت پیغمبر علی را ~~[illegible]~~ — ~~[illegible]~~
هست عارف پس خدا را هیکلی — خویش و بود زانکه الا هم نبی
پس مراعی از تو پس در کار — هیکلی نشناخت اندر روزگار
شد مراتب مختلف اندر جهان — هر یکی از حد خود دارد نشان
ایزد اکمل گرا و پیغمبر است — بس ناصر کی برآن شه رهبر است
فوق فوق الفوق کی را داست — عقل ناقص پس از آن آگاه نیست
آدم عشق آمده چون پی غیر — کو دهدش از شجر دیده عزیز
گفت او را بال عقل خود پی بود — که چراغ روشنایی داد روز
چون حقیقت حسن کی کرد جهد — خودش را از سعد دل جهد
ظاهر باطن موافق مینکر — زانکه عالم شد در آدم جلوه گر
مانی نقاش صورت آفرید — عین صیقل کی ز نقش او ندید
آخر اندر عالم بالا بود — علو فی العلو است تا اینجا بود
شد نمونه هر یکی اندر بشر — از نطالبی باز گفتم این خبر
آن یکی از نار دیده صحن دود — غیر از آن دیده دیگر [illegible]
آن دیگر اشراق او دیده عیان — پس یکی چشمش را دیده همان
دیگری مرغ سمندر شد ز جان — داد در آتش خودی را ابتدا
سیر سالک از طبیعت شد بنو — دو بیا لاهوت تا یابد خبر
شعله در آن چون شهود انبیا — نا دیده نفی نگر [illegible] عیان
سیر سالک را عبارت جا نشد — چون مثل در سیر پس ماوی نشد
خود الکبرا لاینقضی رشد — کو مثل در مثل شد جلوه گر
کر شنیده دیگر از شرح شفی — عین باشد کی بیان کردد وفی
پس فنا فی الله از آن مخصوص است — شرح خفی دان بقا الله بقا است

فصل

بیان فی الاشارة ان سر حقیقة نبینا احمد و فضائل الطور [illegible] ۳ سبع المثانی ببیان الکیفیة المعراج و معنی الولایة المطلقة و لان محمد النبی و علی خاتم الولایة [illegible]

خواست چون در دور نبی عن جان نبی — تا بود آن ابد زخانه در جهان

عارف در این تمات از نجا جست — منطقه و عید داد جان بکرفت دست
منطقه در دست او اندر فتاد — شد عجب او را از این ره در نهاد
پس تبسم داشت پیغمبر عیان — معنی آنکه پیش شد از نهان
پس علی را دید پیغمبر نه دید — پس پیمبر دید حیدر را نه دید
پس در آن خالی بد بدا او هر دو را — گشت حیران و الله از این ماجرا
آنچه او در شعبه با نجی بود — شد و لیک واسع در اطوار وجود
[illegible] — [illegible]
منبسط مشکی کرد و واسع است — نور احمد هست کز وی ساطع است
سر بود آنکه این زمان کرده بیان — این بیان را نیست اکنون [illegible]
انکه از اطوار اول میکانه گشت — در کجانتی اهل دل دیوانه گشت
[illegible] دیوانه کز از عقلش بود — کی شرع عقل او را [illegible]
هر که جمله مرکب شد سر تو — کی به بیند عین خود دانا دگر
عالم [illegible] صادق وی کرد کار — بوحنیفه کی شد سلام اشکار
[illegible] باشد روز جمعه ای نظیر — بو [illegible] شوید بود دل پذیر
شد سبب شوید در او از جنون — بو حنیفه [illegible] باشد فنون
ملک منافق روز جمعه از نفاق — کرد شوید او چه شد اهل نفاق
گشت دیوانه زحمام او برون — بود مکشوف عورت او زجه دون
[illegible] — [illegible]
حال روز جمعه در حمام بین — کرده شوید در این ا [illegible]
انکه فرزند علی باشی عیان — پس چرا مفتون نکشتم این زمان
در چه این کهف ای معصوم حال — شد خطابش حاضرین را در مقال
منکر بد این خرد اکفار حیث — حال وی چون است کز دیوانه شیث
با آخا کر بود با نوفت مکان — از جهت عورت با منافق شد لسان
انجم میلفتی کهف افسانه ایست — بی نور ا میلفت او دیوانه ایست
سر اخفی گشت سر مستنسر — سر او از دیو خلق امد عسر
صحف مجو صحو در تعبیر او — باز دان این رتبه از سر نکوا
نقل اصول آنست غالب در کتاب — فاجتهد و الله اعلم بالصواب
بود معراج نبی با جسم و جان — کشت شرح عقل نو جهل کران
کهف ببود این حسن را قبول — دانکه ما هستیم دانا نی جهول
منست احمد در جهان الا شر — کی تواند ز آسمان دار دکان
دانکه جون [illegible] بد بنبود شی تماس — منبود شی در صحبت چی ناس

هر کسی را گشت معراج عیان — کا جسمانی کرد روحانی است
پس شجر را گشت معراج از نبات — نطفه انسان و حیوان را نکر
ان یکی حیوان شد اندر بکر بشر — قطره باران صدف در بر گرفت
این بوادر پس بود امعراج هست — کو بود امعراج جسمی شد عیان
هست معراجت کنون اندر عیان — جسم و روح حضرت ختمی مآب
چون خود و شی گشت از معراج و شی — و ختم ابنی سر دنا کرده بود
داشت با نعلین جسم و جان عروج — اینچنان شد که بود به اتحاد
با نطور با نشانه نهاده خوشی — پس چنین معراج اندر دور کار
شد بسیط از خود حقیقت احمدی — سیر او شد از جهت در امقام
از سموات حجابا انتهی کن شت — چون مقام قاب قوسین داده
باز دان این دستبر کرد بد نام — [illegible] بکو شتی امد او از علی
[illegible] وحی را دستبر مجا باشد عام — پس علی نفس محمد حال باز
متحد شد نور احمد با علی — چشم کثرت بین در اینجا کور شد
پس درا این چون سر شد انجم — از دو ابیت شمه دارم بیان
مظهر محجوب اسما و صفات — پس محمد منشد و وحی هر نبی
هر که یکشد دو بر منبد لا کلام —

پس عروج شی هست اندر جهان — ذو المدایب منکر معراج هست
باشد شی هر دم عروج اندر هوا — هر یکی را گشت معراجی دگر
گشت در هر یک مقامی مستقر — لولو لالا شده از او پدید
بال و پر تکمات آمد پدید شیث — بن معراجی شدت اندر جهان
چشم دل بکشا بکو انواع راز — کرد معراج از حجر شبنم صواب
حلقه در بود درزان سان نشی — و چنان معراج کس نادیده بود
متحد شد جسم و جان رفتار بود — کر از این سو الحجر اشوها د
گشت معراج نبی در طرز کشتی — هیچکس را منبود این اشکار
گشت در معراج [illegible] او حکم — داشت جسم جان تو تنها غلام
هر کلامی این نهج حال گشت — بی از ان او اخفی نفتدی بدید
از دو ابیت مطلقه بود جانا نام — دانکه او شاه و اوابت شد جلی
کو جو در بود حق اعلی مقام — دانکه از این را بدارند اتحاد
[illegible]
[illegible] دور شد
کو ز اعضا این عیان سازم ترا — گشت اعضای نبی شد در جهان
شد تجلی الله با اهل الحبوة — شد علی عین نبی عین و لی
[illegible] احوال مشت حقیقت والسلام

بازگو پیر از بیان اتحاد / با محمد شد علی یک از نهاد
منکر آید دل علی نفس نبی است / چون نبی خود گفت نفسی من علا
اتحاد نوریه اندر چون سرا / رو بیاموز از حدیث جان فزا
پنج تن را حاجت شد اندر عبا / هست در اتحاد پنج تن ثنا
اتحاد مرتضی و مصطفی / ثبت مخفی تو دار یا صفا
عالم انوار شد چون گفته ام / پیش خود گفتم که چون در سفته ام
در مقام فرق علی مرتضی / حسب از حق نقطه تحت با
دم من چو شد از شوق اشکار / لیک از دست خدا شد پایدار
خاتم پیغمبران یکتا ... لیک / در مقام امد چه بد ... بسمله

فصل في اظهار ان كل الخيرات من العلوم والكمالات مجموع في القرآن وما في القرآن مجموع في الفاتحة [illegible] في النقطة وهي [illegible] اعتبار [illegible]

اتصال آن پیمبر با آن ولی / هر چه حظ مستقیم امد جلی
خود بیان فرموده شاه اولیا / از سر امر عقل میگوید صفا
گفت هر علمی که باشد در جهان / در کتاب چار کامد شد بیان
علمها مندرج در هر کتاب / جمله در قرآن بیان شد از حساب
هر چه در قرآن نهان شد از علوم / پس همه در فاتحه باشد رقوم
انصد در فاتحه در بسمله است / بسمله را اجمال خوش با اصل است
علمها در بسمله گو شد نهان / جمله با اجمال در با شد عیان
زانکه مقصود است از کل علوم / اتصال العبد بالحق ...
معنی با هست الصاق اتصال / سالکین را وصل پیدا شد از آن
زانکه باشد وصل حق تو مقصد الاهل / شد ز الصاق مطلب رسد
گفت زیر نقطه ام در زیر با / میزان شرابی چو لطف فهم ای با صفا
~~هر علمی که باشد در~~ ... / ... زانکه فرموده شد ...
پس همه باز تا در این زمان / سیر جز نقطه که باشد ...
نقطه چون دانه بساط مجمل است / جمله تفصیل حروف از آن جلی است
در غرایب حال شاه اولیا / شد عجب چون بود ملکی خدا
پس فتح بعد بود در با فتح / هم رسید از فتح نبی با صفا
زاسمان آمد ندا را آشکار / او فتح الاعلی در دو کار
... کرد تا پیغمبر عیان / عالم اجمال تفصیل این زمان
گفت که پیغمبر او را نفس خویش / کاه بود سر از لحوق راز پیش

بکمال

یک زمان فرمود شاه ... / کاه دامادش بگفتی از بیان
این خطا باشی پیر از اسرار رشید / حیرت از ... افکار شد
کاه داد از ثنا انوار بود / زانکه از هر عالمی اذکار بود
که بقدر فهم ما گفتی سخن / رشته را چون مند بس با اهل فن
مثل بسم الله عین از نقطه است / لیک عین نقطه دان خود گفته است
متحد شد مصطفی با مرتضی / حق بگو پیر ای لبیب با ذکا
دو عنوان این شه جان ... / از کتاب مولوی ابیات خوان
من کیم لیلی و لیلی کیست من / هر دو یک جانیم اندر دو بدن

في تحقيق ان [illegible] الاسفار [illegible] عند الله [illegible] القلب [illegible]

بود در روشنی ... / داشت از اسفار خود اندیشه
شد ... دو ... او را مداد / کشت از غوغای قرآن در کنار
از قضا با کاسب ... رسید / کاه در گفتار او یار رسید
بود در دکان او دو ... / کشت اندر سیر خانش ...
دید شخصی را که با عشق ... / گفت با کاسب که ...
این فتوا او را گرفت اندر ... / داد از عیش کنون آغاز ...
دست ما لیدش که این ... / که خرد کسی ... اندر ...
که در شیشش با جناس ... / در زمان ... صف ...
پس بگفتش ... کو در فروش / ... ز نفسش ...
چون فروشنده ... / گفت ... میکو ...
مختصر بسیار گفت و هر شنود / که سخن در ... که عیب بود
گفت که این را ... داد / بی قسمها داشت در ... بیاد
پس نهادش از ... / گفت جان تو ...
چون ... صندوق ... / در دل ... شاد
ساعتی ... / گفت که ...
دست در صندوق ... / پس برون ...
دست خود ... میکشید / گفت ... دیبا ندید
... باشد ... / ... بر ...
... / ...
کوش او را ساخت ... / ...
گفت این ازکار ... / ...

مشتری گفتش چه باشد این متاع	گفت چون خوش شد غم قیمت مباش
گر چه صد دینار بالا تو خری	می نباشد حیف از این جوهری
مشتری چون بخرید دادش اندر گفت	در خیال تو بود این جنس نی مفت
چون خرید از امکان تو در گذشت	آن غضنفر اکنون به قبل قال گشت
گفتش آنکاسب حبیب الله درست	در دل تو غیر غل غش کی درست
فعل تو مقبول بر صحت کسب	محمل صحت چه دارد رغبت غم
آنچه گفتی عیب کرباس ...	وانچه گردید مدح او در انتها
صدق باشد این دو گر ...	جمع ضدین این زمان ما را رواست
هست در صندوق تو کامی صفا	نی بها دادی ... ملکم بها
ره از این صندوق و خوشی ...	تا الا رز نقد ... غم مباد
حبذا ذوق ... انقلاب	در حقایق با اتو شد از صواب
گشت این تأثیر صندوقت عجب	بی خبر بودم از این سر سبب
این زمان از حال وی آگه شدم	واقف از تأثیر ... شدم
باشدم از جان عنا این زمان	تا دهان ... را بکنم ...
منقلب گردد از او وضع من	دل مرا صافی شود اندر زمن
گر کند کرباس را یکدم حریر	می کند این جوهر خود خبیر
چون دهد تغییر در خلقت مرا	... کنون اعلی بها
آنچه دادم ... از هوا	گر تو را دل هست در راه خدا
دست در صندوق دل دار و در آن	کشته چون گندم ... کشت ...
گوهر اخلاص آمد از اهل حرام	... در مقام
حل حرمت تابع میل تو نیست	این همه رفتار بد از جهل چیست
کی کند صندوق تو کرباس ناس	در حقیقت در زر خدا را مشناس
میل را کن ساز با احکام کیش	نی گر دعوی داری بر ... خویش
دوستی لله و فی الله جو زجان	دوستی خود را بجو در راه آن
خود چو ساز دوست دارد مال خویش	از ... نی ... کیش
این چنین رفتار باطل بود	دل بود ... باطل بود
تا الحاکمات ... حیله باز	تا گران ... حال دراز
سنگ گردد از دم از دگذار	روشن ... شود ... طرار
کی شود هر قطره در در صدف	نی رسد هر ... شرف
کی دهد هر چانه ...	کی بود در ... شکر
نی توان گفتن که شد اهل ولا	هر کسی کو ... در کوی بلا

هر کجا

هر کسی عاشق بلا شد در جهان	در تو آویش نباشد امان
خنده عاشق ز زخم یار جو	یعنی این زخم تو شد جان را نکو
گر تو را شد حالت عشق مجاز	از حقیقت عشق آگاهی بود باز
شد بلا جو عاشق راه خدا	زانکه راند از خداوندش بلا
بین بلا بحر و او اندر جهان	شد بهر اندازه دانه عیان
هر کسی کو شد بلا کش بیشتر	در مقامات و او شد بیشتر
شد بلاکش زر بلا گر آتش است	پاکی در زرین گر آتش بی غش است
زنده کانی جان هلاک ... است	زانکه رفت یا عالم جان دو شوق است
دام گر خود را نداده ز بی خاک	کی تو حادثه تو دانی از ملاک
شد ضیای شمع اندر سوز دل	چند میباشی اسیر آب و گل
گر شنیدی وصف خوش از ذو الفقار	می نبودی غیر آهن اشکار
یکلها چون میشه بر آهن رسید	ذو الفقار ... به حد ... رسید
گر غذا چون ناشدی اندر جگر	کی شدی در ... او با اثر
مؤکید اخلاق اندر ...	هر خلق از شاخ بود هر یکی است
چون کسی را کشته خلوت اغتنام	بی نیامندی کنون هر ...
نی نی این رفتار اندر عشق نیست	عاشقان را بود دنیا زندگی است
از بدن بالا این سر عاشقان	عشق را باشد نظر در لامکان
شرع عشق از اجنبی پوشیده است	زانکه خود شهر دل ناید ... است
عشق حق از ما سوی الله رستن است	از فکنه شهوت خود جستن است
شرع عشق اندر بهر کر زد علم	کی رود در عشق دین او یکقدم
بو جنون العقل عشق المدنیه	با آنت از سودای عشقش شک کام
ای گردید به سود از سودای عشق	کی روا شد غفلت از فتوای عشق
عشق مبدا اند مقام و قدر عشق	چون کتان کی تاب خواهد بدر عشق
خود ندید ... هست از آثار عشق	در فنا افتاد چون رفتار عشق
ده هر انجم باشدت در راه عشق	تا گر شی جلوه الله عشق
هست خواب سالکان راه عشق	از دو یار چشم نی از جای عشق
چشم دو محاکی بجوای یار دل	سر چشم لجمیت شد آب و گل
انچه در صندوق دل داری نهان	از ره اعمال معکر در عیان
وسعت دنیا اگر جوئی که هست	باز دان ...
کو تو را دل تنگ شد کو ...	وسعت دل ...
قلب را باشد ... شمار	هفت شو طور ... اشکار

لیک هر شوطی است اطوارش کند / هست هر طوری باشو طی گذار
از صور اید در وسع شد بجای منتها / طول و عرضش را نداند جز خدا
هست تابان روز و شب از مهر ماه / سالکان را کشت آنجا فر و جاه
از جمالش هست عالم در صفا / هر زمانش دگر شد با صد نوا
شد حبیب خاص رب العالمین / جز نصیب در جبین او مبین
او است بین بنده حق واسطه / دو جهت شد او نگر از رابطه
ان تجلی کامد ز وصال حق نکو است / لو دنوت لاحترقت ذکر او است
شاهباز لامکان مقصد و دست / رحمة للعالمین جان اولیا است
واصل قوسین او ادنا بسی / طرز حسنت ظاهر او را بسی
گشت چون از غیب مطلق در قران / داشت فی الفقر فخر در زبان
علت غائیه خلق جهان / منبعث از دل ز ذکر ای رازدان
طاق ایوانش مگر بوا از فلک / پاسبان در کهر در دل شد ملک
رو بجوی شد مسلم او ذکر خوان / فابیت عند ربی گفت ان
چون ز نوشنوی خدا باید کمال / نشنود رحمت ز ذات ذو الجلال
صادر اول کر شاه اولیا است / علت ایجاد مرات خدا است

فصل فی کشف ان الخواطر القلبیة موقوف على الشیئة للطالب واحضار الشیخ عند الذکر وبیانها فی التوحید وفی اصطلاح العرفا وترتیب السیر وتقدیم السیر الجبالی على القلبی وفناء ... التجلی الی الاسماء ومراتب الولایة الخ ومقاصد متفرقة عمیقة دقیقة

کو زامجی در رضا الله ابتغا / از خواطر [illegible] ای سیف لا
سلب کلی چون نبود اکر جه عیان / موجب گلبر رخ دار دعیان
لیک نفی کلی نجر نفی منکر / چون نمود از این همه گرد [illegible]
هست امر جمع جمع اشکار / شر سالک را [illegible] دو رکار
ابجد را سود کم وکیفی میان / سالکان را در عبارت شد عیان
یاد بس بجی بوده امد ز دو زکار / جلوه کر شد از تجلی اشکار
کر نبودی امد ز سلوک اند عنو / شیخ را با شرط او دار حضور
شیخ با دل چون تو همراه شد / جز نبود اهادی ره الله شد
شیخ خاص و عام را او در نظر / زانکه مرشد اندرین سفر
جو ذعر از ال [illegible] هست / سلسله تا حجت امد دست دست
شیخ خاص الخاص کو باشد ولی / گشت مرات از خداوند علی
جلوه کر زین اسم جامع را در او / کل شیء هالک الا وجهه
جلوه شد ملک حضیر را هیك بکر / اعتبار است این وجود بی ذکر
عشق را در جلوه از طور شئون / با زجو سر لدینا حاضرون

در مقامات

در مقامات مجالی کن نظر / حد استعداد جون شد جلوه گر
قدر وسع قلب سالک رخ نمود / در جهان مرآت دل چون نور بود
بی خروج بی دخول و اتحاد / هر دلی مجلای اندر ساز باد
کل اشیاء از حقیقت ظاهر است / جمله مظهر بی حق ظاهر است
لحظه [illegible] کر بمنزلها رسید / عاشق دلدار زین انوار دید
گشت سالک هر چه بی سیم کمال / یاد از آن دلبر مرا در هر مجال
ابجد دیدم نقص بی دانم زنو / یا بجی من بی البدر باشد به نشی
مشکل امد راه پایم لنگ شد / قسمت دنیا بچشم تنگ شد
دست من کوتاه خرما بر نخیل / این چه غوغا هست یا قوم الرحیل
جان جان مفاجان جان جانان [illegible] / ~~کر بود هر امد نباشد دو الجلال~~ که در آید او [illegible]
نی مجالی که محدود است حق / فالبر من اثار قد عرف
بس مراتب کلها باشد از او / جمله را جوئی مقاماتش بجو
کی بود دیدار ذات جز جشم حق / معرفت ذوقی است در افعال فن
از تجلی مقامات و کلام / کثرت اسما نبود اما تمام
زانکه در هر مرتبه خاصیت است / هر مقامی را مکر کیفیت است
هستی عینی چه باشد ای محض / شد همه هستی نماها ای محض
منظر مقصود سالک جون خدا است / بس مراتب در ره هستی جه منتها است
یار از خارج مجو از خویش جو / دل بدست او و به بینش رو برو
شیخ ره منظور بس باز اصل است / بلکه جون ظل است بر جوید [illegible]
باده جوار بحث بو سیجا [illegible] / هست اول منزل سالک بنام
بی بتان [illegible] تا ابد شکست / تا کرامد خالق [illegible]
اصطلاحی باشد این از سالکین / هست در جعبوا [illegible] منتهی
تا ملك دل صنم شد هوسین / صورت شیخ است عنوف المتقین
وهم کجی جسم بود اندر نظر / از خطاب شیخ ره در این سفر
بس مراتب راحت است منها / شرع میجو شرع میجو از صفا
کی بود ادر شرع اخلالی بود / شد محال انکه بود اخلالی بود
روز و شب میباش در قانون دین / ذکر و فکرت را نما از جو مبین
در تکمت شد زنجائی مثل / در حذای شمی خالی از خلل
شمی را خرما بتجلی [illegible] / لیک در مجلای خیر که تجلی است
منتفی جون شد مجالی از نظر / باز دان [illegible] شد جان [illegible]
هست سالک را نظر اندر جمال / باد بجائی [illegible] خیال امد بجال

این سخن را داده موافق بیشمار / سالکان را بوقت عهد بیشمار
چونکه گشتی فارغ از راه خیال / جلوهٔ دل پس بود باشد جمال
وه عجب تر مثنوی اخبار داد / از مقامات جلالی کرد یاد
از جلالی که دوام اولیاست / علم مردوان مستان خداست
چشم ابرو می نماید ان صنم / کر بود یاره و نا دارهٔ منم
روشنی امد چو اندر دل تورا / طره گو از هر طرف کشش نوا
از پی حال مقامات جلال / بحالی گشت سالک را جمال
لیک دل چون کند غارت گری / او است با حق کی کند ره دیگری
طور عرفان را نگر پس باب است / منتها حق پس فنا هم از فناست
لیس فی الحق شوا اندر طریق / تا کر بینی باز از جلوهٔ شفیق
از ولایت چون تو نا رسی فرح حال / با فنی بالله او را شد مجال
شاه اسماء را بدان باشد علیم / شد ولایت حب ازین مستقیم
چون ولایت مطلق امد بدر منتهی / پس موثر گشت در ما دون خویش
شد منازل در ولایت اشکار / طور سلک اندرین ره بیشمار
گشت در هر عصر و عهد و جلوهٔ / از تنزل صورتی بگرفت جو
پس اگر کنجی عیان اندر ملا / هم ازو خوانی ارض و سما
کذب نبود زانکه او خود شد فنا / قول و فعلش نیست الا از خدا
امر وحدانی ولایت را نگر / کثرتش را ده هیاکل بی شمر
اعتباری کثرت اسماء بربین / فقل الله ولی المومنین
اصل چون امد ولایت در جهان / از ولایت نور حق تابنده دان
پس ولایت شیخ میباشد نکو / حب او داشتن از بحر جو
از ولایت خویشتن غافل مشو / کور کور اندر طغیان مرو
من عرف نفسه فرمود عقل / معرفت رب است او را حال سهل
پس بت زنار بجه هر شکن / خویش را در عالم ستر معتکن
شد چنین شیخ بت زنوا صطلاح / هست زنارت علوم او کلاح
هست هر نازل ز صاعد خوش نما / پس تو با شیخ این نیز شیخ از صفا
هم چنین مرات و ایات اشکار / بایدها اندر صعود بیشمار
چون بود فقد ایند الحمل مجال / نفی رانی قد ادا الحجی نیز جمال
جان فدای این چنین اسیر باد / کو اتم اکمل خاتم [illegible]
پیر این کفار کر جهد اشکار / شد ولایت [illegible] مدار
پس جهد اقوال میباشد مشیر / قول معصوم جهان کو شد جلیر

اولهم

اول هم اوسط و اخر ز ما / شد محمد دیدهٔ دل مبتلا
نیست این مزج و تناسخ حصحص / دیدهٔ دل جو که دانا بین قصص
پس ولا ست اول آخر بود / خویش نگر او باطن ظاهر بود

فصل

فی الاشارة الی ان محبة مولانا علی قد فرض علی تمام العالم من لدن ادم الی خاتم ومن اعرض عنها ضل وغوی ومن قبل عز وهدی وصار من شیعته ابراهیم اذ جاء وبیان سر لقد صرفنا فی الدوم اتینا فی مقام ذکر ابراهیم

اخر زمان کو مدح شاه انس و جان / اید از فضلش تو بشنو در جهان
نیست گفت احمد از لهو و هوا / گفت آن از گفت حق بنود سوا
گفت یاران خویش را اشکار / یار باشید در رخان دریوز کار
گر کنند روشن هوا ماه مبین / باشد این کیش خدا اندیش ملین
خود همه ظلمت شد سر تا بپا / لیک بخشد نور در شب با صفا
شد نکو این گفته اندر روز کار / او چو مهر کو بمردم اینجا اشکار
گر چه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفتش ابتر است
گفت با اصحاب ختم المرسلین / چون شود ذکر انبیا و لین
پس صلوة هم سلام او کرد کار / مسئلت دارید اندر روز کار
اول او بر من کنید او را نثار / تا انبیا سازید بار
لیک ابراهیم شد خلت مقام / پس مقدم هست بر من در سلام
عرضه دارید انچه فیض حق بود / کو بما سر کرد این مطلب است
بر تو جا ز هر نبی افضلی / زانکه میباشی نبی هم ولی
از چه ابراهیم سبقت جو / در سلام الله کو وان تصفیت
بهر ختم انبیاء اخر شده / در نبی در اول تو بود ظاهر بده
رسم خلت ختم در شانت نهاد / گر چه ابراهیم را این نام داد
سر سبقت کو بما ای پادشاه / زانکه هستی بنده کاخواهش پناه
این مقامش از کجا شد بود ما / بر گزیده گشته من اهل الولا
پس ز حق چون غنچه بشکفت / نیست ابراهیم را پس حال جنت
اهل دانش پی شوید اندر جهان / تا هویدا گردد اسرار این زمان
در شب معراج با عز و صفا / چون عروج داد حق سوی سما
اسمان هفتمین شد مکان / منبری از نور اینجا شد عیان
عرش منبر کرد هم می شد او / از مقام قرب حق دیدم وقار
گفت ابراهیم بعد از من جلیس / جا بجا جمله انبیا زان شد جلیس

بود حاضر دورها ذکر دکار — از ملایک بی هزار اندر هزار
تا کشان نور جهان شد منجلی — گشت پیدا اندر آن ذات علی
بود خوش بو نافه نوری سوار — صورتش هم چون قمر شد آشکار
بود با آتش بدو ریش چون نجوم — قدس انها بر شیاطین شد رجوم
با محمد گفت ابراهیم خال — گفت این حالتی مانا ابو فال
او نبی معظم است اندر جهان — با ملک باشد مقرب گشته آن
خاتم پیغمبران گفتش جواب — وارث علم من است وان صواب
این نبی جعفری هذا قد علا — خوش برادر هست با من از صفا
گفت خوش گو کیا نند این زمان — گفت آنها شیعه باشند شو جهان
هر که گردد شیعه حیدر دو جهان — میرسد این مرتبت او را عیان
گفت ابراهیم ای پروردگار — شیعه سازم از علی در روزگار
وه از این قدر آن این فضل و بها — کی شود طی فضل او بشنو صفا
یا عجب زین ممکن واجب نما — فضل وی شد در زمین در سما
سر این ممکن ز فهم ما است دور — زانکه در هر عالمی او را است سر
ای فدایت جاه مرتبت آن جان — خوش نمک آیاتی اندر خوان کان
شد امیکدری تو آه یا علی — همتی زانکه تو گنجی را ولی
شد خلیل اندر ولا حیرت مآب — شیعه شد والله اعلم بالصواب
چون شد ابراهیم شیعه از علی — شد مقدم دیدر درو دام جو نبی

فصل

فی ظهور النبی و الولی عند الموت لممحض الکفر و الایمان و کیفیة ظهورهما و بیان ما قال امیر المؤمنین ع للحارث الهمدانی و معنی حدیث انا من حسین و حسین منی

یا علی ای مظهر اعظم بها — وقت مرگ روی زیبا می نما
یا علی چون با نبی بودی شد لم — قرب بودن شد ز حبت متصل
نیست امکان را بجز تو گوهری — هست هستیها لطیفی تو جوهری
کی ببیند در زمین جهان بی بلا — تا که بیند روی پاک مرتضی
گه دهد جان کی در این فانی سرا — تا نه بیند خوش تماشان از وفا +
کافر مومن ببیند پی امام — لیک هر یک راست دیدی در مقام
شمس چون تابد زمین بی نور زار — منعقد گردد نمک در روزگار
چونکه تابد بر زمین بی غبار — شوره زار از او چو شد آشکار
چون فتاد او را نظر در یک مکان — لعل گوهر ما تکان اندر عیان
پی نور ظاهر گنوی ذات نبی — مهر موض گشت خوش صورت جلی

صورت

صورت اهلیت او را شد در عیان — چونکه ظاهر گشت او بر کافران
ظاهر آید زشتی موتی در جهان — شد ظهور بینه در استحلال
این ز آن قاتلیات این زمان — قدر وسع خوشی بدهد بی زوال
کو کنون عقل تمام منکر بین — عقل الحمد این زمان از قاصرین
هست مرئی جسمشان در این زمان — نیکرم مرئی گشت چون ارواحشان
الذت جسمیه کجا اندر جهان — میکند ادراک روحانی عیان
کی تعدد هست در جسم امتحان — کو که تعدد کی بود اندر مکان
در مکان خوشی باشد او لنا — هر که را آنها تو خود دید از صفا
شمس را شد در فلک رابع مکان — هر که او را دید تو خود عیان
کی تعدد باشد او را این زمان — هر کسی دید خویش با دید خوش خیال
پس ولی کالهی است در نور این سعی — کاه هر باشد که میگردد ندی
هست ائتی گفتار از مثل ما — چشم دل بوریا دیگر و انما
هست فی الاجساد خوش اجساد — جانها از جا شان گشتند عیان
علت ارواح اجساد این زمان — از یقین خوشتن احمد بدان
علت از معلول شد تو دیگری — بر جود معلول خوش مقصد بگر
دور کی گردد ز معلول علتی — علت معلول را ای فرقتی
دیدی معلول علتش را ای صفا — شد دریای خوشی از کدر صفا
گر که گوی لازم این قول تو — در جمیع از مسر شخص در سست
علت معلول را کی حاجت است — نجد در این هنگام منع ما نعی است
کو مثبت الامر قد کان کذا — لیک ابعاد بحنا راست غطا
کشف گردد گر غطا از این میان — مرتعی مشهود میگردد عیان
نور موش کشف میگردد حجاب — ای چون شود بر بیخ آفتاب
پس محض هر که را شد ایمان او — صورت خوش الذین در [illegible]
آنکه کفر محض شد در این جهان — بر مهیب ز صورتی ابدیه
بیت خوش مستضعفین را چون [illegible] — زیشهد از دید [illegible] باشد کور
چون خداوندا است مدح علی — هست او اعلی و مدح من دنی
یا علی ای پادشاه مومنین — پس بفرما هر پس زیر زمین
معذرت کردم هر کرم بندگی — حاضر در بیتی دامن بگیر دست
من بهت [illegible] سیان — دو بو [illegible]
در دو حالت کفو ای [illegible] — نیستم از بندگان ای خدا
وقت مردن هر که [illegible] — او مرا بیند من او [illegible]

پس مانی بود اینجا چون بلا — ناز کوهم حسیم و الکدا
دشمن جانش محبت وصلت است — از تو او هم جانش خصلت است
میرهانم شیعه را از تشنگی — آب سرچشمه مید هر خستگی
از غل شر بین تو اسلان اب تا — خوش کوارا هست باشد با صفا
عرضه دارم اینجا در نغمی — نفس ما از جلوه خود شد رضا
شد مرا منظور نقل از مثنوی — چند فرجی از نوای رود
خوش مردن کی بود غیبت کی رود — پیش از مرگ هر که ... بود
انکه مردن پیش چشمش تهلکه است — فحی لا تلقوا بکیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب — سارعوا اید مر او را در خطاب
این زمان حال مرا نیز هست — در یقلب این جهان ... هست
میکشم پس اه هر دم از فراق — شک شد ... الاشتیاق
اه خوش باشد بود در انجمن — تا همی دادم که بینم روح یار
کاش بودم جان من فی یصدهزار — جهت از جان محمد او دم
مرا که عجب بود او شحوی جسم — بر جمال حضرت شاه انام
تا شود ناظر دو چشم مستدام — پس بر بینم مقابل ان زمان
کهف وقت مرگ میکرد عیان — کو بمن با چشم احول دو مبین
چون علی آمد نیچ اید بقین — از کلام مولوی او ... د
ور نه بیند ... — جان کرمان سکان اند هر جبل
محقق ارواح شیران خدا — بالملائکه بند خوش از ما ... این
پس همراه خود زمین — هیشود اکنون نو ... بیاد
چونکه کشتی از قسیم نور و نار — پس چه آید همراه حسین
فاش کو بمن جز اندر خشا بین — هر فرح بود او که انا من حسین
کفت حسین منی عن العالمین — کر ... همراه باد
چونکه شد اندر میانشان اتحاد — هر آن نام باشد شور و شین
هر کجا مذکور شد نام حسین — از مشتق اسم طور دیگرا
علم الاسماء کو دم آدم زیور — شد روا کر جز شور جاری عین
اه از اندم که شد حاضر حسین — پس شفاعت ... اتخاد
چونکه دلها را شکست اندر عزا — قلب عالم را چه شد ماتم ببین
هر که کر د در عزا خاطر حسین

جز

رای شب خالی از بکا کون مکان — در عزای شه شاه انوجان
پس دل شکسته جواز خلوتخانه است — شاکن این دل چون عزا اهر خدا است

فصل

فی طراز سؤال القبر و مرات الطائفین والمستضعفین والظاهر والباطن و
دمر خصها وان اعقاب و ثواب علی جسمها فی العمل و تعلیق بالقالب المثالی فی عالم
البرزخ و ظهور الحجة و حجیة الائمة منی فی القبر عند السؤال و المقال

دو عمر ای بنده از شنو این حدیث — زانکه بر از حموت اید بر
پس نکیر و منکر هست حاضر نکر — در دو شعر در منشر راه بو
چون بپرسند کنون خالق کیست — کوهما از دین اجنیشه کیست
از کتاب الله حی جو بان شوند — وز امام از نمان خواهان شوند
کر محض با شدت ایمان جان — در جواب او کفت خوش دار بیان
شد محض کر بود اکفر این زمان — معتقد خود را نجی پس بیان
میرکرد حضرت نیران عیان — باکر کردد این زمان روضه جنان
کو که مستضعف بود دهیت حال — بی مجال بو سئوال از وی سئوال
روز محشر امتحان او می شود — یا شود بد یا کر نکو هشود
روح چون بیرون رود از تن — میکند جسم مثالی را وطن
نور و نار بود نجی سید حال — عالم برزخ وراکرده ما ل
با خالان عالم برزخ بیش — کی دوا باشد شوهی اهل هوس
کو نور او بود شد در این — کی کتاب سنت اید بجو دلیل
شنو اکنون خوش شد از ... — مثل عالم عالمی دارد وجود
هر چه در این نشاه میباشد نهان — دارد ان عالم تو او بیا اشتمال
شد بجو هر چون ندرد عالم زبان — حد الم با محنتی در اشتدا د
چون مکلف دام است بد عیان — ظاهر باطن شد بی چو برزخ جسمانی
هر چه صادر میشود از شر ما — از تو نیک دستر میکرد د عیان
ای بجا از کتب و خاطر ... عمل — کاه از ظاهر نماید بی خلل
لیک چون فعلی کند ظاهر جهان — کرده اندر جو نرخی مرد عیان
ظاهر باطن نمر برزخ بکار — هیکل دار در قطع اشکار
جمع کر دا جر باشد از صواب — حق دهد اکنون ثواب هر عقاب
پس بهر جا انکه عصیان شد بتقوی — کذر اخالق عذاب مد ضرر
برزخ اندر ظاهر باطن بدان — بی نفس جسم میباشد نهان
پس ثواب هر عقاب اندر جهان — هست جو مقدار اعمال این زمان
ان امور باطنی باشعور — حی شود مسئول اندر خاک کور
برزخ اندر جسم نفی امد مبین — هست او مخلوق حق باشد مهین

ذکر زهرا شد مدد اما یا حسین — شد سرشک از فوق ای نور عین
گر نگویم آمد او در این سرا — جنت بی زیب گنبد اندر عزا
شرح حال حضرت زهرا نگر — روز عاشورا و ماتم شد نظر
هر کجا زهرا است اندوه و غم است — گر چه جنت جای [illegible]
هم چنین هست گریان زود عزا — اشک در مژگان باشد نزد زهرا

تشنه لب شد کشته شاه کربلا — اکبر تشنه گریان اندر نینوا
عشق اگر هوش و عقل از سر کشید — هر طرف شمشیر و نیزه اگر دید
چشم او بی نور گردید از فراق — در زبانش بود ذکر اشتیاق
گاه چون آواز اکبر را شنید — نعرهٔ الله اکبر میکشید
داشت از جان بهر اکبر جستجو — هر زمان میگشت از دل سو به سو
بود دیگر شور فریاد علی — در کجایی ای علی شیر نبی
یا ولدی یا علی هستی کجا — بابا خود را سوی [illegible]
نور از چشم برفت جان زیا — آخر ای اکبر کجایی در کجا
یا علی صورت نما اید بگوش — [illegible] دادم ز هوش
ای علی یا ولدی ای نور عین — کو نشان از خود بیار بهر حسین
مژده گو آید شهید کربلا — از وصال دلبر [illegible] نشنوا
از علی اکبر او را گو نشان — کو بود در خاک و خون اکنون
فاش گو مرگ پسر را باید — از شکاف فرق [illegible] اکبر
ذکر او باشد که شد یا ابن حسین — خون شبیه [illegible] ای حسین
تشنه ام یک قطره آبم دهید — منت از این [illegible] بابم دهید
چون شنید او مصیبت محلی — کرد نوحه در عزا بس بیدلی
ای شهید عشق ای خونین کفن — خون بهایت شد خدای ذو المنن
در جهان از نوحه کی کرد بهر جدال — چو نکو شد صاحب عزا اکنون خیال
گفت حوران بهر موسی بهر حسین — [illegible]
[illegible] شرم دارد از حسین سازد [illegible] — [illegible] سؤال [illegible]
چون حسین باشد این مست بحال — [illegible]
سوخت گر چشم [illegible] حسین — نور ماتم افتد اندر عالمین
ای عیسی چون کفن [illegible] — مصطفی را هست جا نور عین
چون عدا بهر وصال [illegible] — گر کف [illegible] دو بیت
در جنت باشد که بعد از این [illegible] — [illegible] حال

در تجرد او مثال نفس مست — در کتاب [illegible] بیدل آمد [illegible]
پس ذهاب نفس در [illegible] مثال — گشت سر [illegible] ظاهر ای نکو مال
انجدا در بود زخم فریاد رسی — غیر تو فریاد رس نبود چه کسی
دوست دارم جا [illegible] معصوم — رحم فرما [illegible] جا کرده [illegible]
حمل دادم جز محبت هیچ نیست — بر کرم [illegible] ناز [illegible] حبیب
که کر بد کرده ام محو کرده ام خطا — کر کنی بخشش روا باشد روا
تو بکن کرم از گنه ای کردگار — باز گشتم از غلطها اشکار
هدیه ام باشد بجان حب علی — حب حیدر همچو حب مصطفی
پس همو زان [illegible] بجان مرا — زانکه جانم هست حب [illegible]
بعد [illegible] میت [illegible] — مهر [illegible] ملک [illegible]
چون ملک گوید بیا مرد ذو المنن — کو امام [redacted] من
میت از این حال خوش خاطر بود — چون امامی حاضر ناظر بود
پس چه میگوید [redacted] امام [illegible] حسین — همره او [illegible] نورش [illegible]
زانکه حیوان نبات هم جماد — مثل انسان در عزا دار [illegible]
اسم [illegible] بود با اشک [illegible] — چون [illegible]
میکنند گریان زمین هم زمان — نام پاک سبط پیغمبر عیان
چون دهر تا به عزای او بیان — [illegible] خدا
شد شهید از بهر دین [illegible] شهید — اهل [illegible] عالم [illegible]
مقصدش [illegible] دین [illegible] بود — در جهان [illegible] شود
خواست تا دین خدا [illegible] — [redacted]
پس براه دین سر و جان [illegible] — [illegible]
[illegible] دین [illegible] شد در عمل — در عمل باشد [illegible] خلل
[illegible] جمله خیرات را — [redacted] دین [illegible]
[illegible] بلا — دین احمد گشت منسوب بلا
[redacted]

فصل

در بیان [illegible] مصیبت [illegible] الطاهره [illegible] ولدها الحسین [illegible] علیها و علیه التحیة

هست گریان بر حسین اهل سما — خالق [illegible] خاکیان [illegible]
مصطفی گرید علی گرید [illegible] — [illegible]
اصل عالم را چه غم اندر دل است — شادی اعضای عالم مشکل [illegible]
فاطمه گرید [illegible] — بیند او [illegible]

ذکر زهرا

قلب شه چون کشت فردا ان شهید | یا سنان انجا رقیب است عنید
فیض ان اندر عرش رحمانی بود | قلب شه و هم فوقانی بود

فصل
في مناجات مولانا الحسين مع ربه ووفائه بعهده وعنايات الله في حقه حضرته والبشارة بقبول قربانه بأول قوله ثم يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية الخ

روضه جنان و واقی گل اندر زمین | سان بلبل نوحه خوان شد شاه دین
با دو زانوی ادب در روی خاک | پس نشست دید کلها چاک چاک
غنچه‌ها شکفته حالت الوده دید | هر ورق گل را بخون اغشته دید
گفت یا رب این من قربانیم | با وفا هم با قضا عهدم نیم
انچه خود بودم بجان کرده ادا | فتقبل منی یا رب الفضا
هل رضیت منک یا رب الوری | ارضیت منی یا رب الوری
جمله اطفال یتیم در بدر | دستگیر کو فغان شاه [illegible]
انچه بودم هم دادم تمام | شد همه از عشق ایا شاه کرام
نیست غیر از جلوه عشقت نظر | غیر تو در دل مرا نبود دگر
کشته بیمار من اسیر سلسله | شد بنو بدو منزل اکنون حوصله
اکبر و عباس و طفل شیرخوار | کشته دیدم در رهت یکسر کنار
زینب و کلثوم اطفال و زنان | بی‌یار بی‌حال بی‌شمر و سنان
هل رضیت منی یا رب الکریم | نیست غیر از تو مالک جلیل [illegible]
این سر و این نیزه و این داغ [illegible] | او بین تن و بی آفتاب اندر فضا
باسم ایشان شمر کرد اطفال [illegible] | شد با کمچون [illegible] رسم [illegible]
هل رضیت منی بلذا الامتحان | نیست خود بینی مرا اندر میان
خوش تو بی سر مست عشق سرمدی | قصد ما داری بیا خوش [illegible]
مرحبا جان باز محو با خودی | در طریق عشق الا او خودی
خون بهای ملک عشقی باز | حضرت ما از خود کرده رضا
داده وصل ما است بیجد بی نشان | عشق ما انش [illegible] ملک جهان
ای بیمار عشق در دیده‌ام | گل عذاران داغداران [illegible]
عشق ما را جان پاکان [illegible] | سر بر نی معراج کرد هدیه [illegible]
چون عاشق را دیده جز عشق نیست | عشق بهر عاشق [illegible]
در حریم عشق جانا امدی | سر بر نیزه با چنین حالت امدی
ای شهید عشق شاه [illegible] | راه ما اخر بود [illegible]
عشق را گر دیدی رضا او خوش است | هر رضا کشتی در عشق ذو المنن

۲ در مناجات حسین [illegible]
[illegible]

کن نظر ای عشق بازان نینوا | طرز عشقت ذات عالم در نوا

فصل
في مكالمة مولانا الحسين الامام [illegible] مقتله واستدعائه [illegible] التي [illegible] الى الختام والتاسف [illegible] عليهم اللعن والعذاب [illegible] وعلى [illegible] الصدق والكلام [illegible]

ابتدا اکنون مرا یا رب نما | چون ز چشمانت هی جاری نما
چون حسین افتاد از زین بر زمین | پس ندا امد ز رب العالمین
عاشق [illegible] یا باقی باقی | ~~عشق را سر کشتی بود ای [illegible]~~
چون بعشق ما خود اباختی | در ره [illegible] کاهی [illegible]
شرع عشق ما [illegible] | عشق دل جان را [illegible]
غش بر ان شاه [illegible] | همه سر لشکر شیطان [illegible]
گفت ان یک جان [illegible] | و اندر کی [illegible]
کافر کشتی [illegible] | این زمان [illegible]
ای غریب عالم [illegible] خدا | کاش بوده جان تو [illegible]
داد فرمان ابن سعد [illegible] | تا لشکر [illegible]
هیچ زان لشکر [illegible] | جرئت نزدیک او [illegible]
حمله کردند [illegible] | بهر قتل غارت ال خدا
چون [illegible] | چشم خود بگشود شاه دین [illegible]
[illegible] | زیر لب فرمود [illegible]
[illegible] ذوالفقار [illegible] | هی نظر کرد [illegible]
گر برادر [illegible] | گفت ای جاهل [illegible]
این زمانم [illegible] | چون ندا هم اکبر [illegible]
[illegible] | [illegible]
من حسینم جد من احمد مصطفی | باب من [illegible]
یا شما من [illegible] | من شما اکنون [illegible]
هم شما [illegible] | پس چرا [illegible]
~~[illegible]~~ در عقبی [illegible] | پس بگوید [illegible]
من شما اکنم از خون [illegible] | عشق را [illegible]
گر [illegible] | من دخلم من دخلم الامان
من نگفتم [illegible] | [illegible]
داد [illegible] | گفت [illegible]
تا گر [illegible] | سرگذشت عشق [illegible]
گر [illegible] | تا شنید از خون حسین اهل وفا

بازای زد بر لشکر اهل زنا — هست این دنیا و ما فیها فنا
شد بخود جنت مرا ادم داد دور — ظاهر و باطن بدیدست لطف او
او امام اول و آخر بود — عین مرآت حق شد او در حال
من حسینم جد من شد مصطفی — باب من باب الله است مرتضی
شیر را بچه همان ماند بدو — کی بغیر از دوست ما را گشت رو
از سنان و تیر کی ترسان شدم — تا که اندر خاک خون غلطان شدم
عالمی که با مرا شد در کنار — بعد مرگ اکبر آید چه کار
زبان عجز آن سرور کریم — زانکه او را یاور دیگر نبود
گفت بر کردید کرد او التماس — این خیم را ماتم غم شد اساس
اقصد و نخلی بنی سرادق همه شان — در و مکر باشند جهال الدون زنان
در جهنم ای گروه بی وفا — ظلم بر اطفال کی باشد روا
نز خدا از جام ملو نوشیده ام — خلعت خونین ببر پوشیده ام
خلق را من پادشاه هر عرب — دور باشد این همه جور از ادب
روز اول دل ز سر ببریده ام — طاقت زینب از این سر بکریده ام
اقصد و نخلی اقصد و این زنان — تن بمرگ خویشتن دادم ز جان
من نخواهم کرد غم دیگر نمی — گر شما را شد هوای سروری
از سنان و تیر گر خواهم امان — زخم تو زخم زنند این دزدان
عاشقان را عار میباشد هوس — غیر حق در دل ندارم هیچ کس
زنده کی بی خویش را دیدن بکار — اگر اصغر چه نبود در کنار
این زنان هستند ناموس نبی — عصمت شرع‌اند اولاد علی
کی روا باشد که بی ترسان شوند — هر کجا که هم جان لرزان شوند (وصل)

فی وصیة الامام الهمام الحسین علیه الصلوة والسلام واوصیا بر[illegible] وما اوصی به و بیان بر زایاه و وصیا اشر ما التی کنت معه نافی بخود اعظم

هر کسی کو تن بمرگ خویش داد — پس وصیت آمد تو اندر نهاد
چون حسین خویش را خواند ز جان — نزد او شاه وصیتها بیان
اگر مباشد عزیز خویش هر صدیق — میکند او را وصیت هر شفیق
از وصیت [illegible] — غره بر اقبال این دنیا مشو
او وصایا در شهید نی نوا — شیعیان باشند از راه وفا
وقت جان دادن بهر هودن امام — شیعیانم را ز حق بادا سلام
شیعیان را داشت منظر از صواب — بر تمام جمع کرده خیر الخطاب
چون تمام شیعه را از جان بدید — از غم تنی خود بشنو آهی کشید
پس وصیت گفت اشتاه کبات — هر کجا نوشید آب خوش گوار

امید

بار دیگر از لبهای عطشانم کنید — گر بهیر بر اطفال غریبانم کنند
کاش میدیدید پیغمبر دوستان — ظلمها بی شمار کو ما را
بهر قتلم بود لشکر را طرب — من نهر حر عذاب بود مرد طلب
چون مطر بارید بر جانم بلا — تا که بامن نهادم اندر کربلا
کربلا احرام گاه اولیا است — اکبر و عباس قربانی خدا است
گاه تیر گاه سنگم می زنند — که بجمله در جام آمدند
پس به سوی مرا که دیدند رو — کوفیان کشتند با من جنگجو
کاش هیچ بود دیدم ال ولا — کیف استفرغ لطفلی [illegible]
داشتم اصرار تا آبش دهم — وا رهانم مادرش از این غم
رحم ننمودند بر طفل صغیر — بر گلویش تیر آمد جای شیر
در تبسم بود طفل از حنجرش — لیک کم بود کشت جان او مادرش
پایمال سم اسبان شد تنم — تا از این سو خویش انوا [illegible]
خامه چون از خون بود دستم نوا — گفت بر گوش حال از نینوا
گرست دل از و اخلاقی پیا — دل ندانند که در و دانی ز باد
الی وجه الله ضیاء المشرقین — شوبنا در صحرا دارن بالحسین
از مقام زلزلت ادما ادرهان — کن مدد شان تا که بینند [illegible]

فی بیان الموت الاختیاری والاضطراری ومعنی کشف سبحات الجلال من حدیث الکمیل که الحق المحقق والاشاره الی ان الخلق الاعلی هو علی [illegible] مولانا

[illegible]

کار با حق کرد [illegible] — که [illegible]
دیدی که زنیت میکند [illegible] — خند اندر [illegible]
[illegible] اندر جان تن افروختی — [illegible] را از جهال [illegible]
منعمت پیاس دیدی که هست شتاب — از نخودی ملک تو چونکی ایاب
فقال مولینا امیر المومنین — رمز هولت از حقیقت شد مبین
نور مشرق گشت از صبح ازل — هیکل توحید شد اندر حلل
هست ساطع نور الکنون [illegible] — در تمام عالم از امر خدا
گشت عالم از حقیقت خوش مثال — هست ظاهر حق بر اهل خلوه حال
گفت اعرف نفسک یا ابن البشر — تعرف الحق وما اخفی ظهر
خویش بشناسی تو اندر او [illegible] — تا ببینند از هوا ضاف زجان
هر تعین در تو شد باشد حجاب — دیدن هر حسن و حقیقت شد نقاب

در دل مجنون عشق لیلا را چه گفت — مست عشق او شد از خود در گذشت

چونکه بود عشق او صادق در وفا — خنده زد عشقش که مشو این چنین

گر تویی عاشق چرا این با خودی — ور نه از چه اندر این دعوی شدی

منکر هم پاره کن از تن لباس — کو مبت بگذار هر زشتی و اساس

شد دلش پر از کبد و بولهوس — حال کرد این کی شخصی تو بگذر

عشق لیلا و دل مجنون را آن چنین — عشق مولا گشت عالم را ظهیر

گر شنیدی لیلی و مجنون شاه — هست مجنون علی عالم تمام

ای ولی الحق که نفس احمدی — مظهر انوار ذات ایزدی

گر نبودی جلوه‌ات اندر قدم — ما سوی الله کان فی حد العدم

ملک امکان از تو آمد در وجود — گر نه این نور تو را معنی نبود

از تو آدم یافتی عشق در غیب — هر کسی از تو نامی فیض دید

واسطه فیض خدایی یا علی — حامل امر ولایی یا علی

عرف الله بک قد کان هو — یا ولی الله کنت عنده

گر نگشتی در عوالم تو عیان — گنج مخفی شد دیگر نشان

یا سبیل الله دستم را بگیر — ذاکر باشی ما سوی الله را امیر

شد محبت راه این در جهان — گاه طبعی گاه عقلی شد عیان

گاه لفظی گاه غیبی مشتمل — گاه ذاتی گاه باشد اعتبار

ای محبت حق جمال بنده کان — نیست کشف الحجاب از دل بدان

گر علامت جوئی از حب الاله — انسی بالله استغل ما سواه

مظهر کل عجایب شد علی — در کشود از غرایب خویش علی

ای محبت خسرو آن کام تو است — می نمائی نوش عالم جام تو است

ای محبت دوست خود باشد عجب — وز عجیب اندر عجب باشد عجب

ای محبت جمال اولا و بعد مست — تا کرا از جام بقا کرد بی تو مست

ای محبت جان دل غارت نما — جان چه چه تو گشت باشد بی صفا

ای محبت بی خودم کرد بی خودی — چشم دل واکن کرینم یار بیش

ای محبت ما بد ارض و سما — از تو می بود رخ زیبا نما

ای محبت از تو پیدا شد جهان — بی تو باشی دو نور کون و مکان

ای محبت از تو میباشم شکوه — جلوه گر از تو است چون حور و قصور

ای محبت [illegible] شراب — تا نبینم درد در جام شراب

ای محبت شهر تو مصر من است — غیر ملک تو دیگر نیست من است

ای محبت بر ضیائی در هما — [illegible] الکان ساز بیما

از محبت خاک میگردد عقیق — از محبت شهر دل گردید رفیق

ثانی

از فنای خویش شو زنده جان — پس ببین اقبای خود ای میان

یکتائی فیاس از تو وجود — بود خود را منکر اکنون شود

کو مرا وجدان تا هو این وجود — ور نه کی تا بود ساز این چنین بود

باز دار هر چه از این خبر — گر بکر کر شد شد از دل ها نکر

نکته در تکبر گفتار هر چه گشت — نیست با صبح تمامم سر گذشت

قال مولینا علی الکمیل — کشف سبحات الجلال من غیر دلیل

سجده را معنی حجاب آمد نکر — کوش میباشی این زمان با هوش فر

عرضه دادش چون دیگر بدتر — محو موهوم صحو معلوم [illegible]

عرضه دادش باز خویش زد — قال هتك الستر فوق السر دان

عرضه دادش نیز چون زد بیان — قال جذب الاحدیت شد نشان

خواستند عا مود ای پاک جان — تا که ز ایدر ساز دش فوز بیان

گفت نوری سر زد از صبح ازل — جمله هیکلها شد از ان در حلل

باز در زد زنخی بیان دید اشتیاق — گفت مولا تا اوراطف السراج

صبح طالع گشته از فوق الافق — هو حجاب اند از نور شد شوق

لیعرفنه بالله لها سار جو — کل شیء هالک الا وجهه

مختصر میدان گر چون یافت طفو — این ظهور بر خلق حق باشد ز نور

نیست معروف عن ظن گر دگر — وهم را از سر ذاتش دان کنار

کو رسیده فهم سخن قاصر بدون — ذات واجب از حجاب آمد میان

این عجب باشد کر دا و غلط — نادر فهم حق بر بیند زین غلط

چون حدیث حق جو حق تنا خفی — تا اول خلقش تا خفی

نور میباشد از صبح ازل — فعل حق باشد بفهم هر اهل

انشهد الخلق الی مثله خو — مشا فعلی کنون فعلی بدان

خلق اول فعل اول شد علی — ذاکر نور حق متحد شد با نبی

یا علی در ما مذهبم شو دستگیر — ای ید الله چشم غیبی بی نظیر

فصل در ذکر حدیث عرفت الله بالله و ذکر نادعلیا مظهر العجایب و الاشاره الی المقاصد المنتقره فی منقبت مولانا علی علیه السلام

فی الله و ابی یا فلان نادعلی — یاور حق شاه با و فر و دلجو

عشق لیلا گر مجنون نام داد — عشق مولا اهل دل را کام داد

حالت مجنون شنیده چو طراو — دیگر از عشق امیر الاولیا

از خود مجنون چه دیده کرده گذشت — نفر [illegible] بلوغ [illegible] گشت

کعبه ذات حق بود چه چشم شاه — غرق اندر وصل جسم هر مقام

۲ نور شد فیض مقدس نیز بیان

باز دان صبح ازل را لا ازال

او مثل فیض اقدس اعیان انام

از فنا کل ماهیات اهل بیان

وحدت اندر کثرت ایل باز داه

بر مقاماتی [illegible] این مماه

۳ پس چراغ عقل خود خاموش کن شکی

از شهود شخص او بیهوش کن

گرچه اغیار بد همه از صبح نشان

از حقیقت مجاز در کن بیان

[illegible]

ور بحبت هر شجر خرم شود / از محبت نفس عیسی دم شود
هر کسی ذالحجه اندر دل بجاست / لیک حب الحق ورای حبهاست
حب غیب مطلق اکنون باز دان / ثم در عرفان ظاهر بین بجان
حب خود دان قدر اسعد رها / کاشتی بحر مر واد خداست
گر چنین حال خوش شاید ترا / رنگ بو به بد مکن بر جان دوا
هر محبت رنگ باشد در جهان / جز محبت کو است راه اختصار
دوستی پنهان شود یکره ز کار / جز محبت حق که باشد مستدام
چون علی شد مظهر امر عجیب / لاجرم از فضلها آمد غریب
در جوانب گشت عون الله علی / نایب احمد بود پس جلی
مدرسة الله اوست باشد ز حق / نور پاکش شد سبیل از خلق
از جنابش شد عدم کل هموم / نیست اندر آستانش بی غموم
یا علی یا ابن عم المصطفی / دست گیر و کن نجاتم بهر ما
چونکه میباشی حقیقت را ولی / در قیامت شو شفیعم یا علی
تجربت کرده بسی اندر زمان / خواندمش مطلب رسید نعمای آن

فصل في المواعظ والنصايح المنتشرة التي وجدتها في الاخبار والآيات قد نظمتها وكتبتها لتكون موعظة وارشادا للعباد بتوفيقه تعالى شانه

دیدم از اخبار مضمونات چند / نظم سمودم نوشتم بهر پند
وعظ بشنو تا ز جان کرده هنر / متعظ میباش ای صد تو یقین
کفت در از شاه بنو بر و بر کار / هر کتابی کرده ذکر اشکال
مستمع از گوش دل باش ابو ترا / ولفظ غیبی تو را گوید مثال
از ذات بنو لهو اهر رفید دو / مثل تو باشد بر حق پر و بر
ساز رفت بیدار چون از آن سر / باشدت ان سوء باطن بتر
احب محی خوش نخی کو به مکن / از ره تسلیم بی عقوبه مکن
هم چه صد بر ده چنکال باز / بال با موت از ادب دار ساز
واقعا یم این زمان بیمار بت / وانکه راضی نیستم پر خواهش
تا بوده خام این و چو بیمر گشت / بر قمر و ذم انتوا اندر التشت
سواد اندر سواکی پو نزم از دل چاها / وانام فتنه خواب کران
پخته بی چون سازم از دو صال / اخیر تا بخته است در دیده خیال
نیست مقصد تا کرا ابتر کنم / مدعایم هست هشیاری کنم
گر بسر خاک مذلت دیو مت / کاه در غربال خاکی بیز مت
کاه کو بیم بر سر تکوی مل ۹ / تا کرا لحوا از دل جان روماه
پی زنده خوش بیزار کنم / عاشقو جان باز دل زار کنم

× گاه در خالی کنی در گاه کار
کاه شیطانی شوی از سوء ...
در حق ... باشد ...
... در دل با ...
... دو ... کرده ...
... اندر ... مرض
... اندر ... در ملک ...
... کاه ...

تا که از هستی تو را باشد رمق / وصل یار الحق تو باشی متقی
هر چه بگذاشتی ز رفتن خود دوری / حظ خود کشی بیاد مثل حق
کی حدیث از دوح گویم که ز حق / تا شود جی تا از نیاد وطن
جز من نا نیست هیچ در خیال / خود نوی کنید و کرو کور جهال
از تجلی نقش دیوار کشتم / انجه هستی باشد غارت کنم
چون بره از حس کنون رو سوی خلق / از تو کر را بجلیت روی خلق
کر هزار بت سر بود در تن هلا / سخن میکوید پسنک ابتلا
مر نمر الحق بود او جسم و جان / سوی نیر اخیر عین شد این زمان
سار مت جلوه انا الحق بر زبان / سنک باران کر کنند در جهان
سنک باران کر سر دار ... کنم / واقف از اسرار اسفار ... کنم
کر بوا عشق با افشر در / پی نبود عزم کی ... مرد
سر جهان جامه که باد نوخر / از جمعه ... دل
چرا اشاره دل بهر دل زنده کن / از نظر اکنون سلاطین بنده کن
کر کنی ذکر حق لهی ز ابا شرط / شرط بنده با وجود او شرط
در ره دون لا الله تحصل را شو / سر دل چون یافتی هشیار شو
کی نظر بو طرز کفتار کنم / پس خجل از سوء رفتار کنم
کر کنی از دم دنیا طاعتی / کی تو را شد حاصلی جز زحمتی
از دل جان حال ... مشتاق حق / کر تو خواهی از اشراق حق
تا نکر ره محمود ... حق / خارج از دل ... عشاق حق
کر حدیث از شرکتی کار ... / کر سخن از کمبر کوی کر زدی
کاه دل بر دکر بند ... / کر نظر بر حق تو دا شد کر بخبیر
دیون رو شو از تن ... / پا عبث سوی کر دارت کنم
کر ندولت کر بد و رت شد نظر / کاه مغرور بهاران ...
کاه اندر ... عجب و حق / کر سمع کر دی شوی اندر ...
بی چرا این لهوال ... آرت کنم / در نظر جمالی خوارت کنم
کاه بر کل کر بنر ... / کاه هم از فاقه اطلو زنی
چون کله از غلط کارت کنم / سخن ... بادارت کنم
اخر ز خود بکفدم ... کذار / دیون ... هوای شو کنار
یکدمی اخلاص دل کن اشکار / یکباز از شوق بوق حبم کذار
تا بلاء عشق طیارت کنم / بو جمال خویش ... کنم
کاهلی تا کی دیکی دم کار شو / ... هشیار شو

چون
کاروان رفت و تو در خواب کن — خواب طول الغفلت خود بیدار کن
شو مجرد پس ز پیشم خود کنید — دست عمر دنیی پس خواهی ز دست
کوش در راه او تا بیندم مدنی — راه الله و ذاکر همراه پیسر
رحمتم را حال ایشارت کنم — چون نیاز از خلق یکبارت کنم
مظهر انوار الطوارت کنم — سرنگون بر خوف در بارت کنم
با وجود آنکه درجه و گناه — روز کار خویش را کردی تباه
سر بدر بار مجرم ای فرق — رحمتم با هم چه هست مخفی و دور
پس بجرات عفو غفارم کنم — حال تو از لطف در ذات کنم
گرچه در بزم حضوری ای فقیر — گرچه غرق بحر نوری ای فقیر
ور چه مرآت ظهوری ای فقیر — باز دان از ما تو دوری ای فقیر
چشم بگشا در بهای لامکان — ور تر دوری از فیض دیدار عیان
حال از دل بند شود کوه چون — تا ز دل پیچید موسی بود نور
زنده گردی چون مسیح از عشق نور — از ملک سجاده کنی و اهو بری
چون ز خود بگذشتی فانی شدی — تا ابد اسرار دریافتی شدی
دم غنیمت شد چه آدم ملک دم هست — ذاکر تا دم هست آدم آدم هست
دم ز خود شد آدم احیا از دم — فیض حق بین عالم اندر عالم است
بیم بدم از شر دل هشیار شو — پیر مرید صاحب اسرار شو

فصل
في المطالب التي وجدتها في الروايات في مدح امير المؤمنين عليه السلام ومعنى الآية ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون

گفت شاه اولیاء و حق خدا — او امین از امر خدا عالم پناه
صاحب دم اندرین دوران منم — قاسم الارزاق شاهجهان منم
باب علم نقطه عرفان منم — انجم اندر وجه نباید ان منم
من بمعنی بحر ز تخارت کنم — داخل اندر طرز دیدارت کنم
در معنی چون خود بما اقول — طالعم مستور باشد از عقول
هر ابراهیم شاد خلایق در عقول — هر ز لفظ حلول کرده ام قبول
شو خراب از درد تا آبادت کنم — رو بمعنی شو که تا دلشادت کنم
مصطفی این عم با ورم — اولیاء در ولایت سرورم
شد علی نامم لقب حیدرم — عالم از علمم که هر دم رابعست
این زمان از حال تحفه بر خواست — الکهی از شر کرامت بجا است
جا بوم که هر عصر باشد خضر تم — در جهان خوش در لباس دیگرم
از خداوند علی ذو القدرتم — شو نجات دل که این همتم

ازجلالم

از جلالم منبد اند عالمین — وز جمالم رحمت رحم افزین
اینکه هستی پادشاه بوم رنج — از تو میخواهم شنید نشتاین
فاش گوید خالد بادت کنم — بر زمان عمر امضات کنم
خود بنو فرمود منم اندر ملا — اول آخر نجات دل هلا
من صراط المستقیم بلد له — جز بمن هر راه باشد باطله
یک نگاه بر تو دار از صد صله — دل بمن ده تا رهند ناسکو هله
من براه راست ریادت کنم — خالی از تو بدر ز کرده کنم
زین بنام حق ز جان حق شنیدم — در زبسم الله الرحمن الرحیم
در صراط المستقیم افکن نظر — تا شوی از شر خویش با خبر
تا لطف از شر اشارات کنم — از نظر در دور ابرارت کنم
در نهایت حضرت از او شنیدم — نقطه ام در بحر با از ابستم
نقش بحق هم از خود رهیدم — پس بلا حول و لا کویا سعدتم
چشم احول کرده بارت کنم — وانقوا از وراد وار کرارت کنم
مظهر کل عجائب کست من — مظهر کل غرائب کست من
صاحب عون نوائب کیست من — مکمن اخلاق ولی کیست من
هست مرآت ظهور اندر زمین — مبتدا و منتهی الاکرمین
شعبه شهوات که شد در کجی — کی شود آگاه با قلب قسی
گر تو را باشد بشهوات نظر — کی ز دل داری تو باشد خبر
رو بیا او امین از شیطان شوی — زانکه محبوبات در رحمن شوی
گر بنفس خویشتن باشی اسیر — همسفر باشی بشیطان شریر
نام شیطان بود بخت شریر — لیک در رحمن خدا کی او رسید
نیست از وسواس او امن کسی — غیر مخلص هست مغرور شریر
رهزنی مانند شیطان رجیم — نیست در راه خدا مرد رحیم
میدهد رغبت بنوش ناکسان — میکند ارشت بخشاد در جهان
شد خبر قائم چه بنماید مقام — سنگسار شو منماید در مقام
رجم او با مومن است از سنگ بخت — هست او مرجوم لعین او را بخت

فصل
في بيان المرجع من عرف الله فقد عرفني ومن عرفني فقد عرف الله لقوله من مولانا امير المومنين ع ومطالبه في محشر والاشارة الى معنى التوبة والوسوسة

نوز در این نفس در حرز جهان — گو از جور کرمی شاید عیان
گرده و سر حضرت قرآن ما — از رخ انوار دریقا بجان ما
ملک بگذارید ز دل هو هو کند — یار بینید حیکی کوکو کنند

داد دین را در جهان غوغا کرست   تا که تشریک این بنیاد از بهر چیست
چون کسی را چشم کرید در رمد   در ضیاء شمس کری میدهد
گشت ناخوش زان دهن چون که رهان   آب شیرین تلخ بنمود این زمان
که قلم شوم بنان مشئوم شد   صفحهٔ قرطاس ازان مشئوم شد
اگر قنبر طاق عرشت شد که ماه   و مکه شد جبین بل پیک درجه
عقل کل ای را سطر فیض خدا   که بشد خلقت بشد ارض و سما
بر سر افلاک پا ننهاد   دم بلولاک زحق بگشاد
ای که قبلهٔ عالمین شد خاک تو   هر ملک شد چاکر چالاک تو
خود بود عین الله دمت ابو ذکر   شد علی نامت معین احمد
مفلسم از طاعت کرچه ترام   دل بدریای شفاعت بستهام
هر که حبش با علی باشد ز دل   اهل او باشد نگیرد خجل
خود نمی‌بود آن امام مقتدی   مرتضی هم عزان خدا
شد ثنا سالی خداوند جهان   عز ز عرفانم عیان شد بیان
او است مرآت جمال هم جلال   در ثنایش حق شده علی اکمال
انکه اکمل ثنا شد ذ جان   کی شود کامل ز چشم او دهان
سالکا از جان دل پی شود هنوی   زانکه عرفان ست دمها عشق
شمس توحید خداوند جهان   نور هایش جار جهان ز عین علی
یار الها احمدا زو کن رضا   ساز دو روز حب شاه مرتضی
حب شاه اولیا حبت بود   خوش دنا رو شد حبت بود
شد محبت شاه دین حصن حصین   اندر او پس دار شو بی امین
این محبت منکر بگریختند است   با محبت لا مکان پیوسته است
هست شیطان کاهی و کاه این   شد پناه ما خدا از این دو حضن
شرح شو بلا نفسانی دو   هو سان از کید شیطان
ایها القوم الذی فی المدرسه   معنی چون شنود وسوسه
نفس با شیطان ز رشد دو نفاق   کی شما دانید عصیان نفاق

کشت شیطان اندر این ... اشکار
لشکرش باشد هزار اندر هزار

فصل

فی المناجات والمسئلات وعرض الحاجات الی ... ومعنی الآیة الشریفة ان عبادی لیس لک علیهم سلطان ... سلطنة

ای خدا ای حافظ کل غریب   اکه هستی بر همه اشیا حسیب
ای خدا ای مونس کل وحید   صبح شام حضرت تو بی جان رسید
ای که باشی قوت کل ضعیف   خود تو هستی از دو هر شریف

یار مظلو

یار مظلوم ... از وفا   دار تو مرحوم باشی هر کجا
خود تو هستی مونس مستوحشین   هر رمیده را تو یی یار و معین
ای نکه دار خده هر بیکسی   دادهٔ هر کسی را حکمت
ای تو اقوت هر ناتوان   یاوری خویش از همه خلق جهان
حاضران را خویش عمادی از وفا   هر مسافر تو یار ای خدا
هر گناهی را تو امرزنده   رو بدرگاهی کند هر بنده
داد خواهان را تو هستی داد رس   شد مرا این کار نیک اکنون نفس
کرب هر مکروب را تو کاشفی   فارج الهم بد لها واقفی
آسمانها را امر تو پدید   شد زمین از حضرتت فرمان غید
ای نهایت ارزوهٔ بندگان   ای مجیب دعوت درماندگان
ای بخشنده بخشنده کان   ای جواد بخش همه امکانیان
ای که بینا تو ز بینایان تویی   خوش شنوا تو توانا یان تویی
جود هم اچون جواد سرمدی   اسمعی اکرمی و اجودی
هر گناهی کو معتبر نعمت است   زان بنام ز امیدم رحمت است
زان گناهانی که حق دارم ندم   مسئلت دارم کن تو امرزیم
هر گناهی کو دهد بی مادمی   پس ببخشم ای خداوند اکرم
آن گناهی کو درد پرده عصم   مغفرت فرمای دیگر دهر ستم
هر گناهی کو کند رد دعا   بخش ما را زان گنه یا ذا العلا
بخش ما را از کرمها ای خدا   هر گنه کو بعث اسباب شقا
در گذر از جرم ما یا ذا البقاء   حاجت ما را ز رافت کن روا
ای خدا امرز ما را بی بلا   زان گناهی کو کند زایل حیا
آن گناهی بخش یا ذا الامتنان   کو منع عیش تو یا ذا الاوامان
خوش شفیعی از لطف کن بر عطا   صید ما را از مرضها ده شفا
پس رجائی در دلم میده قرار   تا الم امید از خلق اشکار
رهنمائی کن الهی کر که کار   جز تو نبود رهنمائی در دیار
تا که دادم یا خودم اندر امور   بیشتر او را خداوند اسرور
یاد کردم ... اهل خوشی   ای فرج ساز من فرج بخشا مرا بیش
از موحد ما را دستکار   و اقلنی عثرتی ای کردگار
ای بسا اندوه در دل شدم   خود نمودی ذایل ای مولای ما
ای بسا غم که خود پوشانده   بس بلا از بندگان کرد رانده
سائل درگاه تو هر دم بسیت   تا امید از کهر معلوم نیست

نفس را مانی در آنچه تو ذوات — هر شکسته از تو میکرد … برید
در رسنا از خوشتن نفرت مکن — در عقابت خوار و … مکن
از میان برد او مکر و حیله را — من … کرده تو خویشتن ببینید را
چونکه شیطان یار شد با یار غار — حال غافل در جهان کرده … داد
اولیا باشند چون اهل نجی — نیست شیطان مغوی اندر اولیا
سلطنت ور انشد بر مخلصین — زانکه هستند از خدا بنده مهین
یار غارت کی نفس سرکش است — چشم دل واکن نگر او الرحمن ا
… را شهوت نفس … غار — ترک لذت لذتش شد آشکار
گر شود اشیطان … یار از خرام — از عقاب حق نما یا را مقا
کید ابلیس احر باشد ضعیف — نیست او غالب … باشی حنیف
نفس را در سرکشی در شیخ خوار — … دل را میکند بی خوار زار
گر که خود دادی بکر فتح خدا — لحی تو امد نفس تا … صفا
بندکان حق بوده است اندر جهان — … در میدان شیطان کاف …
در بقایت نفس گفت هکذا — لیک خود بین لطف حق شد جان فزا
عنکبوت اسا چه تار ساختی — … بنیت عهد دین را ساختی

فصل

بود اندر عهد موسی عابدی — کو … ورد آن شد نفقی ذات شب
کنج غاری کرده بود او اختیار — کشت از عشق خدا او … زار
کرد ابلیس آن زمان فریاد و داد — با جنود خویش گفت چون شد نهاد
بندگی این مهین حق بوده است — از دل من دود نو شادی نگشت
لشکرش چون جمع شد در حضرتش — گفت کو شیدم بسر … سرش
میکند هر ختم اندر این زمان — تا فتادم عاصیی اندر جهان
جملگی کشته اند در نفاق — تا کنند تو … از نفاق
آن یکی گفتی که بگذار این بمن — سازمش از جنس نسوان در فتن
شهوت نسوان در او طغیان کند — خانه ایمان از او ویران کند
گفت اندیگر ورا کافی منم — در فساد شرب خمرش افکنم
چون شراب است این زمان ام الفساد — بی همه عصیان … با غم مباد
واندیگر گفتا نمی یا من گذار — میکنم از شرع او را شرمسار
دلی او امد صواب اندر برش — پیش خود چون دید او … برش

کهنی

گشت پس هیشو شفیقش از جفا — سعی کن را هشتی این زخمی یاد فا
با هزاران صد کرامش کر دیده را — پس نمود از مکرها خویشتن را
امد او در پیش عابد … — در عبادت سعی کرد آن کج نها
انچنان در بندگی خود راستو — کو نیاید در دهر مثلش کس نبود
عابد ار خوابید او نی خواب بود — در عبادت راغب و بی تاب بود
هون خواب و را سویها آشکار — طاعتش در هر … بود … مدار
استراحت ساعتی تا کرد او — از حصار حق سلطنت خود … نگو
روز و شب بود دیتی طاعت اختیار — گشت اندر بندگی بس بیقرار
باز با یحال اتش گفتی عیان — باشد از خجلت از این طاعت نجات
عابد از احوال او شد در عجب — کر ندید از طاعتش رنج و تعب
پیش خود میگفت کاین … — از عبادت هر کسی شرمنده است
گفتش ای عبد الله از راه صفا — این مقامت از کجا شد گو بما
تا دو روز فهم کرد با او خطاب — از ره مکرش ندا … جواب
ماز … که ای بنده … — دار طاعت کو ما نبود خطا
پس ز مکر خویشتن گفتش ای فلان — من گنه کردم ز … در جهان
تو مکر … کنند در … — تا … دیگر شد پیدا اشکار
چون گنه یاد از گنه با حال زار — هی شوم در طاعت حق بی قرار
روسیه کرده شد … — گر بود بدیه … سنجی … از آن
وصل بعد از فصل ما قدر است خوش — دوست گر بد قدر یار … هجر
تلخی عصیان … ذوق — پس حلاوت بندگی یابی ز شوق
روسیه شکل چیش … — روسیه بعد از عداوت شد صفا
در غم هجران فتاده چون عیان — یار ایام وصالت شد بجان
پس چنین عصیان مرا محبوب باد — زانکه دل … بو من کشت شاد
گفتش عابد کو من ذنبت چه بود — تا کنم زود … زدل تا به بود
گفت داخل شو به جرم کن سؤال — … هست حال
ده دو … زود او را یار کی — خویش را … اهل نار کی
گفت ناداره من اکنون … — زود از … قدم را … بعین
پس مر … دل … — هر که دید … گفت وعظش …
… را اندازه …

فلحش دیدش بوسه اکابیت — اوندانذ طرز ان سر هنار چیست
یافتش از رسم بد بیگانه رسم — پاك از نخشا شده کاشانه اش
گفت میگو حال خود در این زمن — رهبرت بو کو که کشته سوی من
و اقعاتش گفت عابد یکدله — شك شد بوان بغیبه جو صله
گفت این ره را غلط پیموده — اب ازانش طلب بنموده
تشنه الحق چه ازانش را گذار — صلح کرد از ره نظر جنگت چکار
با تو میگویم کنون راه نخست — روز را از ظلمت شب کن نخست
تخم کین در دل خود کاشتی — تا که حاجت باشدت برداشتی
هست پس تقوی تو را بهتر لباس — میکنی از بن که ساز بی نواساس
چشم دل بگشا نگر ترك گناه — نیست کم از تو مرات عند الاله
هست این رهبر تورا شیطان عیان — سوی منزل شو نجی بینش همان
عابد امد سوی معبد بی هوش — در نظر نا ورد بیشتر هیچکی
در جهان شد ان بغیر جان نداد — جست از عصیان بجنبت روبکار
صبح چون شد بنده کان نو بهشت — بهر تغسیلش بر او دیدند دست
جمله گی بوده گفتی دستنا فتند — خط سبزی در سر ای تن یافتند
کو بهشتی گشت هست اهل سرور — لحضرواها اغفامن اهل نور
چون کرد دل در راه این بلند اشتبر — بنده او لیکن راهی داشتند
شبهه حاصل گشت بر اهل زمان — حکم حق چون بود از اینها نهان
ملکشان اندر سر دو در امد تمام — شك چه در تكلیفشان بود افهام
وحی نازل شد بی از رب جلیل — بر نبی ایشان زوشود لیل
قدر این زن گشت بنده ما بلند — کو که غسل و غسل هم کفنش دهند
منت ما در تو چون شو بر خلیل — محسنه چون گشت بخیر او سبیل
دوستی ما را بچه دید او دلم جان — زانکه شد با حضرت ما مهربان
بنده ما را بما شد رهنما — ساختش از کید شیطانی رها
داد انذر جی ما او دو نفی — تا خورد دو نستم از ان نفی
بنده ام را چون ز عصیان دور کرد — حضرت ما را ز خود مسرور کرد
پس منم بالعفو غفران جلیل — در کهم الکثر ما ء القلیل
نخ کتم از بنده جاهل گلر — تا نبا ز خرتم کفی الذنب له
دشمنی باشد که غفاری کنم — در گناه بنده ستاری کنم
جود و بخشش [illegible] — [illegible]

چون شهادت عیان وبداهت بیان است که نعمت امان و رفاه انام
و رواج ملت بیضا و قوت شریعت غرا و نظم معاش رعایا و انبساط
عیش برایا مربوط و منوط بسلامت وجود اعلی حضرت مبارک همایون
بجاه و بقای طینت علیه فرشته سرشت ابد الله تعالی وجوده و دام ظل انوار الطهم
اذ هر همت اثر شاهنشاه واستقامت ذات ملکوتی صفات وخیر وجود
اعلیحضرت اقدس ظل الله اسلام پناه خلد الله تعالی ملکه و سلطانه
یعنی شمس فلك سماحت و علائت و سماء مملکت میمنت و محمدت افق
و مشرق شان شرافت و حکومت سلیمان دوران ملائك پاسبان مصداق
وَمَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ سَبَبًا یاور ملت
و آیین پار اسلام و مسلمین سلطان السلاطین سایه پرورد کار
عالمین السلطان الاعدل الاکمل الاعظم والخاقان الاجل الافضل
الارحم السلطان ابن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن
الخاقان ناصر الدین شاه مخلوق بناه لا زال الله ملکه و سلطانه وادام
وجوده و اوانه و اطال عمره واحسانه و ابد عیشه و ابد حیته و اهلك
اعدائه و نصر انصاره چه علتش شد سد بدان بر اطفاء اتش فساد
طغیان یاجوج زمان و دجال و فرق الکلاب بر ای دفع شر و
ماجوج زمان و هران در شکست سد رسالت عظیم و تشیید
دولت کبری اولیاء دولت ابد را فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ
رَدْمًا متین و محکم انفخوا حتی اذا جعله نارا بتشیر و هر زمان بهر زمان
آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا بصیر و گویا است و هر لحظه از طهارت
طینت و شرافت سریرت در تأسیس نظام اسلام با اهتمام و شدید است
و موائد کرمش چه پیدا است پاینده و نوائل جودش که هویدا است پایندگی باد
بحق محمد و آله الامجاد هنیئا له فهنیئا له نظم
انکه بستند این دعا و گشت شاد ✤ گفت امین هر که نیست گو مباد
چه اهل اسلام در ظل ظلیل اعلیحضرتش در کمال آسایش بامر حق تعالی
در ستایش شد نظم ✤ اعلام البر ملوك الارض شاه حضر
لبصارهم بین تصویب و تصعید ✤ وما زال من بحار سخائه احی حی
وبانامل جوده على جود الحاتم علا واستعلى وبهمته العليا قد جدد
ما اندرس من معالم الدين ومحاسن الدنيا وبوفور مكارم اخلاقه اصبح
دونا خلق الزمان وبغر هم الشريف قد شيد مراتب الكرم والعدل
والاحسان وبغر اسمه العليه وكيا سة الزكيه قد انبسط فيضه في الورى

وسجایات متشبه بنعمت بحمد فی الکبریاء وسالت ودیة بقدرها من وفقهم
عز وجل ومن خالف رذل ومن تبره بالفضل وتذنبوا بالعدل ولا یتبرهم
یجف علی اهل العقد والحل فاخرج من الحاجة الا شاه وما طهره الادعاء
ومن حیث قد جاوز نیل الاشعاه لهذا نظر بوجوب مدارج ثناخوانی ومعارج
دعاگوئی بعز ان این شریعه وانی هدایه ولئن شکرتم لازیدنکم خاتم مدح و دعا
کنیز ابتر و شوق این شریعه ادعونی استجب لکم بذکر مراتب دعوات خیر تبت
علامات زینت داد زانکه تذکار نعمت ایشان شکر منعم و موجب دوام
نعمت است تفقیح وقد وجدنا السلطان العادل الانوشیروان الکرام
اهل الحشر بعد لبر ویدخلها الحاتم الکاتم بجوده ولا یحرم منها الرستم الشجاعته
وان کان قد کفر کیس در صورتیکه هر یک از این سه خصلت شریعه عدالت
وسخاوت و شجاعت سبب نجات و رحمت و رفعت درجات کافر شود
چه شود حال و مقام در صورتیکه تمام این صفات ثلثه رخ نماید و حکومه
خواهد بود مقام دارای خصال ثلثه با صفت اسلام و چه درجه ثبت
درحالیکه صاحب این صفات علیه زکیه همواره در ترویج دین وسنن
حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین اهتمام نماید و چه خواهد بود
مرتبت و منزلت واجد این خصال در نزد خدا وندی شبیه ومثال در
هنگامیکه متمسک بولایت عروة الوثقی ومحبت سفینه نجات و افضل الوری
حضرت شاه اولیا علی مرتضی وابنا شرف ائمه هدی علیهم الصلوة والسلام
والثنا بوده باشد وقد قال الله تعالی فمن یستمسک بالعروة الوثقی لا
انفصام لها والله سمیع علیم وچیست متبر متصف باوصاف مذکوره
در وقتیکه بلوازم تشیید تشیع مبالغه ومجاهده را باعلی درجه رسانند چه نور
است علماء امتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل که محتمل است یعنی مراد از علماء
شیعیان یعسوب الدین و محبان امیر المؤمنین علیه سلام الله الاکرمین باشند
که معانی بر تر از مقام پیغمبران بنی اسرائیل دارا بند اعان الله من اعانهم
ونصر من نصرهم وشکر خدا بتعالی را که مقامات عالیات ذاکیات متبرکات مذکوره
در وجود مبارک اعلیحضرت اقدس شاهنشاه عالم پناه جمع و آماده است دام الله
شرفها ومقاما محمودا وقد روی ان خلیل الرحمن لما اراد ان یسبق فی عصره سلطانا
کان کافرا فاکبر اوحی الله ان یا ابراهیم لا تسبق السلطان مع انه کافر فهذا
فکیف مرتبة السلطان المسلم الامامی الاثنا عشری العادل الکامل ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم فاما حد اجد نظم
ابدالا ز نو مقسم یار بجو ✿ خسرو پیاه را مدحت سکو

انکه از تیغ

انکه از تیغ جهانگیرش دین گشت درست	جور را معدلت او خود ضیاست
پادشاه داد دین شاه شهان	در همه گیتی است احکامش روان
قلزم فر آفتاب قدر و جاه	بحر بخشش خسرو انجم پناه
تاج بخش شهریاران جهان	مهر افروز حضرت جم پاسبان
در بخشش بیکتا گواه لبیب	جاء نصر الله والفتح قریب
گردد روشن عدل وی خورشیدوار	چشم دلها را ابد در روزگار
شد دعاش واجب از رب جلیل	زانکه شد الله را ظل ظلیل
سلطنت ذیشان وی پاینده باد	تا ابد دوران وی تابنده باد
مدحتم از ظل حق شد تحسین کار	فخر دارد انکه جان کردش نثار
آفتاب چرخ عدل وداد ودین	سایه حق حامی شرع مبین
لوحش الله شهر دعیت پرور است	جابران را برق تیغش آذر است
ملک فطرت پاک طینت رحم خو	بر حشمت عین ذات خیر جو
باشد این خوش عمر و دولت جاودان	عادل است کامل است مهربان
بود گر نوشیروان این دور کار	عدل وی سرمشق نمودی اندر آن
نور عدلش عدل وی گشتی نهان	محو بودی قول حق شرح بیان
فضل شاهنشاه را انکار نیست	در بخشش خامه را افکار نیست
خلق را ملح عظیمش شد رفاه	عالمی را عدل وی باشد پناه
کور شد بدخواه فهرش در دیار	اهل دین بود ندنی شک خوار زار
دین اسلام از شهنشه شد رواج	حق کند پاینده او را عنقت تاج
از افق تابنده تا باشد شفق	از خدا پاینده بادا ظل حق
ظل حق در دهر باشد زنده دل	بلد بدخواهش بدو دان مضمحل
بر معالی شد شهنشه را مجال	چون بیالا گشت وی را اتصال
از سماک تا در فلک مدحش سزاست	در همه خوش صورت از ظل خداست
ذکر خصلتهای شاهنشاه حال	شاهد فرمان است در حسن مقال
هست حق بر قلب سلطانی بود	شاد بادا ظل ربانی بود
خلد الله ملکه سلطانه	واطال جوده احسانه
شد دعای شاه مستحسن بسی	نعمت عظمی بهر هر کسی
انکه را نبود دعای شه مقام	قرب الخل البر واللجام
شکر شه شکر است از پروردگار	هست مطلب از فقاهت آشکار
ناصر الدین شاه دین را شد ضیا	زانکه الاسماء تنزل من سما
وصف آن بنده خور اوهام ماست	مدح ملکی او بر سایه خداست

سالها از پی عیش او بو حیم + / دهرها بخشا بعمرش یا کریم +
دام ظل الله من فضل الاله / لیکون الخلق منه فی الرفاه
اید اید ربنا سلطاننا / زانکه شه جان النجوم نجم سما
شاد باد شد دوستان ظل حق / دشمنش را باد هر دم طعن دق
سر بر از ابکار افکارش شنو + / کشت هر ان عبد خلق و روز نو
نغمه فرمود از کمال خود کمال / داشت او ان را امجد دعوتش عال
در حرم شاهنشاه دین پرور نکو / کشت هر نعمت زجودش جلوه کو
سایه حق بو سر جمله انام / باد از الطاف الهی مستدام
یا الهی اسمع ابد عیشه / فاجب یا رب ابد جیشه
ای مقیم طور دل اندر زمان / کو دعای شاه کو آمین زجان
حضرت شاهنشه عالم پناه / حافظش حق باد آمین یا اله
در کتاب خویش اغراقی مگو + / گرچه اغراق تو صدق است نکو
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / شاهدان عدل این سایه خداست
پس تو را مشکوة نبی مدح و ثنا / روز و شب میباش مشغول دعا

چون پرورده کار عالمیان ایات ظل اللهی و رایات شهریاری را
در شان اعلیحضرت قدس سلطان السلاطین یار ایمن و یاور دین
ظل الله فی الارض باسط الامن والامان وناشر العدل والاحسان
حافظ الاسلام والایمان صاحب الاذعان ناصر الدین شاه قاآن پناه
روحی فداه مد الله مدارج افضاله و بسط معارج نواله و خلد محاسن
خصاله نازل فرموده لهذا بر صفحات لیالی و ایام دعا و ثنای او را
از قلم تقریر و خامه تحریر باید نوشت و در اوراق مکتوب شاید داشت
چنانچه در اخبار ثقات بصحت پیوسته که روزی در اثنای محاورات
و طراز مکالمات ارسطاطالیس حکیم اسکندر را گفت خدا تو را عمر +
جاودانی دهاد ذوالقرنین گفت ای حکیم از خدا چنین چیز خواستی که اجابت
آن محال است حکیم گفت ای پادشاه عمر جاودانی تو نام نیکوی تو است
من از خدا خلود ذکر خیر تو خواستم و این دعا بر محال نیست و مؤید
این خبر را اکثر محققان در بیان این مرویه که اسکندر ذوالقرنین آب حیوة
یافت گفته اند که آن آب حیوة علم شایسته و سیرت پسندیده است
و هر که این دو را دارد تا دم نکوئی او جاودان نماید و چون این کلمات
ذاکیات از زبان عقل بسمع دل ارباب قبول رسید خود اندیشه
این طریق پسندیده نموده بزبان دل و لسان کلک بر این حال مایل +

وبدین مقال

وبدین مقال قایل گشته که ملک عدل پرور رحم گستر گیتی ستان ملوک
پاسبان خدیش موید ملکش مخلد وامرش ممتد باد برب العباد
اگرچه بیانم مفصل است لیک مجمل است و هر چند کلامم مجمل
لکن مفصل است اجمال در تفصیل و تفصیل در اجمال است و خیر الحال
فی المقال و وجیز المقال فی الحال و بیان کالعیان است حقایق در
رقایق است و رقایق در حقایق است پس در هر سخنی باید که منظر صاحب +
سخن را پیدا کند و در هر کلام مرام متکلم را بفهمد و شاید که مستمع بدیده
و دل متکلم جا کند و چنین شود که کلام خیالی و نفسی او را از دل شنید
هویدا کند بجوید که گویا خود اینکلام را گفته و خود شنیده پس اگر خواننده هم افق
با گوینده کلام است فنعم الوفاق فی رفع الاختلاف و الا اگر فوق او بنظرش
رسید بدون مخالطه اغراض فاسده و شهوات باطله اعلام و افاده تعلیم
کند و الا استفاده و استعلام کند و هر گاه بر خلاف و وفاق فهم او واقف
نشد و مرجح نگردید شایدش توقف یا استفهام کند مر تفصیل و قال در رشد
که ساعر خود در آشد نماید و لسان و دهان کشاید که با این ورطه قال و
جدال محال است ز عقل و عادت که سخن و دهق او را اگاه کند چه او بر حجب
فوق الحجب است و سواد فوق سواد است و فوت فوق فوت است اعمی
کالحجارة او اشد قسوة اعاذنا الله تعالی من تلک الحال فانها من سوء
الاحوال و وساوس الشیطان الرجیم حفظنا الله الرحمن الرحیم و چون خلاق
متعال خالق خیر و شر است و از برای تو اسباب فریده که قدرت بر هر دو
داری و مختاری پس راهی پی راه بد یا خوب طی نمودن با خود تو است
در این دنیا که دار الکتاب است و بیت صحف و مزرع اقالیم سبعه است و بدین فرق تنبیه اقلیم
مشهود و محسوس است در نزد ارباب کتاب و صاحبان بصیرت
که دعا و ثنا و مدحت را فواید و عواید شرعا و عقلا و نقلا است چنانچه در رسم +
انبیا و اولیا سلفا و خلفا اعطای دراهم و دنانیر و بذل جوایز بر مادحین
و ثنا گویان بوده است و در ازای قصاید مدحیه صله بنوید و اخوذ مرحمت
فرموده اند و شعرا از جهت محبوب بودن مدح و مبغوض بودن قدح مؤمنین لیهما
انستکه لسان کاشف از جنان و وجهه نفس است و لکل وجهة هو مولیها
خواه آن نفس را شرافت باشد و یا شرارت باشد البته در جلالت از احوال و تو تحبیر
او اثر عمده مترتب میشود چنانچه در این باب اخبار و آیات و عیان ارباب شهود
شاهد است و در ما ثیرات عین عاین و سمع سامع مطرات و نقاوت
در این کتاب شرح مختصر نیز است پس مداح را توجه نفس بسخنی و ممدوح را

وهکذا اقداح را می باید هر چه را اکرام و انعام نمود چنانچه ماثور است که هر کس
شما را مدح بالمواجهة نمود سنگ بر دهانش اندازید یعنی استعاره است از انکه
لسانش کنید و زبانش را قطع و ابکم کنید و در حبشی ابذله رید و تالیف قلبش
رسانید که دهانش بسته و در بند شود که بتوانید زبان بازی و سخن درازی
بوکنند زیرا که اگر کلامی خارج شود از دل می نشیند بر دل اگر چه ماثور است
که چشم مومن از دهان خلق بسته و بحالتی خود پیوسته و بالکل از زبان خلق ملال دارد
در این دستور باطایفه منظور بود و الاحفظ ظاهر از زبان نظر نمود ممدکی
و واجب نمود و دارد هر سعی اهتمام اوردن مذموم و محرم است پس مراتب بسیار و
بسیار و بیشمار است هر کس در وسع طاقت و حد حالت خود راهی ما
والطرق الی الله تعالی بعدد انفاس الخلق و هر حال و مقامی را طریقه
و شانی است چنانچه در السنه و افواه خواص و عوام ضرب المثل و مشهور است
که در مقام اشعار باختلاف حالات و شئونات و تشتت مراتب و تطورات
گویند این کار کار عاشق است دخلی به عقل ندارد یعنی در ره دین مدار عقل
و چون عشق رخ نمود دیگر مجال عقل نیست و چون عقل نیست تکلیف نیست
پس از اداره عقل و شرع ایذاء را مذمت و عذاب است و حکم مؤکد است که باید
از اسائه حذر کرد و برسید و احسان و تالیف قلوب را رسید و نعم ما قال فی المثنوی
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است اما دور یار
در دل هر ذره آفتاب نهان است / چو مکر عیان شد چه حاجتی به سال
حسن احسان و قبح ظلم در ملت عقل قاطع است که رسول شرع اخلاقی
نامند الحذر الحذر بو مشکن دل / دل شکسته اگر شود باطل
چه از احاد نفوس عالیات راه یک در هر نفس و مقام خود بسرعت یا ببطوء
بواسطه طینت علیه و سجیه و مقامات و اقران از حجابات معصیت و الطوارق صفوان
از انوار طاعت که نفس را از این تشتت و تفاوت مرتبه تفرق و تفاوت در
تاثیر است خواه از نفوس ساخته یا از نفوس کامله باشد و هر گاه مطلقا
اثر ظاهر نشود ذلت و ضلالت در طریقه توجه شده است و با خیال سیئه
امراض پریشان سیر گشته مانند اضغاث احلام است که اثری بر او نماند
و جهالت در وظایف و شرایط نظر بواسطه الطبع و خلط طبیعی نموده و با مشوب
بشوائب دیگر شده است چه کلیه رفع و دفع موانع باید و حفظ شروط
تا تاثیر هویدا اید بامر الله تعالی شانه انچه شان از نفس ادم گفته ام
چشم و اگر نمازی کم گفته ام / چون خلاق عالم و موجد بنی نوع ادم
وسایط و اسباب در امور دنیویه و اخرویه از حکمت مرحمت خویش مقرر

فرموده

فرموده پس بندگان خاص را از تشبث باسباب نیست و افاضه و استفاضه بدون
وسایط و وسایل نشود هر چند از قصد انحصار اسباب در ید قدرت کامله دارا
خدا یتعالی است و او است مسبب الاسباب و محول الحول و الاحوال و مقلب
القلوب و الابصار و مدبر اللیل و النهار چنانچه منظوم است
دیده خواهم سبب سوراخ کن / تا سبب را بر کند از بیخ و بن
که ملتجی هر مسبب باید شد نه سبب و این خطر در هر حد هر کس نیست و این راز
حق مکامن در بیگانه است که قل کل من عند الله چه اراده که علت است انتهای
باراده الله تعالی چه علة العلل است و ما تشاؤن الا ان یشاء الله تعالی
عزه و با این نظر صعود جبر نیست چنانچه در نظر نزولی که فاعل افعال
بنده است و او اولی بحسنات است تفویض در خ نمود لا جبر
و لا تفویض بل امر بین الامرین و تحقیق ان بشرح مبرهن خواهد شد
قدرت الله جان و عالم چون تو آن / واقف از این خطر کی ما و من است
پس سالک در حد استعداد خود گاه خلق و خالق هر دو را ببیند و گاه خالق
تنها را ببیند و گاه مخلوق تنها را در کار بیند و مقامات حی نهایات لست بیک
سلوک من لم یشکر الناس لم یشکر الله تعالی فرموده اند و فرموده من
الیه معروف فلیکافه و ان عجز فلیثن فان لم یفعل فقد کفر النعمه پس فکرت
در این شریفه و خلق لکم ما فی الارض جمیعا نما که تمام خلق شرق و غرب از حکمت
بالغه الهیه برای مصلحت و منفعت بنی نوع ادم افریده شده است که باو واسطه
یا بدون واسطه از یکدیگر منتفع شوند و چون علت غائیه ایجاد عالم اشرف
و افضل بنی نوع انسان است که قلب عالم است پس ما سوی الله تعالی بطفیل
وی شهود وجود او است چنانچه ماثور است یا محمد لولاک لما خلقت الافلاک
پس تمام عالم مانند یک ادم است که بنظر صاحب اجزاء ارتباطیه و بنظر مرکب
از اجزاء استقلالیه است و مضمون این منظوم است
جهان چون خط و خال و چشم و ابرو است / که هر چیزی بجای خویش نیکو است
و تمام عالم بنظر حکمت نعمت برای تو است نهایت بعضی بلاواسطه و بعضی مع
الوسایط است و چشم قاصر وسایط قریبه را ببیند و نظر کامل اسباب بعیده را
نیز ببیند و عالم را بمثابه شخص واحد در تصرف دارد که هر جزء از اجزاء او
اگر چه مستقل است مرتبط است چون تالیف و ترکیب را مناسبت اجزاء شرط است
و هر یک از اجزاء در کاری و شانی است چنانچه خود مرکبه و هیئت اجتماعیه را
اثری و شغلی است که او در اجتماع او در انفراد نیست پس دیدی نسبت که عالم از برای
ادم خلق شده است و نعمت برای او است و تعظیم نعمت تعظیم منعم است

[illegible]

ونکویی خلق نکویی خالق است و تعویق در توفیر است و تقصیر در تقصیر است
پس واضح شد که توهین مؤمن بسبب خود او فسق است و بملاحظه
ایمان او باعتبار کفر است و تمجید کافر بعلت کفر او بنظر کفر و بملاحظه
فسق است و بجهت مصالح شخصیه و نوعیه اسلام مستحسن است و انما الاعمال
بالنیات چه نیت جان عمل است و عمل از او منبعث است و در نیت چند
مرتبه است قصد عمل و قصد وجه از استحباب و اباحت و کراهت و وجوب و حرمت
و قصد قربت و قصد تعیین در افعال مشترکه در صورت و هیئت و ممیزه نیت
او مر است مثل چهار رکعت نماز ظهر و عصر چه موافقند در هیئت پس باید ممتاز به
نیت شوند و مثل عمل اصطیاد که بنیت متفاوت میگردد اگر صیاد قصد اکل
یا مصارف مصالح شرعیه دیگر دارد حلال است و الا ایذا و قتل صید بدون ملاحظه
جلب نفع و رفع ضرر حرام است پس نیت در نعمت شکر مقام است ارفع و اوسط
و اعلا و مراتب دارد حد خود شکر است لهذا در این زمان بنظر ارباب بصیرت
و دانش و حال و مقامات فراست و جلال که حدیث است اتقوا من فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله تعالی و درجات سماحت و جمال که روایت است
ان الله تعالی جمال و یحب الجمیل و صفات کیاست و کمال نعمت علیا و ذات کبری
و صدارت عظمی یعنی حضرت قدسی نسبت عظمت کسوت اعلا حشمت
اجل اکرم اشیم وزیر اعظم امین السلطان دامه الله الملک الاعلی بالعظمة و البهاء
چه هویدا است که از حل و عقد رضا الشی ممالک ایران آباد و خلایق آن حال شاد اند
و از کف کفایت و قبضه درایتش دولت و ملت در شوکت و قوت تا در چه پایه است
اهتمام دارد در ترویج علم و کمال و اعانت ارباب فضل و حال و اعانت اهل تقوی
و حواسش بجا یا دو عموم دعا یا خاصه فقرا و ضعفا که عماد دعوات با برکات در
لسان ایشانها است منظور داشته اند و از ابکار افکار و محاسن کردار و فضایل رفتار
و حمایت گفتار ایشان خلق مرفه الحال بیش از بیش شده اند و هر کس در حد خود
بلا واسطه یا مع الواسطه از کرم و جود و جودش بهره مند است و مخصوصا اهالی
ایران را از احسانات وافره و توجهات کامله صدارت عظمی هر کسی را که در زبان
نوعی دعا و نحوی ثنا است که شرح مکارم اخلاق و مناقب صفات و بسط فضایل
حالات کثیر البرکات ایشان موجب اطناب و فقد غرض ایجاز است و مستقلا
دفتری عدوا است و کمالات ایشان از مؤلفات نظمیه و نثریه ایشان پیدا است
چون بنظر رسید در کمالات عالیات فرهود دور اندیشی رهید و خامه جسمانی
و دو حلقی با جمال دره و حشی کشید چه بنها پیشه اهتمام در مردم داری است که
بهتر از شب زنده داری است چرا نی در هر غم خونش و ان در غم عالمی است

وتألیف قلوب و حفظ راحت بندگان و پاسبانی اسلام و ایمان افضل است
از زحمت سایر طاعات که در گاه و بیگاه منظور شود

شخصی ز اهل مدرسه آمد بخانقاه — بشکست صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق هست — تا کرد به اختیار از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین سعی میکند که بگیرد غریق را
من مطلع الشمس اشترن الخلق بان ضیا — من جاور السلطان بالفضل و الکمال
علی السلاطین تستعلی بر السلطان — فان بالافکار ابکار کان مهینا
فی فضائله الانامل بالاحفاء من عجب — بر الدهر یا هی و ما رنی له الاوان قرینا
فما مورخ ارخ بالاوان او ابتز — لقد فاق کل الناس بالمجد فخر امینا
وقد حار من مکارمه الفکر و الذهن و الدهر — یا امنه بین المحاسن قد اخیاه بضیع سنینا
اصابعه قد امطرت جودا علی الخلق قد جاد — و مازال فی الدولة العلیاء دار معینا
ففی الصدارة العظمی قد تجلی و قد علی — لقد دفع من الله بالحفاظ الجلال حصینا

چون طراز عقلا و دأب دینداران تمام در محل است که شکر گذاری منعم داو احسن و ثنا
او را نموده و کفران را باعث انقطاع فیض فیاض و شکر را موجب دوام و ازدیاد
نعمت میدانند و قال مولینا الصادق علیه الصلوة و السلام لعن الله قاطعی
سبیل المعروف قیل و ما قاطعوا سبیل المعروف قال الرجل یصنع الیه المعروف
فیکفره و یمنع صاحبه من ان یصنع ذلک الی غیره پس شکر گذاری منعم و نوری
هر کس مرغوب الیه است حتی در حیوانات که دیده میشود صاحب و منعم
از دیگری ممتاز دارند بلی هر گاه رو سیاه در دعا و ثنای منعم خود تقصیر کند قطعا
از حیوانات کمتر است و از انچه جبلی و فطری ادمی است عاطل است لهذا
محض اطلاع و توجه ارباب قلوب صافیه و نفوس زاکیه معروض میدارد که مجملی از
احسانات کامله و اعتناء توجهات شامله حضرت مستطاب اجل اکرم افخم
اشیم معین الفقراء و ملجاء الضعفاء کریم الخلق و رحیم القلب و حسن القول اقای
اقبال الدوله سمی سید المرسلین و خاتم النبیین محمد صلی الله علیه و آله ادام الله
تعالی اقبال الدوله شرفه و مجده و عظمته از جهت شامله و مکرمت کامله در دو سیاه
درگاه المرد امور د عنایات فرمودند چه بدون سابقه و سابقه آشنائی
پس از استحضار بمجاری حالات بطیب نفس و خوشرویی و ملکوتی در
کمال رغبت و شتاب بمسابقه بر حسب و مساعدت و مکرمت جستند و در
نوازش بوسع خویش فرمودند بی یاد و بی منت سعی در نجح مقصد و حصول
حاجت کشیده و از توفیق ربانی بدین مقام رفیع رسیده که من احیی نفسا
فکانما احیی الناس جمیعا و نظر بدین احسان که از هر جهت ممتاز بود

مقام ایشان را در نزد خدا و اولیا و انبیا علیهم الصلوة والثنا ممتاز دید
چه در این شریف است الطیبات للطیبین و چون بمراتب فضایل و شرافت حسب و
نسب ایشان مستحضر شد یافت ن این مبارکه کل یعمل علی شاکلته را
و مناسبت و مجانست عمل را با عامل دید که فعل از خد فاعل است ان خیرا
فخیر و ان شرا فشر فسبحان الذی اعطی کل ذی حق حقه

حضرت اقبال ال ذر + — در جهان پاینده باد جلوه گر
ادامت ال فضل نعوت ادیب — هست ال علم را از دل حبیب
باد الها باش دردش را دوا — جمله حاجاتش بفضلت کن روا
کرچه بو منی رحم را کامل نمود — لیک قصدش جز تو ابتغای الله نبود
خود تو او را در جهان فریاد رس — زانکه غیر از تو ندارد هیچکس +

فادعوک بما علمتنی من اسمائک الحسنی و مقاماتک العلیا و اسئلک بما
تحبنی حین اسئلک فاجبنی یا الله و ارزقنی ما وعدتنی من اجابتک و خیرک
انک لبالمرصاد و لا تخلف المیعاد

ایدل از دل نهانت چیزی نیست گر نیست — از تو و حال عبادت اثری نیست گر نیست
طور عشق تو چه پی نام نشان آمده است — اندر الطور بکامت نظری نیست گر نیست
محرم ستر خداوند جهانی تو ولی — جلوه حق ز عنایت بجز بیش گر نیست
لو حتی الله بجسم چنید بتو زبوی — بی نماز اضافت هنری نیست گر نیست
خود تو پروا ز صفت شو بخودی زان سخن — تو جان سوز نهانت شکری نیست گر نیست
شد تو را بکف غافل و نشنو لبی + — اوج از سیر آیت سفری نیست گر نیست
جلوه چند بمخوان دو کر یکی رو شود — اجوان را ز غوایت ثمری نیست گر نیست
نور شمع الاحد را تو زخفاش مپرس — شاهد ذوق ز صناعت صوری نیست گر نیست
عشق دریای حیات است تو هستی تشنگی — حبذا التجر عبادت ثمری نیست گر نیست
جلوه دلبر طنازی چو لمح البصر است — معدن حسن ملاحت بشری نیست گر نیست
علت عالم ایجاد خدا گفت علی است — اندر این ملک صباحت قمری نیست گر نیست
گفت احمد که علی نفس من است آن دل و جان — در بحش ز ذره ایت شجری نیست گر نیست
نور ماهر دو یکی هست ولی در دو تنیم + — عرصه عرض امانت ثمری نیست گر نیست
مدحش گفت خداوند بعصر کتاب — فیض از شاه ولایت بیری نیست گر نیست
خود بخود بود که من نقطه بسم اللهم + — پس ز مدحش تو و آیت زبری نیست گر نیست
گفت کی مدح وی عالم نکند مدح تمام — فضل وی را ز بغایت قهری نیست گر نیست
مؤمنین را است امیر تلم قدر + — در ره ذوق اما هنر دری نیست گر نیست

ذوق گشتن

ذوق گشتن بستن تشود مدح علی — مدح خوانش بفصاحت خطری نیست گر نیست
شد روا از لب لعلش چو رخ از پرده نمود — جلوه گر شد بسماحت خضری نیست گر نیست
من بو پشابم از اتحال خط خلافت جیتم — سالکان را بفراست فکری نیست گر نیست
حضرت شاه شهان ناصر دین عادل دین — در شادش بکیاست حجری نیست گر نیست
پادشه راست ز نسل امر حق حق دعا — بی دعا گو ز اجابت اثری نیست گر نیست
ما علی عین خدا لی خلا لک سیق — با ورش باش بشامت طوری نیست گر نیست
گو دعا هر شب هر روز که سهو و عبث است — زانکه در کافر نعمت خبری نیست گر نیست
هر کسی شد ز دعا شه عادل محروم — گو عشق صدق حکایت خطری نیست گر نیست
ای مفتر ز عشق تو را بی اشعار — بشعار تو ز شعر مضری نیست گر نیست
قصه کوتاه نما در شتر در از است بسی — زانکه در عقد مقالت گهری نیست گر نیست
کی مکاهل ز دعا گو نو شد کشت دعا — همرا نیک دعایت سحری نیست گر نیست
معترل گشت چو مشکوة شاد و محو خیال — دیده جو در ز غوایت دری نیست گر نیست

من الاخوان حرم مراتب الایمان ان ینظر و اضر بعین الانصاف
و ترک الاعتساف فان خیر الزاد العفاف و الکفاف و من الحق لا یلیق الاجحاف
فانی ما ترکت من نقل الاقوال بقدر الاستطاعة فی هذه البضاعة المزجاة شیئا
الا و قد صرا الان عند وسعی وقد قال رسول الله تعالی اذا امرتکم بشیء فاتوا منه
ما استطعتم فالقاصر الحالی معذور و ماجور و التماس از بو ادران خوش شناس آنکه
طرق اغراض و شوارع اغماض را بسته دیده انصاف را گشوده از بعضی هفوات
منظومات دل عرضه بخاطر شریف نداشته که توجه و تفسیر و تاویل آیات و اخبار را
در آن درج نموده و بمقاصد مهمه و مطالب مفیده و اقوال و عقاید متشتته تنبیه
داده است چون نظم او قح در بزم اذهان و قرب بمدارک افهام و موجب انبعاث
ذوق و شوق ارباب نظر و مفید اتحاد بود لهذا اشعر شرح مشکلات و حل غامضات
نمود و از چهره معانی عالیات نقاب عبارات معقدات بعیار توشیح فصاحت
کنار داشت و در از آن ایجاز اغاز داد و چون بمضمون آیه و افی هدایه و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون نخست علت غائیه خلق خلق در معرفت الهیه است
زیرا که افضل طاعات و اقدم عبادات و اهم خیرات شناختن منعم و مولا
حقیقی است پس بنده را شناختن خالق ز بنده و بحکم عقل قاطع ناچار بنده باید
در تحصیل غایت مراتب معرفت مجاهده نماید تا مقصد را باید بمنطوق معجزه ناطقه
و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و چنانچه در بادی نظر نخست هر خطایی
در بیابان باید تحد بدنظر در قید در اصلاح و هیچ الغرض در تصحیح نماید فلعصور
اسئل العفو و الغفران لان الانسان لو یا من محل السهو و النسیان فی رتبه

[illegible]

البیان و میدان التبیان و لواء فریدۀ غریبۀ عن مقصوده از کلام در اهل ابرام
ایراد نسازند بلکه در فهم مراد از تفکر بذل جهد نمایند و بدعای خیر یاد و مدد
و ذوی الحقوق رو سیاه را یاد فرمایند و مایل بهوس و هوا و کم گشته از طریق
و حی اندیشه از محاذات فر داشتوند چون خضر ناصر بعد از صرف نقد عمر
در معارج شریعت فقهیه و اصولیه و منه من مقدماتهما من حیث الاحسب
ذوقی در خور یافت که سابق ایام واجد نبود پس منطوق اما بنعمة ربک ولما
منهم ربک فحدث متوجه بانشاد این کتیبه گردید فان المیسور لا یسقط
بالمعسور و ما لا یدرک کله لا یترک کله چنانچه گفته اند جود ناقص به از عدم
صرف است و از جهت اختلال حواس و اختشاش لباس نهایت طول العمر
و غایت و قصوی ما بالقوة مطمح نظر و مطرح بصر نگشت پس اخوان دین مخصوصا
ضع امر اخیک علی احسنه مامورند که بو نیکو تحمل دارند و اسئل الله تعالی
ان یجعل سعیی مشکورا و قلبی مسرورا و یرزقنی جهدا منه و فایده نقل حکایتها
در قضیه تعرف الاشیاء باضدادها پیداست شخصی اشتغال نماز داشت
کسی او را بدان حالت دید متعجب از حالت طاعت وی آغاز دارا مصلی نماز را
شکست و در جواب شتاب داشت و از شوق مدح خلق طاعت خالق را گذاشت
و در مقال گشت که با این نماز روزه را هستم و چنانچه صائم شوم نماز بهتر
از این می بود ای بسا عابد که از جهت حواجب عجب غرور از نور گشت
و داخل در نار گشت و بسا گناهکار که از راه ذلت و خشوع و غیرها از رحمت
خداوند بهره مسرور شد

دو سیاهم اینجا اگر یاد رسی | تو کی محی زادمن کر شد فلسی
انجه کو دم کسب از هر نیک و بد | بوجود من کی ده جهان پیشم رسد
با کی محی چون سرو کادم فتاد | کی نظر بر حال زادم حال باد

شخصی اقامت جماعت با یک نفر از مریدان بمسافرت
بلدان مطلق العنان سیاح گشت تا بشهری رسیدند منزل در مسجد نمود
بعد از صرف غذا مقدمات خواب و نعاس که برزخ بین نوم و یقظه است
بر ایشان روی داد مرید گفت هنگام نوم است تعیین مکانی
برای خواب لازم است مرید گفت که در این محل ما را خواب خوش و راحت
است مراد در جواب گفت که خواب در بیت الله مکروه است بعضی مرجح
الفعل و راجح الترک است و شایسته نیست پس مرید عرضه داشت که ما بد
از شما شنیده ام که مکروه آن است که کل مکروه جایز بنجر عجیب است در این مکروه

در این وقت

در این وقت که افسردگی و خستگی بر ما غالب شده است بنا بر الضرورات
تبیح المحظورات مرتکب گردیم تا از کسالت و زحمت سفر مسافت رسته
و فراغت را استنشوم ناگاه ان مراد علی مفاد در جواب آن مرید
از سیماش بر پیچیدن بر چهره و جبهه فکند با خشونت او را تغیر را
آغاز و غلظت را فراز داد که ای جاهل غافل این گفتار خطا است نوم در مسجد
نا روا است زیرا که چون بخوابیم بی اختیار شوم محتمل است که از ما باد جدا
شود و ریح ادنی که خارج میشود ملکی از ملائکه مسجد را مشغول [illegible]
و دیعه او بر ذمه ما خواهد بود [illegible] و تمنای تو بی دلیل است
قلندری [illegible] در مسجد خوابیده سخنان مراد و مرید را شنیده گردید
قیل و قال [illegible] در جواب بر خواست که الحال آسوده از این خیال
باشید و [illegible] سال [illegible] این مسجد رخت کشیده ام
روزها و شبها در این مکان خوابیده ام ملکی زنده در این مکان
باقی نگذاشته ام تا شما قاتل او شوید پس ای برادر بیدار گردید آگاه باش فرمودند
موتوا قبل ان تموتوا حالت مردگان در خود آماده نما و چشم از آمال دنیوی
بپوش و شراب طهور از آفتاب دل پر نور بنوش و بقلم فکرت و مداد
بصیرت در نبشت صادرات از دوازده قوای خود که پنج حس ظاهر
و پنج باطنی و دو قوت غضبیه و شهویه باشد بکوش و حاسبوا انفسکم قبل
ان تحاسبوا امنظرتها و نظر کن در صفحه لیالی و ایام و الواح ساعات
و آنات آنچه که دیده عینک چه مکتوب شده است و کمال بند جمع مال الدنیا
و حلال و بنیان مقامات مرجع و مال نیست غرض از ارسال رسل و انزال
کتب الهی از حضرت رحمانی غیر از تخلیه و تجلیه و وصول بسعادات ابدیه نیست
فوا عجبا از خواب غفلت ما که بیدار نمی شویم و اگر ما را بیدار نمی بود و هشیار نمی بود
البته بگوش دل می شنیدیم که هر لحظه خلاق عالم ما را بسوی خود میخواند
و میطلبد و میفرماید الی عبدی الی عبدی پس نشنیدن این ندا از کری
و ندیدن از کوری ما است چنانچه میفرماید لهم قلوب لا یفقهون بها و اعین
لا یبصرون بها و آذان لا یسمعون بها پس رجال ز فکرت بصیرت جو هوشیار شو چه کنار جی مقدور
نبوده است که مرتکب گشته و بکدام خیری شایسته خود بیخ اقدام نموده

چنین ورزد و راحله برای سفری که در پیش دارد آماده کرده و کدام فریب
از مال دنیا آن کوه از خود خوشنود داشته عقلت تا کی معصیت تا چند نماز
دعا مختصر و از راه خدای تعالی دور تا کجا فکر نما تأمل فرما در مدت عمر خود
دو رکعت نماز خالی از خطرات قلبیه بجا آورده یا یک زمان بیک عملی از اعمال
مختصه ایمان از خلوص اذعان بر نیت تقرب الی الله تعالی بجا آورده
یا یک ساعت بفکر مآل با حسن حال در گوشه خلوتی نشسته و چشم
دل از اغیار بسته و بخیال عاقبت رفته که تا کمال حالی احتیار از تو
که در خوف یا حزن یا بکاء یا شوق آشکار شده باشد اگر چه دارای این
اعمال و رفتار ما را همین قدر اثر است بحمد الله تعالی که بواسطه آن در زمره
مسلمین هستیم لکن از اسلام بمعنی اعم تا بمراتب شریفه ایمان بمعنی
اخص درجات لا تعد و لا تحصی است محکی است که سائلی
در میان راه و رهگذر با [illegible] الله الله بود و این مشغله را معاش خود نموده
دیوانه بر او گذشت که دارد [illegible] و گفتار [illegible] شنیده مشت خاک از زمین
برداشته و بر دهان او افکند حاضران و ناظران دیوانه را ملامت و منع
و مضروب و مشتوم داشتند که شخص است خدا را خواند چه [illegible]
چرا خاک بر کام [illegible] دیوانه گفت بذکر اللّٰه و الاعب غافل است
هو الله خوانده نه خدا را گفتند چگونه باید خواند دیوانه گفت الله فوراً جان
بجان آفرین سپرد ناظران را از این حال حیرت رسید و گویا دیوانه را
مضمون انا جلیس من ذکرنی رسید و دیدنی دیده و رخت از دار فانی
بشهرستان باقی کشید یعنی باعمال عاریه خویش مغرور مشو و عجب
نورانگیز و فارغ البال و آسوده خاطر مباش این جانی ضعیف و دل
خسته [illegible] که ضعف تن از ریاضات شرعیه باشد و خستگی دل از آن
او باشد خلاق انام در کلام معجز نظام که از نشأه انوار یا محفل الجمال
از عوالم عدید نازل فرموده بکلمه حصر میفرماید انما یتقبل الله من المتقین
که شرط قبول عبودیت و بندگی فرزندان آدم علیه السلام پرهیزکاری است
و پرهیزکار [illegible] را روشن کند و کلفت جسد را [illegible] نماید چنانچه در صدر
سوره بقره میفرماید الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین و آنکه
بتأویل مراد از کتاب کتاب تکوینی که نفس انسانی چنانچه مولانا الصادق
[illegible] نموده باشد
میفرماید

میفرماید الا ان الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله علی خلقه وهی
الکتاب الذی کتبه الله بیده و شاه اولیا میفرماید خطاب بانسان دوائک
فیک وما تشعر و دائک منک وما تبصر وانت الکتاب المبین الذی باحرفه
یظهر المضمر پس سر او را امت تو دارد هر آن نفوس [illegible] و انا [illegible]
انا لله و انا الیه راجعون دارد [illegible] و کذا شیئی است و [illegible]
که او دار او [illegible] و [illegible] بود و بیت الکتاب سوء و [illegible]
و همان همان تا کمال نوای [illegible] از پروردگار جلیل [illegible] بشنید
و در غم جان از قفس [illegible] نخواهد پرید و [illegible] تنگنای گور خواهی خوابید
و با جمیع اطوار و شئونات [illegible] و [illegible] راه عقبی طی کنی پس فرصت
غنیمت شمرده را از دل با صفا خالی از هوس و هوا صرف مرضات خدا نما
که در آن حالات و مقامات قائل یا لیتنی کنت ترابا نشوی ای شهزاده
اشرف مخلوقات عالم مباش که در کن تا در عاقبت نگوئی کاشکی خاک
بودم و انسان خلق نمی شدم و از جهت حسرت فوت خیرات
و برکات و صدور سیئات بگو یا لیتنی لم [illegible] تا فردای قیامت
از آه و حسرت و ندامت بری شود و احسرتاه علی ما فرطت فی جنب الله
را در خود نشانه و بدید آورنده خلق از کتم عدم از عنوان بیان
و میزان تبیان در قرآن میفرماید قد خسر الذین کذبوا بلقاء الله حتی
اذا جاءتهم الساعة بغتة قالوا یا حسرتنا علی ما فرطنا فیها و هم یحملون
اوزارهم علی ظهورهم الا ساء ما یزرون [illegible] زیان کردند کسانیکه
تکذیب کردند ملاقات خداوند تا آمد ایشان [illegible] ناگهان گفتند و احسرتاه
بر کردارهائی که تفریط نمودیم در این کارها و حال آنکه [illegible] مینمایند
وزر و وبال گناهان خود را بر پشتهای خود آگاه باش بد شده است
آنچه [illegible] خود نموده اند پس دیده بصیرت گشا و [illegible] که کارهای
دار دنیا [illegible] و لهو و لعب در طلب آخرت [illegible] از برای پرهیزکاران
چنانچه صریح کلام پروردگار عالم است جل شانه العزیز و ما الحیوة الدنیا
الا لعب و لهو و الاخرة خیر للذین یتقون و حضرت تعالی حکایت میفرماید
از ترجمه دار دنیا بحال موتی که بعد از ورود در قبور عرض دارند
رب ارجعون لعلی اعمل صالحا [illegible] پروردگار ما برگردان ما را در دنیا
تا عمل صالح تحصیل نمائیم پس جواب شنوند کلا انها کلمة هو قائلها دیگر
در دنیا مراجعت نخواهی نمود و بر فرض معاودت همان عمل را [illegible]

که بود و این گفتار بین بیکو دارو سود الحال فرضتما که این دار فانی را وداع کرد
وسرت بالحمد فرسیده بر این دنیوی مراجعت را داشته ورواکشته ومعاودت
در این رباط نموده بحیر در المخلد الجنه دلوا و انما والعاقبة لمن اتقی و
احسن عملا وفقنا الله تعالی بحمد و آله اهل الهدی وهو اهل المغفرة والتقوی
اللهم صل علی محمد وآله طلبة الحق وهداة الخلق وخیرة الوری وثبت اقدامنا
علی دیننا الذی رضیت له وارسلته به وشریعته التی شرعتها له وجعلتها
خاتمة الشرایع واجعل بحقهم عاقبة امورنا خیرا برحمتک یا ارحم
الراحمین ویا غیاث
المستغیثین

حمد زلف کلمه خان مشکبار
عکس بر عکس مست در بو دیدار

این کتاب اندر بر اهل یقین — نام نامی شد صراط العارفین
گنج پنهان است در این مثنوی — می نماید غیر اهل معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

باری از الله جو بسمله — مبتدا شد هر جهان دهر بر بسمله
مستعینم از خداوند جهان — حبذا القول و نعم المستعان
در جلالش شد جمالش مستتر — رحمتش سبقت گرفت از لطف بر
عالم از جودش وجود آورد بس — غیر جودش کس نشد فریادرس
خلق را شد استعانت خوش قرار — نیست توفیقی مگر از کردگار
وصف رحمن و رحیم آمد مدار — شد مبشر بر ولوات آشکار
کلمه لولاک بر قلب منیر — هست بر این مدعا از حق مشیر
خوش بگو الله رحمن رحیم — شد مرتب نکته خوش شنو علیم
هست هر نامی مربی عالمی — مظهر هر اسم از او شد دمی
چون بهر اسمی کند طور ظهور — پس هر اسمی شد عالم را مرور
شد مسمی واحد فرد احد — کثرت اسما ز وحدت شد جسد
دال الله است بر اسما تمام — گفت رحمن و رحیم از اهتمام
حین بگو فیضش مر احمد ثنا است — و دو رکن را مر دهر اندر کجا است
حمد منعم هر کرا قسمت نگشت — بر خلاف شرع عقلش محو گشت
انکه را این سر نمی باشد حسود — بر رموز محمدت کی پی برد
حمد ذرا از طور هستی چون صفیر — نحمد الله هو الحق القدیر +

هر یکی

هر یکی را ز خلق را فرمود جود — هر چه قابل بود آن بخشش نمود
جود حق شد بر خلایق یک نسق — حق هم صاحب حق را داد حق
روح آدم بس بجسم او روا است — کی مر او را علقه برهان خواست
قلب طالب را اثر شد ائتلاف — شد خلاف عدل نیز اختلاف
کوکب جان چون باد صرصر می‌رود — دم بدم بینی که ره پیکر میرود +
بلکه در جان جسد مر السحاب — در غیبت شد بحی جو با شتاب
عاشقان را سوزان در نی است — فوت جانشان از ین بدن کاهید نیست
آنچه را گوئیم از حمد و ثنا + — هست در اندازه ادراک ما +
حق حمد حق نشاید چون ز کس + — حمد حق پس او بحق خواست بس
جمله الحمد لله را شکر + — دعوی محو آن در او شد جلوه گر
زانکه ذات اقدس و عین الکمال — هست دارا هر جلال هر جمال
گشت حق محمود قبل از خلق خویش — غیر ذات خویش کی بود پیش
بود حق خلقی ورا همره نبود — جلوه ذاتش بذاتش می نمود
چون اراده از پیش کرد حق — پس پدید آورد جمله ما خلق
گفت اکنون کما کان عار فی — شرح او را جو بس از فهم و فی
ملک امکان از سیاست قطره است — هو اولی مجده ظاهر است
از سیاس آمد سیاس چون ضرور — کی نماید طی بیاسش اشعر
هو کان و لا شیء معه — احد کل الکمال ذا و لبر
حامد محمود چون شد متحد — زد رقم دو رعیاست دور از ضد ند
از تجلی خواست پس پیدا ز خویش — خلق بخلق آورد چون پندار پیش
خلق را علت عبادت چونکه بود + — واسطه بهر افاضت بد نمود
واسطه چون شد مر او حق مرید — قلب عالم گشت شد فخر مزید +
علت غائی از خلق جهان — شد مقدم گوهر احمد شد عیان
گر کرم بنده کسی را ره قبول — منبت تقوا او را تصدیق رسول
منطوی در نعت حمد انبیا است — حمد محبوب از حبیش کی جدا است
اتم افضل شد احمد از سبق — شد حقیقت هم حقایق را بحق
شمه از شان او بشنو چنین — کو است از حق رحمة للعالمین
یا امر امکان بحر یک قطره نیست — نکته ران نقطه میدان ز ولی است
خلق اول علت ست آخر است — از تمام ما سوی الله افضل است
خوش دلیل محکم از توحید اوست — زانکه عقل کل ز غیب اسرار کوست
سلب ایجاب است توحید از الست + — در توحیدش تبرا شرط هست

صد رزیل نقطه ناطق بوی است / کو امت موجود شریکش هیچ نیست
نقطه با مبتدا و منتهی / شرح او را خوش از آل نبی
ظاهرش پیغمبر و باطن ولی است / قصه شمس قمر اینجا جلی است
چون قمر اینه ضیا یابد کمال / جمله اشیا را مسیر است او جمال
گو کم باشد ان خاطر مستقیم / لحظه دیگر شد آن خود او منیر
پس ولی شمس نبی باشد قمر / شد مفصل مستقیمی را هنر
چرخ امکان را است احمد آفتاب / پس علی گشته خلیفه از صواب
شمس چون گردد نهان در روزگار / بدر نورش مینماید آشکار
نکته من نقطه ام در حجت با / از ولی شد بیا سرّ نما
حرف باشد گر کتابی که کلام / گاه مبا شد خیالی در مقام
بی نقطه تصویر آن نتوان نمود / زانکه دوم امتیاز از نقطه بود
نقطه گر در زیر باشد بود قرار / فوق ایدیهم ید الله شد بکار
سر نهاد در تسمیه از حق بی شکی / جملگی از نقطه باشد جلوه گر
نقطه گو تحت الست شد اعلی مقام / هست یعنی ابتدا و اختتام
نقطه اندر زیر با چون که کیست / از خبر بشنو که او ذات علی است
عالم تدوین و تکوین شد مثال / نقطه با شد صادر اول بحال
ان حروف اعراب ترکیب اکلام / هر الطها حقیقت شد تمام
ما سوی الله را علی پس علت است / باعرض با جوهر او را نسبت است
حرف تدوینی و تکوینی بحال / جمله را علت بود حتی خیال
او است جان ارواح حرف ابجدی / حرف جان کی جدو را ن آمدی
فیض حق را واسطه گه در بی است / واسطه فیض خدا او ندی علی است
سان بک اندر نماز در الوف / نقطه در زیر است با جمع حروف
در کتاب است اخیر باشد از صواب / بسمله کدام است پس ام الکتاب
نقطه را در خوش خبر از بسمله / زانکه او را هست بابا شی صله
زیر نعمت گفته بر باشد ایاب / خلق را ایام مرجع در حساب
خط چه شد از نقطه بر او منتهی است / پس صراط الله چو آن نقطه است
جسم طاهر جان قدسی را دو است / صد هزاران نکته زین در دو است
نسبت جان با جسد شد بنات / بر صد در اخیر باشد معجزات
ختم قرآن کرد در حال رکاب / پس عجب نبود ز جسم انجاب
کار با کان را نما سوی از خود خطاب / جسمشان بر روح او از ارواح ما
نقطه جو شو نکته را یاب این زمان / تر معنی مختصر کردم بیان

درمخوان

دو مخوان از خطبه وی با صفا / که مقام او است چون قطب رحی
شد سبیل الله خلقش را دلیل / در مقام حق اخیر گو هم شد قلیل
نقطه اند را اول آخر بنگر / دو دان با هر خطی شد جلوه گر
که در اول گاه در آخر نشاد / تا که در رسم حق شناسی داد یاد
عشق بعد از معرفت آمد پدید / طالب مجهول مطلق کس ندید
کنت کنزا مخفیا را باز دان / فخلقت الخلق کی اعرف بخوان
قصه ماضی و استقبال و حال / او زمان و او مکان را شد محال
نیست ز این کنج جز نام و نشان / بو کنز شد پیدا که پنهان شد از آن
در ازل و ثبات نشنیده صباح / کنت کنزا از زمان شد انسلاخ
الغیرة من الظهور ما / لیس له فاعرفنی ربنا
عارفان باشند در دنیا و زبی / معرفت را نبی و ولی بنگر
خوش دلیل ذات احمد عین ذات / عقل حیران گشت و هم محو مات
بعد بسم الله و گفتار از سپاس / شکر حق اندر دوام شد اساس

شاکر و مشکور شد نام خدا / اعتبار کثرت از وحدت نما
جمله اسما را است دو بر کردگار / در حقیقت کثرت از وحدت شمار
کثرت و وحدت عجب شد عجب / حیرت اندر حیرت آمد زین سبب
شاکرین را شد مقاماتی فزون / پس مخاطب ابجوار تشکرون
عقل میگوید مخاطب شد عدم / بر عدم کی شد خطابی از قدم
نیست بد جز حین تکلیف زمان / غیبت معدوم را از اشعرا لک
لیک میدان علم حق باشد یکی / شد قدیم عین ذاتش بی شکی
گشت چون علم خدا قبل از وجود / سان علم خوش برو او بعد بود
شد چه معلوم خدا انی را زجو / پس بفرمودش که شکوم را بگو
زانکه انی جل فاضت نیسم / باکسی اندر شراکت نیستم
نیست در علم خدا و ندی شریک / حال استقبال و ماضی شد رکیک
شکر گو شد در صفوف الا مبین / روز قرآن بو سنجزی الشاکرین
شکر حمد حق بعقل مستقل / گشت واجب بر ارباب دل
شکر گو مشکور حق میشناس / عقل حاکم هست بر حکم سپاس

شکر را باشد مراتب بی‌شمار   گاه لفظ و گاه حالت شد مدار
شکر باشد بر زبان شکر کلام   در دل و بر منعم نعمت تمام
گاه نفسی گاه لفظی شد کلام   گر بفعل گر بکیفی شد مقام
شکر از مبغوض حق باشد فرار   شکر کار نیک باشد آشکار
شد مقدم شکر بر ایمان اگر   گشت محض اعتبار اندر نظر
شکر منعم ابتدای عمل است   بعد از ایمان شکر منعم افضل است
شکر اجمالی است نعمت خواه را   قبل از ایمانش اگر آورد جا
شکر باشد چون شکر نور شکور   زانکه از مشکور او را شد سرور
شکر بر نعمای ربانی سزاست   اعظم نعما کنون دین خداست
شکر حق گو اندرین دنیا بود   گر ز نعما گاه از او بود
عالمی بین بهر خود اند رجهان   غیر خود را بهر خود نعمت بدان
هست در تعظیم نعمت سرخوش   زانکه از منعم بود ای مرد هش
صرف هر نعمت بجای خویشتن   شکر می‌باشد بامر ذو المنن
شکر عقل و قلب در راه وجود   باز دان در سیر برهان و شهود
گفت عارف شکر رؤیت منعم است   چشم را شاید ز نعمت حال بست
طاعم شاکر مکرر شد در جهان   در مقام صایم صابر زجان
شکر گر شد از اساس از طعام   گاه شد از وارد دل مقام
عارف عالی نظر در نظم خویش   گشت و دانگشت از ذکا بر بیش
گفته معشوق را حالی است حال   گو بیابش حال دار در این مقال
گاه حق جوئی که تا یابی نعم   گر نعم خواهی که حق یابی بدم
فایده دل در وصال دلبر است   انکه دلبر نباشد ابتر است
گفت موسی با خداوندی اله   کیف شکرت یا مولا ای پناه
نیست قدرت حق شکرت ادوم   زانکه شکرت نیز نعمت شد بدم
در ادای شکر شکری شد ضرور   چونکه شکرم از تو باشد ای شکور
وحی شد الحمد چون زحق ارشاد گشت   گر چنین دانی همین شکرم تراست
شکر را احصا نباشد در جهان   زانکه احصا نیست نعمت را بجان
شکر باشد عجز از شکر این زمان   شکر مسکو از جنان و از لسان
حمد شکر از ذات پاک او مکان   شد مجازات لعمل برسند کان
حمد شکر لله چو در هر ثنا باد   پس مراتب اندرین دو در فتاد
مرتبهٔ حمد اوسط از نی شود   کز مقام جامعی پیدا شود
رتبهٔ علیا که از الله داود است   کثرت اندر وحدت او پیدا است

باز دان

باز دان بعد حمد بسم الله مقام   نکتهٔ تقدیم و تأخیر از مقام
شد تقدم یا تأخر اعتبار   در حقیقت نیست جز وحدت مدار
از جهان لحظه گر حق شاکی شدی   حمد بسم الله را ذاکر شدی
در سحر ضیق و تزاحم عهد نیست   شکر و حمد و بسمله یک لحظه است
بر تفوق بسمله تقدیم دار   گر جهت شو استعانت جو زیار
دفع مانع شد بحق عوذ را امان   بسمله شد مقتضی در این زمان
لیک می‌بین مستعین را آشکار   در پناه رحمت پروردگار
مستعین را نیست شیطان در کمین   زانکه باشد در صراط مخلصین
منه چون محو بسم الله شد   از طریق مخلصین آگاه شد
چون مسمی خویش را مقهور دید   پس ز بسم الله قاهر رو کشید
ای برادر تا بکی بی غافلی   بی خبر از جلوهٔ شرد دلی
چند در لهو و لعب داری نظر   گشته‌ای از انس حق ناسی مگر
خوش صفت باشد بجان حال حیا   زانکه باشد لنگر او در ملا
پس حیا در بند کان دارد ثمر   قطع شهوت می‌نماید از بشر
لهو را که محبوب شد اندر سری   پس حیا دل را کند از او بری
خالق منعم ببینید در حضور   پس بخود گوید که شرمت شد ضرور
پس حیا در بندگان خوش حالتی است   بهیانی بهر سالک افتح است
گفت پیغمبر حیا باشد ز دین   حیا در ره دین پی مبین
دین باخلاص این زمان گردد تمام   چون خلوص از دین بود اعلی مقام
اختلاف مرتبه قرب از عیان   از مقامات خلوص آمد بجان
خالص لله گر باشد عمل   از ریا و سمعه گردد بی خلل
گر که غافل بالخلل در کار شد   حب خود را بین قصد خوف از نار شد
گفت عارف باشد این شرک خفی   گو جدا از عاجل کند خود را بری
گر عمل بهر حظوظ نفس گشت   بهر خود شد آن عمل از حق گذشت
اوج از بنده چه باشد بی نوا   گو بدارد فیض حق را از هوا
گفت پیغمبر دبیب شرک نهان   از دبیب نمله اخفی گشت آن
شرک سالک راست پس خیلی جلی   کی بقصور دیش رسد با وصف آن
معنی اخلاص را میدان که چیست   غیر وجه الله دیگر هیچ نیست
گفت بعض عارفین پاک جان   غیر مخلص را کنون مشرک بدان
چون عمل بی نیت لله عنا   گر کسی اخلاص گردد شد ریا
پس ریا باشد بجان نو نفاق   شد منافق معنی بی ز اخلاق

به حضور پاک است ای سالک فناها
شد خلوص از غیر صدق و توبه‌ها

پس حضور از سیر سالک باز دان
خویش بیند پیش محبوبش عیان

با کمال غیبت گفته خدا
دید سالک ز خفا پس جلوه‌ها

از خبر دانه کنون حق بیان
خوانده قرآن حضرت صادق زبان

گفت پس ایاک نعبد با رها
تا کرد یاد ز غیر حق خود را رها

غشیرا انشر را در این موقع ربود
کو بحال خویشتن اگر نبود

چون بهوش آمد امام ممتحن
گشت مسئول از سبب را این زمن

گفت کرده خویش مکرر آیه را
تا شنیده او پدر را خواند خدا

پس بفرموده آن ولی کردگار
شد تجلی در کلامش آشکار

مند کانوا هست بهر اعیان غطا
حق ز عینی الحق بنما شد هدا

با بصیرتها نکرهم مکرمون
مند کان کورهم او یبصرون

جمله اسباب جهان باشد دو قسم
یک طبیعی یک الهیی شد باسم

در طبیعی قصد قربت شرط نیست
علم و حکمت را در او پس ربط نیست

شد دواها و غذاهای ترش
نافع افتد طبع صفرا وی زهش

پس علاج هر مرض کو در زند
کو چه بالخاصیه که باشد بضد

در سکون شد چیز او جاع و تعب
شد مسبب بعضی و بعضی شد سبب

هست پس در بعضی از اشیا تضاد
طبع بعضی را تناسب خوش فتاد

شد مراتب در حرارت آشکار
شد مقامات برودت را بکار

مختصر در علم طب او و نظر
علم ابدان است اطوار دگر

در الهی شرط باشد اعتقاد
پس بقصد قربت و مشروط باد

دین و مذهب گشت این مسلک بنام
طب طبیعی راست هر حکمتی تمام

تا که جانها مرضی شد ز حق
ملک قوت ساز دیگر کور دق

از مصالح کاشف الهام او
از مفاسد گشت نهی او منکر

اغیه در تکوین شد اندر ما خلق
کاشف او گشت پس احکام حق

فی بحی نکته حکم حق جاعل بود
تردها این قول پس باطل بود

در تشریع و تکوین در نسق
شد هو اقوی از خدا کیف اتفق

پس دعاها وارد است اندر خبر
در امور تکوینی شد با اثر

بعضی از ابدال

بعضی از ابدال بلکه کلها
گشت در اینجا اثرشان با بها

منکر از کلام او را دو ختوم
کارگر شد در مقاصد شد رسوم

پس حروف ابجدی داشت اثر
خواه مفرد یا مرکب با دگر

شد طبایع مندرج اندر حروف
هر یکی بوده ثمر باشد الوف

هست نهار اتعلق با بروج
هر یکی شد نزول و عروج

گشت هر یک نسبتش با یک فلک
مرتبط کرده پس با یک ملک

مختصر دان ابجد در تکوین بود
مثل آن در عالم تدوین بود

باز دان هر حرف جان دارد بدن
جان او را قلب ذاکر چی شمر

پس تکو ارواح باشد در حروف
کارگر باشند خوش تو از سیوف

بر دشمنان ببرید از دشمن سری
حرفشان سوزاند پس بر دوری

همچنین باشد طبایعشان بری
کاه بالخاصیه باشدشان ثمر

کر یک از آنها نکو خواند کسی
بالطبیعه سازدش سیراب پس

اسم اعظم در عوالم باز دان
هست در تدوین تکوینی نشان

گفت شخصی جان لفظ و قلب و
گشت اسم اعظم او را باز جو

چونکه بلکه شیئی زو هم عقل خویش
پس مقام اسم اعظم شد ببیش

کو نه عقل نی خیال و نیست فهم
اسم اعظم جلوه گر آمد نه سهم

اسم اعظم جلوه گر در سالک است
حالتی جان او است کز خود هالک است

کو نگشتی حال بالالفاظ قرین
در لسانش اسم اعظم را ببین

اسم اعظم کلمهٔ اکمل بدان
چون محمد آل او دیگر بخوان

اسم اعظم کو است در فوق الخیال
که کتاب کلام آمد بحال

کو کلام و کو کتاب و شد بری
شرط می‌باشد در او حال و نفس

کلمه را باشد مراتب در وجود
کاه نفسی که کتابی در نمود

صورت و نقش هر حرف دان
جمله افراد است نه بحث آن

فرد کلی را در این دار شهود
باز میدان دال را فلذ نمود

شخصی لفظی که مبیا شد هوا
از درون اشکم او گردد جدا

پس نقش حرف در هر عالمی است
خلد عالم بود چون ملک محل است

این همه گفتار اندر دور کار
از کجا آمد کجا رفت آشکار

هست در هر نقش طوری عیان
ماده‌ی کاهی مجرد که بدان

عالم تفرقه طرح در نزول
در صعودش جمع باشد چی حلول

شد مثل الهی ز خلاقش جلی
که مفصل کار شد که مجملی

منتسب چیزی از زمین آسمان
جز خود منزه او است تو دو لامکان

لیک شد اجمال تفصیل اعتبار   این رقیقه زان حقیقت شد بکار
اسم چون در نفس شد معنی شود   مرجع معنی که عینی شود
آب مسکوب مبدل بر هوا   منشور آب هوا بود خفا
جمله عالم در توالد باز دان   اکل ماکول باشند از عیان
عالم است اندر تبدل آن آن   نو به نو هستی آمد از نو هر زمان
خاک گردد گاه لعل و گه عقیق   شد تبدل الهام عالم ای رفیق
چونکه عالم در تغیر حال باد   نام او شد عالم کون و فساد
گشت در اجزای عالم انقلاب   شد بشر را انقلابات از صواب
طور لاحق اکمل سابق بود   طرز سابق چون از او لایق بود
مختصر اینکار میباشد تمام   گاه نفسی گه کتابی گه کلام
شد دعا و ختم ذکر از دین تمام   حفت بعد ثبوت تمام هر مقام
در همه میدان امور شرط باد   شرط اعظم اعتقاد است ای عقاد
گشت هر حرفی مناسب مقصدی   کو دهد مطلب بچون این دی
شرطها باشد در این عنوان بیان   از شرایط کل و از زمان و مکان
معتبر گردید در بعضی عدد   تا کرامت رحمت تا نورش رسد
در تفاوت شد مقامات یقین   این تفاوت از تفاوت علم بین
باز دان در تفاوت علمهاست   بهر هر کس بخشش دونماست
رب ارنی گفت ابراهیم راز   کز برای حال مرده زنده ساز
گفت حق و لم تومن بحال   گفت لطمینان دل خواهم مجال
گفت شاه لو کشف شاه حجاز   لی یقینم شد زیاد از کشف راز
دیده ام از چشم سر بعد از رسول   آنچه شد واقع نمیباشم جهول
پس یقین از دید ننمود زیاد   از یقین کو قول آن دلدار یاد
آنچه از گفت نبی شد اعتقاد   گشت بالاتر ز دیده در نهاد
ای برادر باز میدان هر کمال   هست از حد یقین و علم حال
اکمل آمد چون یقین شاه دین   گشت افضل در صفات ای ترجمین
گفت شخصی حضر خنجی تاب   حضرت عیسی قدم زد روی آب
گفت گر بودی یقین او زیاد   بر هوا میزد قدم آن خوش نهاد
بر مقام خویش تو اش شد مشیر   که حبیبی من معراج بود شب بی نظیر
منشا علم یقین و اعتقاد   منحصر شد در دو ره مخفی مباد
که حواس ظاهری بدهد نشان   که حواس باطنی راه عیان
دیده باشد از طریق باطنی   همچنین الهام شد از کاشفی

اکر باطنی

آنکه را باطن بس اکمل شده   پس طریق دیدنش افضل شده
پس یقین حمد و الشی بنکو   از یقین دیگران شد بیشتر
شد یقین قلبی ایشان چنین   از یقین حق تعالی از یقین
کوچه گفتم نهال راه مختصر   باز دان در قول حجت شد اثر
آنچه را حجت بر او کرد اعتماد   با اثر باشد بر او کن اعتقاد
پس بجو انفاس قدس ای پاک جان   تا کرامات اثر بخشد عیان
چون بدیگو تو نفسی گردد قرین   کار کو شد جمله او را دست همچنین
پس طبیب مرهم جانها علی است   جمله انفاس بر او منتهی است
ای بسا ذکر کسی طرد زبان   سان افسون وجه او باشد نهان
کار کو بس اعتقاد است و نفس   کی شود انجام از کار از هوس
گاه ظاهر گاه نص آمد خبر   گاه مجمل گر مبین شد بدر
هر خبر را یک صفت باشد شعار   گه متشابه گه محکم بکار
همچنین آنکار را و دادت بکار   جمله را شد این مراتب آشکار
حضرت صادق ولی کردگار   دید حق را در کلامش آشکار
گفت حق از بس نمیدید در مقام   منماید خویش تجلی در کلام
چون شد ایاک نعبد در زبان   پس شنیدم کشف خلاق جهان
بی زبان الف شد از گفتار غیب   چون شجر کو را انا الحق شد نصیب
این خبر در ظاهر بس مشکل است   لیک حلش نزد ارباب دل است

شرح حال این خبر شد در نهاد   منویسم زانکه دل کرد یاد شاد
نفس انسانی چه شد منکو اساس   گشت پنهان پس از او جمله حواس
از خیال و وهم خود بیرون کشید   پس ز شدت العشق معشوقش بدید
منکدر گردید چون نجم حواس   شد مکور شمس عقل اندر حساس
پس مبدل دید در ارض وجود   گشت مشرق نور از رب ودود
از بشر چون شد سماء او طوی   پس شد سبع الرحمن قوی
گشت مندک ارض عبدیت بهم   حضرت عندیتش شد جلوه گر
دید فقد نفس خود را این زمان   گو بدار هستی احلال در جهان
غشیه بر معصوم زین ره شد عیان   جذبه حق دید قاهر بر جنان

ای بسا گوید کلامی شطح حال   گر فتد شاید از او اعتقال
عقل گفتش نیست زین در شرع کام   منی تو را کرم مکذب این مقام
شرع میگوید مگو کافر شوی   شاید این کاین حال را اسانوشوی
کز معصوم این زمان قولی رسید   شد کتابی پر ز نامیمش چچید
گر از این اسرار گوید منقضی   شطح باشد ور نه میباشد شفی
خوانداز قرآن نبی مصطفی   قول الرحمن علی العرش استوی
وید الله فوق ایدیهم بخوان   ظاهرش باورمعاند شد بدان
گر کتابی بر در کلام الله شود +   کاه در قول ولی الله بود
گفت بهر بعض خطب شاه ولی   در جهان خالق شده ارض و سما
من عمیم مجیم ختیم زجان   رو بخوان از شفقیه شرح آن
شد کتابی اندر این گفتار پی   فرض صحتشان نداند هیچکی
نقل شد گفته است سلطان بایزید   نیست اندر جبه ام جز حق پدید
گفت بن منصور اندر دار دار   سرها بس از انا الحق آشکار
منتشر امثال اینها در مقال +   کذب کی باصدق میباشد مجال
کی کز باشد کذب کفر است الحاد   صدق کو باشد ز شطحیات باد
نا قال الاقوال عنا سعلی   نیست اندر ظاهر شرعش دلی
آدمی را شد مخارج بی شمار   هر نفس او راست منزل آشکار
بازمی بین لحظه لحظه آن آن   حالتی آید بتو اندر جهان
میرسد خوش جلوه از حق نو بنو   رازها باحق بگو از حق شنو
سبعه اطوار دل بشنیده +   صدهزاران طور کو کی دیده
لحظه در دل کرد ار نظر   صدهزاران جلوه بینی مستقر
کی توان ملکی مانند بجا   زانکه سالک نیست بی خود شد بسا
کو دبو در جون ز سلطان این مقول   حبیب نو را نیست حیدر مجال
تا کر شنا اسم بنورا نیستش +   خوش مرا شد معرفت بر هر نشی
گفت و پرسیم الحال از خود شی   زانکه علم سرها از حق شد شی
مضرش جون یافتند اندر زمان   پس بپرسید نه مقصدشان زجان
گفت عرفانم بنو هست بحق   عین عرفان خداوند بر بین
هر که مر او را بنو هست شناخت   نی شناسایی بجز او زخود باخت
معرفت او معرفت بر ما سواست   علت خلق است مرآت خدا است
ابتدا اکمل اتم شد در صفا   زانکه نورانی تو راست از صفا
شد چو عرفان علی عرفان حق +   معرفت شد بر تمام ما خلق

انکه شناسد

انکه بشناسد مرا از این نظر +   باشد ایمانش بقلبش مستقر +
پس شناسایی اکمل در جهان   شد شناسایی کامل از عیان
پس شدت معلوم از این طرز بیان   اصل جیز اول و فرع است آن
هست در ایمان بر حق بی زوال   مستقیم است و بحال در کمال
انکه عارف شد بحق عارف علی است   زانکه باشد این حق چون ولی است
ذره ذره روشنی آفتاب   ز آفتاب است بدو دار هر باب
نی ضیاء ذرها از خود ببین   نسبت نها براو شد از یقین
لیک از اسناد سایر او براست   شرح این مطلب مقام دیگر است
عالم از نور ولایت شد پدید   از ولایت روح در آدم دمید +
کو ولایت بی نبوت بی آشکار   کی شده معبود کس بی بود و کار

گفت شاه اولیاء بهر کمیل   میشنو اسرار حق دار چه مهمل
باز کو مرحمول ز جذب الاحد   مرحقیقت توحید را باشد چه حد
باشد ایمانی درین طرز کلام   کثرت اندر وحدت از او شد تمام
چون سخن در قول مولا می رسید   حال کو مجمل از شرح مرسید
مرتبه ذات بتر با نفی الصفات   احدیت ز مقام امد سماه
نفی اسما وصفات هر نسب   شد احد تعبیرش از لفظ عرب
کشت چون مسئول ختم الانبیاء   قبل خلق الخلق این ربنا
شد جواب ز آن نبی رهنما   قبل خلق الخلق کان فی عما
پس تجلی ذات للذات نهان   احدیت کشت نامش در جهان
نیست تجلی انقسام اندر عیان   زانکه تعداد نباشد در میان
پس تجلی شد وراء انقسام   دان تجلی جمعه تعبیرش تمام
نشر اسما صفات آمد چه بین   شد تعین اول برزخ بعین
افق اعلی و برزخ جمع او است   اول تجلی نگر واحد نکو است
گفت پس بنود اشاره در مقام   چون فنا اندر فنا بود شی مرام
پس هر انکس کو است درین کلام مشعر   داشتند محدود ربی نظیر +
انکه در توحید اشارت کو دان   شیخ شبلی گفت زندیقش بدان
چون سر موئی ز خود تو آگهی   کی زنی دم از فنا پس کم هی +

تا نورا بگذرد از هستی بجاست / مَن نفی گوید راه تو خطا است+
کو همه عالم نور را کرد ثواب / تا تو باشی شد عذاب اندر عذاب
تا نگردد هستیت عین مبان / چون شوی فانی احد باشی عیان
جلوه نور احد تابنده شد / کثرت اسم حجب برکنده شد
از مظاهر چون تجلی در گذرد / از مقام واحدیت شو بدر
جذبه حق میکشد کیف کم+ / در صفت توحید داد و طور حکم+
مبتدی در ابتدا از خود شد فنا / کی شعورش بر خودش باشد بجا
نفس تو تا سیر چهر باید او کمال / در افاده شد تو پس بحال
هست یکسان پیش وی او را او دو / در کمال بسط شد بی نظیر
چون تو خود کرد در اقصا مقام+ / گشت از انوار ربانی تمام
میکند تا شر در او دون عیان / مثل شمس عینک آخواتی آن
پس هم انچه دید دارد در خیال / شد ز انسانیتی اکنون بحال
چون مثل شد در او این لحظه گوش / پس کلام حق شنو اکنون ز هوش
شد کلام الله پس انچه شنید / روح قدسی حامل این وحی دید
شخص مخصوصی دسا بیند عیان / بشنود از او کلام حق در جهان
گفت عارف پس از این طرز بیان / لیک نکو سمع و بصر با ذوق هان
چون کلام از حضرت باری رسید / بر جناب روح قدسی پس رسید
واسطه شد روح قدسی این زمان / بین معصوم خدا و قدس جهان
روح قدسی شد حجاب اکنون ببین / بی حجابی نیست هر ممکن ببین
روح قدسی کو چه شد خود انتخاب / لیک انزلنا گشت او را جواب
پس از این قولش شد دیگر مقام / خواست تا توضیح نماید مرام+
سمع را از چار قسمت نمود / جسم و نفس و قلب دیگر روح بود
بشنود دل از شهود انجوشی نهاد / پس شنود روح خوش ز اتحاد
روح چون در دهر مطلق را شنید / قلب اندر عالم خود او بدید
لیک دید دل عقد از صفا است / چون مراتب در ظهور اجلا است
انچه دید دل شود اندر جهان / نفس در حس شعور حق شد بر آن
هرچه مشهود بر نفس است آن / از برای جسم خود اندر جهان
پس مثل میشود در خارج او+ / بشنود صوتی عیان بیند نکو
کو کند با نظم و نثر گفتی کلام / پس بود وحی کلام الله تمام
که در این شخصی را ابوالی بدید / کو ملک باشد سخن از او شنید
کو کند مکتوبی بخارج دید او+ / باشد الواح صحف آنجا نکو+

قوتها

قوتهای ظاهر باطنی نکو است / قوتها در هر نشأة از حق او است
میوه‌ها بس خوش ز نفاح و انار / هست در هر عالم از حق بکار
ذائقه درک حلاوت او کند / شامه ادراک آن از بو کند
لیک اندر قوتها وحدت نکو / گو کند علیا حال گردد جلوه گو
کثرت اسما را میدان تمام / وحدت هستشان اندر مقام
گفت حق محبوب شد چون بنده ام / خویش را سمع و بصر زان کرده ام
پس من او شنود اکنون کلام / هم من بینا بود اندر مقام
هم من میگوید ره بر ود+ / بطش او از من بود وان میشود
این مقام از بنده خاص خدا است / وانکه هر کس نیست او اولیا است
چون سخن از لطف حق انجا رسید / در بیان پی تا بگشت سر کشید
هست مضمون ز یار رب از بیان / که علی عین الله است اندر جهان
او است جنب الله ید الله آشکار / او مثبت گشت از پروردگار
در حدیث قدسی آمد این سخن / بنده گردد چشم و گوش ذو المنن
پس که هر بنده شود چشم خدا / گر خدا شد چشم بنده با صفا
نکته پس ظاهر کنم در این مقام+ / که تفاوت چیست در این دو کلام
بین کدام از این دو مطلب اکمل است / چون یکی از این دو نسبت افضل است
گفت شخصی شد فضیلت در اخیر / وانکه بنده چشم حق گشت و بصیر
پس نکو مشکوة را شد اعتقاد / که اول اکمل بود بی شبهه باد
لیک این تفریق شد از اعتبار / در دو نسبت شد تلاوم اشکار
لحظه تفریق در این دو بیان / باز گویم اعتبارش شد بدان
قرب خلق الله بخالق گو مرام / این بیان دست در گفتار تمام
رحمت خالق بخلقش از مقام / نیست بل الخلق است ز خالق بنام
حیث قرب خلق بر حق باز دان / مصطلح باشد بلی الرب در جهان
پس جهت لطف خدا بر خلق خویش / اصطلاحا شد بلی الخالق به پیش
پاس بود چونکه مطلب شد دقیق / گر کنم تکرار مقصد این فریق
هوش جو در گفته شاه وجود / خویش را از بنده خود بد نمود
چونکه گشت از بهر بنده خود سبب / گشت مطلق ید برا و از این نسب
یعنی او را هست حق یار و کفیل / شد معین او حق او ند جلیل+
نیست مراد اینجا است از الملاقی بد / مهر سم قربار او در بنک بد+
انچه گوید بشنود اندر جهان / از من اید بر زبان بر گوش آن
ساز مشی تو فیق را نعم الرفیق / تا شود اعمال ... او را حقیق+

چونکه اعمالش مرا او می شود … پس مقامش در جنان فانی شود
بازگو دانم من او را چشم و دل … دیدنش اعلی کرد داد از این ادب و کل
در مشاهش چون ز وحدت شد نسیم … کلمهٔ توحید را کرد در علیم
پس همی بیند عین حق را این بود … چون خدا بنمود مو تو خیل او بود
اندر این لحظه هر آنچه دید او است … پس خدا دیده است او را بینند دو است
بشود آن بنده سراپا ز نور … مظهر کا از خدا شد در ظهور
پس یکدیش بحق داره دوتا … بیند از جان و دلش قرب خدا
شد کار او چون خدا شد یار دوست … پس یکی خلق از خدا الطاف و است
هر صفت را در جهان یک اوز است … کو محبت کو یقین جاز محل است
الف حقیقی و فاعل هست حق … کی توان بر دست حق زد طعن دق
کی شود این جبر مقصد شد تمام … مثنوی ارشاد کو داد این مقام
هر طبیعت راست اکنون اقتضا … هر مزاجی هست بر حسن رضا
هر خیالی راست حکمی آشکار … هر یکی از قوتها هست کار
کار هر یک راست آثاری بدست … ان یکی در ساز وان یک در شکست
عشق را آثار باشد از عیان … پس گواه مر باشد شد اندر جهان
عشق عاشق را کند آشفته حال … غیر معشوق است او را این وبال
عارفی گفتی که روز و شب مرا … فکرتم بود اندر این معنی بسا
از چه یک لحظه کند پروردگار … صد هزاران کار اندر روزگار
تا گریه در دست و پا و هر دو راز … گوش بشنید و زبانم گفت باز
پی نوشتم هر چه دیدم در جهان … این همه افعال بود در یک زمان
چون رسیدم بر جمال ذی الجلال … باقیم از خویش و صاف حال
هست عرفان شهود خوش کمال … بر تو از دوتیب شد از فرض محال

[illegible]

عرضه شد چون بر امام رهنما … انی شی نعبد میکو ما
گفت پس معبود می باشد اله … کو است ظاهر هست او عالم پناه
گفتش او معبود خویش بکو بدیع … بازکو با ما کروه را دیده
گفت نی نی دیدمش بی از عیون … شد بصر را حق او از حد برون
گفت شاه دین امیر المؤمنین … کو غطا شد کشف ما از دیده الیقین

لیک دلها

لیک دلها دید حق را از عیان … از مقام ذوق ایمان در جهان
پس غطا اندر لغت باشد حجاب … ستر و کشفش کشف و پر انجحاب
عرضه شد با تو دیده کرد کار … کو مقام طاعتش باشی تو زار
گفت ویلک کی کنم طاعت زجان … مر خدایی را که نادیده مر آن
گفت راوی کو چه کونه دیده ایش … فاش کن اندازهٔ از دیده خویش
گفت ویلک بو تو از حد بدرها است … درک انصار و عیون و پیر انخطا است
از عیان کی در بیان دارم دم … زانکه شد حال عیان بی کیف و کم
اعتبار از عقل از حد آمده است … حد احاطه کی کند بو سرمدی
تا تو هستی پس خبر زین ره مجو … کور را کی شد ز بینش جستجو
ابتدا وجه جمال کردگار … شد دل ارباب ایمان آشکار
چون شنیدی این زمان اخبار را … بشنو از دل تو این گفتار را
شو فنا تا از بقا یابی خبر … چشم باقی بین تو را باید بسر
غیر چشم حق نه بیند حق عیان … چشم حق را شد مراتب در جهان
پس فنا را معنی آمد انعدام … صرف اضمحلال باشد در مقام
از فنا تعبیر آمد چون عدم … در عدم پس میکشا تم حال دم
باز میدان از عدم تعریف نیست … نسبتی با هست در تالیف نیست
کر عدم مطلق بود کاهی مضاف … شرح دارد بسته ام در این مصاف
چون مضاف آمد عدم اندر بیان … مرتبه ها باشد بی اندر جهان
پس تنکر اعدام شهوت در آتش … شد عدم از این بیان صرف نظر
کو یکی قطع شهوت شد محال … پس فنا تقلیل تا راه مجال
داده از هر مایه این آب و کل … در جهان حد کشته از خود مضمحل
پر از آن معیار حق شد جلوه کر … هر چه داده بر از آن بایی ببر
شد فنا ابتدا باقی نما … بار جوا از خانهٔ خاکی در آ
مبدء را کو شد شعور دوش حال حق … فقد ذاتی و عدم بیند بخویش
نور اشیا چه دید اندر حضور … لم یزل معدوم مر حال الظهور
منکر پس علم ذاتی را که چیست … خارج از علم ازل چیزی که نیست
بود چون چیزی وراه هر نبود … هست آن او نش چنانچه بیش بود
پس ظهور الحق بخلق است آشکار … شد ظهور خلق بحق از مدار
چشم وا کن بین که در دار وجود … جلوه کو غیر از خداوندی نبود
شد منازل سالکان را بی شمار … زانکه در هر لحظه منزل شد بکار
کاه در خلق است سیر ما کبیر … کاه در امر است فکر عارفین

پس بهم لطفش قدم زد در صعود ... ابتش حالی که قبل از او نبود
بو مرائی که نگردد هوشیار ... متعاشق هست وجد که کار
چشم خود حق را ببیند جلوه گر ... غیر عین الله نشد صاحب نظر
قصه مرآت و رائی باز دان ... چون حکایت نیست اندر او عیان
نیست در مرآت عین تا بلین ... لیک در او نیست غیر ناظرین
ملک لم و از که باشد اشکار ... نیست کس جز ذات پاک کردکار
داشت که سالک بغیر از حق نظر ... آن نظر باشد حجابش در بصر
شد حجاب اکبر اید ل علم ما ... اندر این معنی متحیر د هما
انچه میباشد محقق از شهود ... نیست اند در جز نور وجود
اندلی که معرفت باید صفا ... انچه بیند قبل از او بیند خدا
از سفیدی تا سیاهی رنگها است ... زرد و سبز و سرخ در برزخ بیا است
میکو فوق سیاهی رنگ نیست ... چون شوی بی رنگ دیگر جنگ نیست
دل چرا از این سو بیا او خود کشید ... دیده ام خود علی کل شهید
رو بخوان مرویه زشاه اولیا ... گفت حالات مع الله لنا
هو فیها نحن نحن کان هو ... با همه مائیم ما و او است او
پس چنین حالی اگر دد عیان ... از مثال انشی اهنی بدان
جلوه اند از وجد حق در وسع دل ... انچه غیر از او است کردد مضمحل
اسم و رسم از غیر چون رفت از میان ... نیست جز حق کس دیگر اینجا لک الشأن
کو بکلی سالک از خود شد نهان ... جلوه کلیه او را شد عیان
محو اثار انانیت تمام ... پس لطیفه سالک است اندر مقام
این لطیفه نیست در جان و جسد ... دست نیست بر او کی میرسد
در فروغ اید کنون شمس العیان ... کوکب عقل تو میکردد نهان
عقل سازد چیزها از هم جدا ... عقل کو نی تمیزی فافهم لا او
محو شما هر چه کردد جلوه گر ... پس نماند غیر حق دادگر
زهق الباطل وجاء الحق مبین ... لیک اندر حد وسع سالکین
خلق مفهوم نه خالق ظاهر است ... پس حد ظرف هر کس ظاهر است
شد چه عبد بیت بر تبیت نهان ... عبد محو گشت رب امد عیان
امر کو بر عکس افتاد اتفاق ... عکس کردد حال یا اهل النفاق
ذات که کو جلوه ذا اسم ظاهر است ... شد چشم کوش حتی فاهر هست
کو ز اسم باطنی امد جلوه ها ... کوش و چشم شد میکردد خدا
ذوق و وجد حال ما را شد شراب ... جام کافی نی بجم دار شتاب

وجد و حال از جلوه معشوق هست ... می چه حال است صاحب جمعیت
در مظاهر شد چه سلطانی ظهور ... گشت سالک هست از عقل دور
بهر تلو جام کن ای می پرست ... چون سبو بشکست جام افتد ز دست
پس بند زنار رهبت در هم شکن ... در دل در کعبه جانان فکنی
ای خوشا انکس که شد غرقاب عشق ... زد قدم از صدق شد محو تاب عشق
ساقیا تو قدح را از شراب ... تا شوم از بیخودی مست خراب
از تفضل ده قدح راحی ز حی ... هستی از تو جو مرا ز اطوار می
شاربان خمر کو مستی کنند ... نیست او کی دعوی از هستی کند
هر که در میخانه رفت و ایستاد ... انچه مسود شش خودی یکبار داد
سالکان را منکر اند تاب ... حمله او را امتحانا فی عذاب
ذوب از احلاص میکردد عیان ... در طلب میکوش تا راهی تو بدان
چون شوی اندر طلب زیاده خوش ... یار را از لطفها بینی بر بیش
یار را دیده چه از اطوار حال ... در دلت افتد تو را اسرار وصال
پس از این جم گشت سالک صاحب حال ... وارهانند خویشتن را از حجاب ان
سالک از تمیز و هستی جو کذشت ... حال فوق الوهم را او را دست
رهسکان را محو بین در وصل او ... پس شد ایشان انصال الشی ادرو
پس نکو اندر حلول انصال ... و هم را ره نیست هیچ چشم حال
ترجمه شد از روایت این بیان ... حق مقصد اشنو ابنده زجان
کرچه ظاهر در تجلی ذاتی است ... لیک کی کس واند این ره هست
از ولایت نیست بالاتر مقام ... جلوه ذاتی نشد انجا تمام
کی تو ول ذات حق باشد رط ... کی ز عقل است این شود شد خدا
بنده کو از هر تعین در گذشت ... جلوه کو در او بقاء الله گشت
فرق ایقا با بقا را باز دان ... شرح از این ره هکنه کردد عیان
بقاء الله بقا بالاثرا هست ... طور ابقاء ابتدا ز ان کمتر است
مختصر او هام کو مانند این ... نیست اندر هم من هر کو چنین
جلوه اسماء افعال است پس ... جلوه ذاتی نشد در هیکلی
چون شنیدی نقل او هام ار بتا ... معنی متجلی و متجلی باز دان
جلوه را معنی عیان شد چنین ... تا شود مجلا تجلی یک بجین
نی تغیر نی تقید نی حلول ... جلوه کو شد نی حوج بیخول
نی حصص نی اتحاد و کیف و کم ... جلوه ذاتیه باشد دم بدم
اعتبار امد چه اسما را مدار ... جلوه خود بر مبین جز اعتبار

ها لکا بوا در بقا چون نیست رو / کلّ شیءٍ فانٍ یبقی وجهُه
خاص طغیان کرد بکوفت او وعنا / تا کرد راه نقل قول از دیگران

سالکی را کرد شخصی این سؤال / شد کی ما ره شب و روز بجدال
کیست معبود تو از که سند / کاین چنین در طاعتش دل زنده
در جوابش گفت گویم جواب / گر تعجّب کردم نزد هر دعوی صواب
خوش بود دعوی اگر آید قبول / گر قبولی نیست دعوی شد فضول
چون ندارم از قبول حق خبر / کی مرا باشد بیان از این گذر
آنکه من را خلق کرد و جان بداد / این سؤال از او رو الحال باد
پس سزاوار است پرسی از خدا / منده کبود کرا داده ندا
آنچه در ستور ره رسد از کردگار / پس همان حق شد بنزد هوشیار
باد دیگر دم کشود اندر سؤال / باز گو ربّت که میباشد بحال
گفت هیهی هیهات این چه طره گفتگوست / این سؤال کی بنزد من نکوست
مجملاً گویم جوابت از مثال / ابن واب را در تضایف شد مجال
سیر هر یک باز دان سیر دیگر / با خبر از این از آن داره خبر
در ربوبیت کسی دارد مقال / کر شدش اندر عبودیت مجال
شد عبودیت چه معلوم این زمان / پس ربوبیت نماید رخ عیان
چون سخن از رشتهٔ خود شد دراز / باب وار ازکان و دل کو دید باز
پس از آن عارف حکایت میکند / مسلک او را روایت میکند
یک جهت در خلقت خیل بشر / شد ربوبیت از آن شد جلوه گر
یک جهت دیگر عبودیت بدان / گو بود فرع ربوبیت عیان
پس ربوبیت نگر شد مبتدا / مبتدا شد چون الخبر المنتهی
از وجود و از تعیّن باز دان / جمله موجودات از خلق جهان
چون تعیّن آمده اندر وجود / میکند کاره که در تعلیق شود
پس از این لحظه دو طور آمد عیان / هست از اطلاق تقیید آمد عیان
از جهت اطلاق رب را عنوان / و ز طرف تقیید عبد حق باز دان
پس ز ربوبیت عبودیت نگر / شد تنزل در تقیید جلوه گر
گو کر میگوئی عبودیت چه بود / کو همت ربیت است اندر صعود

از ربوبیت اگر داری سؤال / بشنو باشد عبودیت بحال
از تعیّن دو نمود امتیاز / فکر بنما تا شوی آگه براز
سالکی از این نمط تحقیق داشت / منی نمود در رد او تشقیق داشت
گفتمش قول تو شد وحدت وجود / این چنین گفتار عهد از تو شنود
گفت نی نی ذات حق شد بیمثال / شد صفت مطلقه ربوبیت بحال
چون مراد در فعل باشد گفتگو / از تأمل عیب در قولم مجو
وحدت حق حقیقت پیدا آن / جز ربوبیت نشد اندر عیان
پس دیگر تحقیق را او و از داد / بود از این اعتقاد خویش شاد
گفت پس با من شنو قول صواب / انت عبد انت رب در خطاب
مبده از اسم کو حاکم بود است / هست از باطن مفیضت وجود هست
از ره باطن مربّی او بود است / جلوه‌گاه او در تمام ماورای است
هم تو از این اسم ربّی باز دان / زانکه باشی مستفیض از او بجان
پس تمام رب بر ربوبیتش نگر / باز دان مربوب از رب جلوه گر
والیه منه و منه الیه / فتعرفی علیه بنا علیه
هست از رب تقیید بیکلام / این سخن در رب مطلق نی تمام
رب مطلق رب الارباب است بس / کی رسد در ذات در ادراک بوالهوس
پس تو میباش غنی ز تکرار مستفیض / از دیگر تو خود هستی مفیض
گو بدستی در جهانت فاعلی / پس ز دست دیگرت خویش قابلی
رب مطلق واجب است ستغنا / او است باقی جمله عالم شد فنا
نیست او را شبه و مثل و نی نظیر / نیست او را ضد و ند نی وزیر
در مقابل شد عبودیت بدان / با ربوبیت نباشد پس نهان
زانکه این دو شد مماثل در وجود / پس تفارق از تعیّن رو نمود
این تعیّن کثرت است اعتبار / وحدت اندر کثرت آمد آشکار
لیک در گفتارها گفت از اکید / نیست غیر از جلوه‌ها هستی پدید
پس ربوبیت عبودیت نگر / اعتبار کثرت است اندر نظر
آنکه چشم کثرتش کو ره نمود / چشم حق بر وحدت حق کی کشود
پس عبودیت که گفتیم جوهر است / کنه در او جز ربوبیت کی نیست
میتوان عکسش بگفتن آشکار / زانکه باشد این دو مفهوم اعتبار
رب و عبد اندر تضایف با زدان / سان ابن و اب مفهوم از بیان
داشت این عارف مکرر این کلام / لیک اندر فهم من بنود تمام
از جدال او را کنون قاعد نمود / فطرت سلیمه را شاهد نمود

گفت پس فهم تو میباشد مشوب / چند اندر قیل و قالی شد غروب
پس ز رسم گفتگو برخاستیم / در مقام بندگی خود راستیم
بانیان او مپرس این شد جدال / گفتگو شد از جواب و از سؤال
گفت خلقیت مگو چون ربط نیست / هست ربطی در جهان با بسط نیست
دیده او را بود از شاخ شاخ / ندمی را رد نمود او [illegible]
عاقبت معلوم شد از او مذاق / کو است با وحدت وجودی در وفاق
مدعایش بودنی باشد وجود / عین حق شد اعتبارات و نمود
پس وجود بالعرض گو نسبتی است / در نبیه در هست اصلی متکی است
شد وجود ممکن و واجب دو تا / قاهر و مقهور میدان از صفا
چونکه فارغ گشت از طرز مقال / گفت نیل از دعای خود مثال
صد هزاران رنگ اندر نفس تو است / با همه بی رنگیت باشد درست
این همه بر نفس تو مکشوف باد / نفس خود بیرون شد کم با زیاد
نفس تو شد ابر اکنون از وجود / پس وجود بات را میدان چه بود
مختصر پس گفتگو شد مختلف / ذوق من با او نگشته مؤتلف
گشت کی توفیق حق یار و بنا / باز گویم شرح انشاء الا لذ

حضرت صادق ولی کردگار / گشت سر را الهی مدار +
گفت میباشد علوم بندگان / منحصر در چار قسمت ای عیان
اولا باید کز شناسی خدا / هر که نشناسد خدا شد در خطا
دوم است آنکه بدانی در جهان / حق نعمتهای او را از عیان
سیم دانی غرض حق را که چیست / چون حکیم است او بدانی کار نیست
چارم آنکه دین شناسی ای شکار / ضد دین را پس نه بینی خوب کار
علم توحید است مقصود لذات / لیک در آثار نی در ذات بات
علم میجو از خلوص باطن پاک جان / از غرض باطل مجوئی در جهان
کز مباهات و جدل نیت بود / خود نمائی قصدش ای نیت بود
گفته معصوم ال الحمد است / جای او در نار حال او بد است
عرض دارد حال امی نور رسول / شکر دریا است در زمان حال از جهول
در نجا که مر حاجت نه در علم نیست / ملک بر اهل علم را گویند کیست

جنده کرد شد

بنده کو شد حق شناس اهل حال / کی شود اسباب جو بهر جدال
از دوی جاهلون اندر جهان / شد ریاست ای بسی از این زمان
علم کو در قلب قاسی شد بکار / گشت دانه گشت چون بر سنگ خوار
عالم از این علم کی شد رو سفید / چون حجر قلب است پس خیری ندید
علم خوش باشد نه بیند واهمه / انس عالم شد بنفس ملهمه
حال علم اندر اثر ای پاک دین / جز ز نفسی کو شده بالا و قرین
علم اندر حال اطمینان خوش است / زانکه چون سلطان در ان محفل نشست
منکر فرموده شاه اولیا / اهل ایمان را است دلها با صفا
چون خدا خواهد کند دل را ضیا / منفتح سازد ورا از و جنبها
حق چه دارد در دلی از حکمتش / بر تر از ارض و سما شد وسعتش
اگر دل در پوش صافی نبود / بایدش تا دفع امراضش نمود
از دو بر دو حانش و عظ است بس / میکند آنکه خود را از هوس
کر مرض در جان تو طغیان کند / از همه جان تو را بیجان کند
جان چه انجا ماند خود مجروح شد / چشم گوشش در جهان مختوم شد
هیچ وعظ اندر این دنیا عیان / گوشش از احوال خود دنیا مخوان ×
کو کر گفتش منام الغافلین / لیک تنبیه است بهر سالکین
فکر هشیار است طالب را دلیل / چون تجلی دید گوید الرحیل +
عاریا احوال دنیا را بدان / غیر دانای حق شد در جهان

× [illegible]
[illegible]

قلب لحمانی لوحی چون ساختی / قوتی اندر جسد اندر اختی
روح شد جسم بخاری و لطیف / میشود پیدا ز اخلاط کثیف
شد مکون جمله اعضای آن لطیف / گشت ترکیبی ز اخلاط کثیف
پس مراتب روح را باشد عیان / اوسط اعلی و ادنی باز دان
روح نفسانی که منشش از دل است / در صعود اندر دماغش منزل است
اولا آن نفس انسانی اساس / میشناسیش کو است منشا از حواس
روح دیگر در کثافت شد شدید / پس طبیعی مصطلح نامش رسید
منبعث گر در جگر بیابی جان / میرسد اندر جگر تا انتها آن
جمله افعال طبیعیه از او است / در غذا اندر نما تولید خوا است

این
پس از استغفار خود را شد صعود
خانه خالی بود دلبر بود +
هر نفس بود او واصل حجاب
هر زمان در جسم بودش کلب
چون ز ارشد این سخن در افتاد
آن یکی مستی کلوخی سینه چاک
باده آورد کو افسون کند
گر که سالک اختیار سد رسید +
هر کسی کو را خدا باشد امر
باشدش از غیر حق پس التجا
چون از این احوال خود طی کرد را
تشنه هر قطره است چون حباب
جلوه از معشوق چون بیند بر او
چون بهر پایه ز اسما او رسید
از مقید واحد مطلق بد رسید
چون ز تقییدات اسما رسته شد
چون ز اوصاف فرد شد در کنت
پس ببیند ذات و هم اسمای ذات
پس بگوید نیست هم اشکار
نیست سالک هست از این هلاک
پس یکی گفتش که او حیرانی است
پس یکی گوید که هیچی گشته است
فرع را از فرع تمییزی نداد
چونکه دید خلق کثرت را بدست
کو در این استغفار سالک دید نور
چون ز محو کرد این صحو رو
کل یوم هو فی شان بد بد
پس دو چشمش بار دیده روزگار
ای برادر دیده شد همچو چراغ
تا تو ای چشم بدان داد باز
گوید این اجمال کشتم هان مشین

منظرش چون قرب معشوقش نبود
کشت اندر این بدن دا دو اسیر
تشنه بود او تشنه آب ایاب
سینه سوزان کشت از نعره کلی
چند فرد از شوق او دو پاد
کاین کلوخ از باده گشته چو عرناک
صاف کو باشد ندانم چون کند
جمله عالم را کالا الحال دید
دید پس دنیا و عقبی را خوار
تا نخواهد جز که خواهد کو دکار
هستی او شد نبود او کناه
ای صد چندان بدو دار شتاب
بی خبر از خود برا و شد با خبر
جلوه کان قید داده با ورد دید +
در مقید نام پس گفت و شنید
پس بذات الله او دل بسته شد
ذات بی تقیید او را بار گشت
وحدت اندر کثرتی دید از جهول
در تجلی غیر وجه کو دکار
ذانکه حیران گشته اندر این صفت
دیگری گفتش که او سکرانی است
دیگری گفتش ز راحتی خسته است
شیر را از شیر کی فرقی نهاد
غیر لطف حق نگشتش هان بدست
کاه از جمعی که از تفرقه است کور
خلق و خالق را ز جمعی دید او
تا فی از شانی نشد شاغل رسید
جمع جمعی دید و حدت آشکار
در خود دید بیاجی باغ و راغ
میشود واقف از این سالک براز
معرض عفوا است عقده را ید پر

در لطافت روح کی باشد وسط
جوف ایسر دل مر او را شد مقام +
چون شنیدی این مراتب ز جان
نفس انسانی که از حق نطق جست
اعتدالش شد فزون از دیگران
نطق شد چون اسم اوصاف او
گر رسیدش در جهان اعلی کمال
قوت جان ترک لذات تن است
ذوالمراتب جان پاکان باز دان
پی کند توفیق حق یار به مرا
چون دل روحانیت کو در قوی
دل نبیند که شود اندر صفا
گر ز جسم گر ز جان وا دم کلام +

جان حیوانی است نامش زین نمط
شد نفس را ماده از او نما مر +
ماده او چون بخار پس مدان
صورتش نوعی انسان هم او است
پس تعلق یافت بر عنصر عیان
پس بدین وصفش مقید شد نکو
نفس مدبر بکشدش حال
دل ز شهوت نیست کاش کلی نیست
جا نما شد مختلف اندر جهان
بعد از این گویم ز مقصد نکتها
در جهان کی فکر غیر حق شوی
در جهان اندازه ای بیند ضیا
گر سخن را قابل است در انفس مرام

شهر روحانی عجب با وسعت است
چون ز بالا سیر در پایین شود +
ملتفا او را نظر شد در وطن
تا باصلش پس منازل را بدید
از ذره وا اصلاب و ارحام او فتاد
پی ز دار دنیوی چون در گذشت
هست در برزخ الی یوم القیام
چونکه فارغ گشت از یوم الحساب
میشود واصل باوالش چه حال
شد چه رضوان خدا او را مجال
چونکه هر پایه ز عقل خویش را داد
گشت پیکانش پس از وهم آشکار
بلکه شهر عالی بیند ز حق +
پس بغیر یار خود کی دل بدست

نفخ چون نعمت اندر نعمت است
دانچنین پس مرغ خویش ایمن شود
شد قفل از بهر او این ملک نو
خواه شد اسفل چه فوقش را رسید
برزخ است میانشان حدتش چه باد
عالم برزخ مر او را جای گشت
در قیامت جسم و جان آید تمام
نور باشد شود از حق ایاب
نزد او هر منزلش گردد وبال +
غیر معشوقش مر او را شد کلال
پس رسید از حق بعقل مستفاد
آشنا کو دید با بود روزگار
جلوه حق دید جمله ما خلق
کی بد امان دیگر او در دست

[illegible]

جرای این

باز گو حال اندرون دل + پس شنو شرحی در احوال دل
هر یکی بر یک صفت شد مؤتلف دل یکی شد وصف و شد مختلف
نفس و دل شد مختلف اندر صفت شد شئون نفس را زاین معرفت
این دل لحمی است چون حوض منی نهرها جاری است زان در بدن
آن دل روحی است دریای عمیق باشد انهارش بجان صاف و رقیق
تشنه لب تا چند باشی بر سراب آب در تو هست تو دوری ز آب
گفت معصوم اکنون باز دان زانکه در قولش بود احسن بیان
دل اگر پاکست پاکست این بدن ور نه ناپاک این نیست بالعکس ملک تن
حضرت باقر امام انس و جان بر سر قسمت سلطنت دل را در جهان
بنده را چون دل خوش در بدون هست این دل مخفی باشد سرنگون
مستعد باشد دلی بر خیر و شر لیک در اغلب بحق شد جلوه گر
شد دلی در بنده کو بگشاده است بهر انوار خدا آماده است
نور بر نورش رسد پس از خدا تا قیامت خوش او را ره بقا
حضرت صادق بفرمود این کلام قلب اندر ملک تن باشد امام
شد جوارح پس اتم از بهر او هستشان بر امر و نهیش فکر و
حمله کرد این جوارح در جهان مختبرند از حالت دل باز دان
حضرت باقر که نور مطلق است گفت دل اندر دو انگشت حق است
منقلب گرداندش حق حیث شاء قلب گویدش با صد نوا +

گفت مولانا علی بن الحسین منکر در بندگان خوش چار عین
از تفکر خویش را آگاه کن عمر را صرف ره الله کن
بهر هر انسان بود دو چشم سر است بهر عقبی آن دو چشم دیگر است
با دو چشم دل همی بیند غیبها دور گرداند ز خود پس عیبها
هست دو چشم پس دو چشم منقع کور میباشد دو چشمان شقی
گفت ختم الانبیا اعمی بود کان چشم اعمی هو سبی اعمی شد عیان
چشم اینکه عیبو اعمی شده هر یکی را دل صفا سهمی بدید
باز گویم این زمان از خویشتن شد دو چشم روشن اندر تو المنن
هست یک چشم بر پور دگار گشت چشم دیگرم در روز کار

شهر

شهر جمع الجمع باشد این مقام زنعمت پیغمبران را شد ختام
انتقامش دارد از خلق امتیاز زانکه غیرش را نشد این در طراز
جمله القاب ز ختم الرسل + رهنمائی میکند بر این سبل
صادق آل نبی گفت این کلام هست دل را پس دو گوش اندر مقام
روح ایمانش نکو گوید ورا + تا تو آئی طاعت از حق مستما
گشت پس شیطان ز گوش دیگرش بر شرورش مخوی بد رهبرش
هر کدام از این دو چون گردد قوی پس بجان دل بامر او شوی
ملک دل را کی کند چیره سپاه خود ره عصیان و طغیان و گناه
ای برادر پس کلامم دار گوش ساعتی در گوشه بنشین خموش
چار گوش و چار چشمست شد عیان شمه ز وصف دو دیگر اندر میان
از اویس پاک جان فخر الانام نفس الرحمن شد شنو اندر مقام
آن شمیمه این شمیمه کی بود + آن شمیمه کعبه شد بی ریب بود
میوه جنت در این دنیا گر خورد جو کسی کو میوه از خویش برد
نعمت هر عالمی در حد او است آنکه جامع گشت پس حالش نکوست
هر که در این نشاه گردد پاک دین پس در این دنیا است از آن سوی بین
در خور هر نشاه باشد نور و نار هست در هر عالمی نظمی بکار
پس بهر عالم عقاب است و ثواب شد مجازات و مکافات مآل
نار و نور عاقبت با او تو است دید هر عالم نور پیغمبر است
پس مراتب منکر در نور و نار قدر هر خلق است مبد ان الکبار
در جحیم در جنان پس بابها است چون تفاوت در صفا و در شقا است
وحی فرموده خداوند حکیم گفت موسی را تو را با شم کلیم +
هیچ حالی پس فراموشم مدار ترک ذکرم قسوت آرد آشکار
شاه مردان حامل علم و لوا + گفت در بندگی که دارد فنا +
الهی ایکی خوانده گردد دعا لفظ تنها نیست حشمت وانما
کو کسی یک کار بد با سند در جهان از دو ره و بی بهره مند ها
منند آنم با خدا دار پی حجر حال پس دیگری پس میکنم کوته مقال
عامل از اینان عمل بر شکل خویش خیر از خیر است شر از شر به بیش
ظلمت از ظلمت شود پس آشکار نور از نور آید اندر روزگار +
چون شجر پیوسته باشد با ثمر بر مناسب خود ثمر گشتش ببر +
مادة با صورت جان با بدن نسبتی دارند در این انجمن +
اصل و فرع و حدت و کثرت ببین در تناسب هستشان دو ای مهین

یک شجر بنما ثمرها صد هزار
هست از هر نوع از اثمار آشکار

خیر کانفظ است کم کتب است عین   اصل هر خیر علی آمد مبین
منکر نسبت پیر را با سید   ذانکه سر او است منزد قد ظهر
پس بگفتی هر یک اجزای آن   خود همه مصحف نباشد این بیان
شد مسبب در سبب از حکمتی   علت و معلول را شد نسبتی
ذانکه نورش اصل انوار آمده   معدن هر خیر و احیا آمده
نور پاکش زد بهر جائی علم   مغتنم گو دید در عالم بدم
مرجع هر شیئ را آن اصل او است   ذانکه حب موطن از فطرت نکو است
ابتدا اسما صفات او شد تمام   کامل مکمل در عالم شد مدام
پس باو شد افتتاح اختتام   او است عین الله اندر هر مقام
گشت با پیغمبران سر علی   باد را احمد شد بجهر علی
همچو جسمش مناسب روح او است   پس از این راهش فضیلتها نکو است
از جمالش شاد شد هر مختصر   وز جلالش تن زجان شد بیخبر
در چهل جا گشت مهمان احباب   با همان قالب که بودش از صواب
بازمیدان شد قسیم نور و نار   چون مثبت گشت از پروردگار
انقدر کار خدا ابراز داشت   در خدائیش نصیری راه داشت
طاقت جسمش خود جانش بدید   خرق عادت در نبوت او را شد پدید
واسطه فیض الهی شد بحق   در گشتند از او تمام ماخلق
باز دان معنی زچشم و دست و گوش   تا بری معنی ید الله را زهوش
کو مجازات این نسب باشد چه کار   از حقیقت این نسب شد آشکار
در فضائل این همه اخبار راز   کو مجاز است این نباشد فضل ساز
مختصر ظل الله از حق علی   خوش نکو معنی که صاحب دلی
آنچه گوید علی خورشید عیان   از صفات خود مکرر او شد عیان
صدق میباشد همه گفتار او   ذانکه داند فاش این اسرار او
گفت او خود من زخود متکلم   مظهریت گشت از حق مسلم
نیست فرقی بین من با حق بکار   چونکه من عبده شد او پروردگار
پس علی بر شاکله خود رجی قد   سر زعشق در زخیبر چی کند
ای برادر آنچه خواهی جوز خود   آنچه بر تو پر سد پس از تو شد
بارها گفتم بگویم از اکسید   هر کسی بر شاکله خود پس رسید
خواند قرآن ظن خدا اکنون شفا   بر ستمکاران عذابی شد مبا
خیر دانه قلب تو پس هر خیر و شر   ذانکه باشد اعتقادت را اثر
بارش رحمت از آن شد فرود   خالی از هر رنگ و وصف و قید بود

لبیک اللهم ... اسد الله علی ...

قلب طاهرش

قلب طاهرش ذهر کو دش در اثر   پس صدف کو هر بودش در نظر
هر شجر او توصیفی داشت کار   طعم و رنگ و بوی کو دا آشکار
بازمیدان نوبت شاه شهید   سم شد بر قوم هارون رشید
چون شفا در تربتش مکتوب بود   پس شفا از بهر ذوق و خنثی بود
لیک دان بخش از این زیاد   کرد سوراخ و امانش پس نداد
منکر تأثیرها در پیک فال   پس تو ها دیده که دید از خیال
هر که از طیره نخواهد ایمنی باد   در تطیر پس شود بی اعتقاد
دشمنی این قاعده او دید بست   اتحاد عاقل معقول هست
نفس را با عقل فعال است راه   این همه از او است حق را کن نگاه
هر که عقلش شد اتم در روزگار   طیره در او با اثر بود شد بکار
سحر و عین عائق تعبیر خواب   جمله از این راه باشند از صواب
واهمه مکر بتجه چون در بود را   در املی کو شدی بی اعتنا
مختصر اسباب کو شد با اثر   اذن حق شرط است در نفع و ضرر
تا بکی از یاد حق بیگانه   چند از شهوات خود دیوانه
کی عدم را هست ره تا لیف شد   منسجم از هست کی تعریف شد
هست کو از هست معروف آمده   معرفت تو پس بنفسش سر زده
نیست اعرف از خداوند جلیل   هوش میجو خود ز خود باشد دلیل
پس شناسائی حق باشد محال   ذانکه او کل الوجود آمد بجال
نیست غیری تا معرف باشد او   کل شیئ هالک الا وجهه
کنه حق را باز دان تعریف نیست   معرفت در ذات حق تکلیف نیست
ذانکه اغیر وهم عقل او را رسید   فتعالی الله علی کل شهید
خلق اول کو ز عالم بود است   هست در اخبار پس او جوهر است
کو شنیدی عقل را اندر جهان   هست اقبالی و ادباری میان
عقل نام شد نور از پروردگار   او است پس اول شیئ آشکار
آن رسول محترم باشد یعنی   ذانکه باشد در جهان نو جنتین
قول حق کردید انزلنا الرسول   بی ضرورت کی شود حاصل نزول
هر رسولی اندر جهان باشد ولی   لیک کی شد هر ولی از حق نبی
در ولایت شد مراتب آشکار   شد علی اعلی زلطف کردگار
کو ولایت با رسالت شد قرین   شد اتم و اکمل و خاتم ز دین
کلمه علیا که حق را شد بها   شد اول اعتاب مصطفی
در ولایت گشت ممتاز المقام   در نبوت انبیا را شد ختام

لک شد از حق بد و ختم اندر کلام + کو نبود بی مستی بوما عـلم +

کلمهٔ حق باز دان عالم تمام جمله مفهوم‌اند از صاحب کلام
ماسوی الله هست انسان کبیر پس تو منزان شد انسان صغیر
انچه باشد در آن از این بجو وانچه میبالی از این در آن بگو
فعل فاعل جو است خوش باصد زبان چون وجودش بالعرض باشد عیان
پس تطابق هست در بین این دو شد موافق پی کم و بیش اعیان
شد خیال الله جهان از ... جلال پس در آن دل گشت خوش نور خیال
بین روح و جسم باشد واسطه کو در این بین است از حق رابطه
هست مقدارش در عالم جلوه گر مادهٔ و ترکیب مرحش نیست بر
مصطلح شد ... و عالم مثال + عالم برزخ خود او باشد بحال
ذو المراتب گشت ارواح جهان تا بحیوان و نباتات این زمان
عالم مقدار و اجسام همچنین + از تطابق ذو المراتب باز بین
گشت اعلی مراتب هاین مثال باز دان آدمی کره خالق بحال
ظلمت محض است جسم عنصری بی وساطت کی بجان دارد ...
بین لحم عظم باشد واسطه نام او غضروف شد شد رابطه
واسطه آب هوا شد اشکال نیست پنهان کر بود اکنون بخار
برزخ اندر معدن و ملک نبات کشتی ... جان نو دار باب حیوة
بین حیوان و نبات اندر جهان عنکم نخله باشد در میان
باز دان برزخ مرا برزخ بحال بین بین او راست در عالم بحال
بامعاو ... هرمو ... عـلی در جهان کشتی بلا بومن جلی
منکر من بو تو می باشم سلام عین سعد چون تو نی عین الشقا
جمله نیکان را عمالت دار سبیر واسطه در بین معصوم و غیر
شاخ باشد واسطه بوک شجر بین حق و خلق عقل آمد نظر
بین سلطان و رعیت شد وزیر مختصر عالم مکو برزخ ... از او +
جسم جسمانی است ... در خیال شد تمیز لون و شکل بحال
دوست را از دشمن او تمیز داد جمله حیوان از خیالش بهره باد
صورت اشیا است مرآت عیان شکل و لون ... او بدهد نشان

لیک نبود

لیک نبود مادهٔ نقلی در آن نیست موقوف و حوادث او را میان
تو از این دیدارها اندر جهان عالم برزخ بجسم این زمان
شد تمثل اهل و مال مختصر چون مجسم کارهایش در نظر
را که اندر خواب کر شد بخیال ... اکنون بحال
کو خیالش بد تصرف شد در او کو ... مثال او را نکو
صورتی بر وفق انجا باز دید + گشت چون بیدار فهمش نارسید
پس روا باشد کنند پنهان بهتر زانکه شد افراط نفر بطش نظر
خلق اول روح محض آمد بدست پس کمالش نیست ...
هست یکسان اندر او علم و عمل شد خیال از بهر او در تو مثل +
صرف روح و نور محض ... جان از حرکت عاریست اندر جهان
موجد است از حق تعالی کار را فعل او شد عین علمش از صفا
پس ملایک راست اجسام جان کار ایجاد است از او در احسان
پس حرکت از جسدشان شد پدید هر که ایجاد از حق شغلی رسید
خلق اول نور باشد اشکار خلق دویم نور و ظلمت شد بکار
خلق سیم نور شد شبر الظلم + نیست این جبر و عبا شد ستم
باز دان کو نیم در قوس و صعود هر کسی شانش در استعداد بود
منکر پس جسم و جان اندر بهشت مرو چون شد لطافت دیده نهشت
از لطافت جسم کردد سان جان انچه خواهد میشود نوریش عیان
خستگی و حرکت در کار نیست در بهشت کلیها داد ... خار نیست
نیست اندر خلد هیچ نصب مشتهی الانفس در او شد باطرب
گشت خالی چون ز نقصان عیوب پس عبا شد در او مس لغوب
دکو اهل او است مذهب او ... لله الحمد اذهب عنا الحزن
... امکان ذلتی ... دور کی ... شد دار الخلود
چون علی الاجمال بشنیدی بیان عالم اکبر در اصغر شد عیان
ماسوی الله را بالله گشت رو کل شیء هالک الا وجهه
لیک باری کی شود معروف کس زانکه غیر حق نیست خود او هست بس
هست ... ملکات از ... جمله ... مستکر
واحد است وحدتش حصر بدان لا شریک له عیان کو بر زبان
حق احد باشد احد باشد بسیط کی مرکب شد علی کل محیط +
هست کی کردد مکرر ... نیست غیر از هست دیگر چیز هیچ
از وجود شرط ... وز بشرط لا بجو پس ربط بسط +

کی وجودی با عدم ترکیب شد / کو شود تا لطف از هستش گذشت
کو وجود او شود اعتبار / گشت این ترکیب گردید آشکار
هست را با نیستی مطلق مجو / با مشوش نیست اوفتی را مسکو
دانکه کل ممکن زوج است بسی / از وجود و ماهیت شد در هوس
پس نه بینی در جهان غیر از وجود / ذانکه او بود و دیگر غیری نبود
هست واحد کل اشیا از کمال / منشا افراد اشیا از حیثیت النقص حال
کی کمال و نقص گردد مؤتلف / واحد بالذات کی شد مختلف
شد مرکب ممکن از نقص و کمال / ذات واجب نی نظیر است نی مثال
ان الی ربک الرجعی بخوان / والیه المنتهی را باز دان
پس وجود ممکن از واجب جدا است / دانکه ممکن خلق شد واجب خدا است
وصف ان بالذات این شد بالعرض / حاکم پس گفتهها را الغرض
وهم را در کنه واجب راه نیست / عقل کی داند که ذات الله چیست
عقل محدود است حق را نیست حد / حد کجا تا مدرک بیحد شود
لیک معروف است خلاق جهان / از ره افعال و آثار این زمان
در مثلها حذر شر بنمودن خطا است / از مثل تقریب مطلب مدعا است
انکه گه شد نهان و آشکار / دید دل واکن که باشد کردگار
حق نهان است از کمالش در ظهور / خوش دلیلی گشت نور از فیض نور
کی وجود باطلی هست آشکار / دانکه مفهوم محال است محض اعتبار
چونکه تابد آفتاب اندر جهان / عکس در ره عکس فی نادی در میان
تابد او بر شیشههای رنگ رنگ / در میان رنگها گردید جنگ
چونکه بی رنگی تو را گردد کمال / نیست صنعت تا که گردد همچنین حال
شد ضیای هر مکان از آفتاب / حد خود هر جا بود نور از صواب
پس ز نور اینام عالم روشن است / لیک خود از روشنایی محسن است
انکه تبعا شد خوش انسان کبیر / در مقام معرفت باشد امیر
نی بود از وحدت عالم عیان / بر مقام وحدت خلاق آن
چون بر سند نیست هست عالمی است / پس بشو او این روابط هیچ جا است
بود حق دیگر و را هیچ نشود / جلوهٔ ذاتی بذاتش می نمود
عالم معلوم علم از ذات یافت / گشت پیدا کثرت آمد در صفات
التماسانی زکثرت در فتاد / عالم اسما از این رو دید داد
حق سمیع است بصیر است و علیم / هست از ره حق مباشد رحیم
شد جمالش بر جلالش چون قرین / گشت پیدا عالم اجلال سرادین

هرکه

هر که اعرف گشت اندر نفس خویش / پس شناسا تو رب باشد زکیش
پس جمادی را شناس و دو بدو / از نبات انگه نواتش در گذر
چون زحیوان سر زنی از و بمیر / کی شود انسان بحیوانی اسیر
پس بمیر از خویش بالا و با گذار / روح انسانی بجوش و رستگار
جان انسان را است اکنون رتبها / جان قدسی گشت از حق بابها
انچه در او شد قوی در ان نهان / بار دیگر باز گردد عین آن
هر صفت هر قوتی کو راست حال / اعتبارش باز بین اندر کمال
با هم شد بی همه تن ان نگار / خواب بیباشد مثالتی از مدار
قوتی شد در میان جسم و جان / حس مشترک بنامش حال خوان
عرضه دارد و دارد دانش بر خیال / چون بو هوا و عرضه دارد کیفه حال
چون بنفس خویش دارد اشکال / پس بعقلش منماید وا گذار
اندر این استفادم فی را نگر / کو بهر دادی لباسی کرد بر
کاه بود ماده در بر نمود / که بصورت محض ذاتی موجود بود
سیر وی چون فیض اقدس را رسید / هر رهی خود حال صورت را ندید
سیر تو از خود الی خود امدی / کی شود اگر بذات سرمدی
انچه از بالا بپایین شد علم / بار دیگر منزند بالا قدم
لیک این بالا و پایین باز دان / اعتبار است نزد خلاق آمد عیان
تحت و فوقت با یمین و با یسار / هست یکسان نزد علم کردگار
در تماشا شو شهر خویشتن / بین چه شور است و نشور ملک
این چه شوری در دل بود در نهاست / صور اسرافیل گویا در تو است
گشت عزرائیل پی در خوان ما / باز گیرد در بدن او جان ما
اخر باشد خلق در عالم بجا / انچه را گشت از او خوش مثال
علم باشد نقطه از حق رغید / کز نیش زجا اکنون رسید
دانکه چشم دید وحدت شان کم است / ان یکی اعمی دیگر ابکم است
کز نبی نبید ندیده عالم عیان / گشت وحدت از نظرها شان نهان
پس سماوات سما را والکذار / رسم ارضت زار اسقاط دار
چون زفکرت داشتی زهن جدید / جلوه کر باشد مقید نی نبود
از بل تقیید میاید گذشت / چون بر اطلاق مقصود تو گشت
گفت سالک قید وحدت دید حجاب / طرح حد تو که قید آمد صواب
اسمان بین زمین بین آشکار / نیست وحدت اکنون در روزگار
کو تن دل واکن بقول کردکار / گفت اندر نیست جز یک اشکار

باهمه شد نبی همراز و شکوه | او شریک له هو وحده لا
سر اخفی دانند هیچکس | پس چه اول نحن هست پس
انجبار نحر است بحر منتهی است | مبتدا و منتهی علم خدا است
ابتدا و انتها در علم نیست | کو که محدود است علم ممکن است
شد جنین در زها را حق نصیب | پی تداخل پی تباین شد قریب
کرد شد یک لحظه نفی از حق پدید | خط بطلان دور بر عالم کشید
انکه اندر دانش از انکار نیست | باز دید عالم که جز پندار نیست
شخص اعمی شد دمی چشم داد | دور شب بود دیش همه در اشکال
گفت با آن کور مردی با بصر | در غذا اشتباه چو دو نظر
در جوابش گفت دارم اختیار | زانکه میباشیم غمخوار یار
گفتش آن اهل بصر پس چیست راز | خوش غذا شد شیر بارا هست مثل
گفت تا دانم که طعم شیر چیست | در بومر از حال الوان تار نیست
گفتش انکه رنگ او باشد سفید | وصف ما ثبت در او باشد پدید
پس بگفتش از سفیدی باز گو | وانکه شد کوتاه ادراکم از او
گفت میباشد سفیدی در جهان | سان رنگ کردن غاز این زمان
گفت کردن غاز میباشد چه طور | معنیش بنما بمن اینه زغور
غاز چون و چند او میگو که چیست | درک معنی از حال الوان کاهیست
دست تا مرفق بیالا کرد راست | پس گفتش کج کرد چون تشبیه خواست
دست کور آمد در آن اندر مساس | تا کند ادراک مقصد از حواس
دست خود از مرفق او دید بر مو | مس بنمود تا رسید انگشت سر
در تعجب گشت حیران شد به من | گفت کی تا امر خوردن پس این حقیقت
اکل این صورت نباید در دهن | میدهد بر باد در دم جان من
اشکم بشکافت کی گنجید باز | بحر انفس مور این کی گشت ساز
خورد بر این تا امر من شد محال | دور نباشم من باکلم کی مجال
گفته اند اندر مثل اهل جهان | لقمه ات بر طبق از حلق دهان
کی رسد طالب بمقصد از صواب | تا نسازد خانه خود را خراب
دید فانی خوش بالغ حکمت است | در بقا جو یا دل دیدار نیست
خلق شد از کنه اول رسول | کلما میزتموه بالعقول
قصه کور شب سم الخیاط | آنکه پی شد کو بخواهد چه محاط
تا کر نوهستی جابت ده راست | کز خود در فنی تیر بود دیگر است
مملکت اذا ... شد عجب | کی مسبب با نفی کنه سبب

[illegible]

چون

چون مسبب اسم و دستمش شد فنا | جو سبب نبود کنون اندر بقا
پس وجود الحق که تعبیر شد خدا است | فوق درک عقلها و وهمها است
از وجود مطلق ایعالی نهاد | وحدت واسعه حق شد بیاد
باز گو بر در کتاب از هر مذاق | تا کنند ادراک اهل اشتیاق
جمله اسما و اوصاف از خدا | نیست در این جمع جویك منتهی
کثرت مت اندر مفاهیم اشکار | متحد مصداق باشد در مدار
وحدت ذاتیه چون شد عین ذات | وحدت مصداق باشد در جهات
مرجع اسماء بنا شد جز یکی | وان یکی شد این همه بس بی شکی
از همان دانی که حق باشد قدیم | از همان راهست میباشد خبیر

منکر علم حصولی از امکان است | عین یکدیگر بذات امد عیان
زانرو این پس ذات حق را کثرت است | نیست کثرت بلکه عین وحدت است
در وجود حق نشد چیزی دیگر | خود وجود صرف باشد خوش نگر
اختلاف و کثرت از تعبیر ما است | معنی اسما نگو کثرت نما است
پس اگر گفتی تو الله قدیر | هست عین قول الله خبیر
سیر دل چون شد بالله علیم | نیست معنی غیر الله کریم
فهم این مطلب بغایت مشکل است | لیك اسان تو دار باب دل است
علم چون شد عین ذات کردگار | پس ندارد حد حصری اشکار
زانکه علم حق بود عین الوجود | بود یك شد شد فراق و یك عود
شد همین گفتار در حجت قدیر | در همه اسما از این ره شو بصیر
هست اسما در اثبات از خبر | که عرض باشد که جوهر شمر
اسم چون شد با وجود الحق قرین | عین ذات اکنون دیگر چیزی مبین
نیست در این لحظه فقد الدی عیان | زانکه دو بچد یکی باشد بدان
گفت عارف راز مجهول نیست | دو وجود اندر جهان معقول نیست
یك طرف تو نشانه علم این بود | نشانه دیگر از این یابی بود
علم قدرت چون شود متحد عیان | دو شمر بنشان نشانه بدا ایمهان
پس اگر خواهی که بنشان دو تا | در بیمکن چنین منبری نما
نیست کی که بهر مکوز در جهان | هست مطلق دو نگو در باز دان

پس وجود محض از هذا و جداست / کو چه مطلق در بیان تعبیرهاست
نیست تقیید و تقییدی جلوه‌ها کو / چونکه جز هستی نشد چیزی دگر +
در بیان ذات حق حیران شدم / جاهلم از این فقط الکن شدم +
سیر در آیات عرفان من است / نقل قول الله کنا بر خویش فن است
چونکه سر گفتها گردد نهان / پس نزاع لفظی آید در جهان
اختلافات عبارات از عیان / ای بسا سازد مقاصد را نهان
پس برو شرع نبی شو مستقیم / تا شوی مستخلص از بیم الیم
شد خدا معبود کاهی از بدا / پس بدا را گشت از حق نکته‌ها
ما عبد الله بشیء فی اتی مان / چون بدا گویم است اسرار نهان
فایده اندر بدا میدان که چیست / غیر طاعت کردن مخلوق نیست
باز دان در نسخ غایت امت / در بدا دانیم مقصد طاعت است
امر کو بود از المقدم آمدی / خود مقدم غیر مقصد آمدی
این بود معنی بدا و امتحان / در اصول الفقه شرحش شد بدان
نسخ شد تغییر حکم الله او آن / چون مبدل علتش شد در زمان
شد بدا در جملهٔ تکوینیات / شان فسخی کو آمد در تکلیفیات
چار صنف آمد تمام ماسوی / شد مثال عقل و نفس و جسمها
نیست اسفل و اجد اعلی بدین / لیک اعلی گشت دارا شی بعین
عقل مصباح است نفس آمد زجاج / شد سوی اجسام تا از احتیاج
پس مثال آمد چه مشکوة از بیان / دین مثل نیست مگر در این میان
از تنزلات این مراتب باز دان / شد مقامات دیگر بر فوق آن
آنچه در ایجاد باشد جلوه کو / پست و بو پستر شد باید بگو
هست هر مافوق از مادون خویش / شان مرآت و مرا او اشد بیش
کو چه عقلت میدهد از حق نشان / لیک خود او شد حجابت از عیان
اسم اعظم عقل او لا بنگر / او است الله ما سوی الله جلوه گر +
ای ولی الله یا اصل القدیم / هر چند از خود تویی فرع الکریم
فتح و ختم از خلق حق باشد علی / اول آخر ز حق آمد علی
در جمیع هر بیت در بالا بود / ز آنکه اعلی غایت ادنی بود
پس معاد هر بنات الله صعود + / غیر حولانی دیگر چیزی نبود
تا شد هر دانی بر عالی یاب / شان نطفه کو بود در انقلاب
پس شعاع شمس و جمله شعاعها / سوی اصل خویش باشد شان هوا
حس مشترک خلاصات از حواس / چون از او آمد بدو گردد اساس

پس ایاب

پس ایاب الخلق الیکم شد بیان / و حسابهم علیکم بی عیان +
یا علی فرمود خالق البشر / خاطر تو خلق آورد در نظر
خود تو را خوش آفریدم بهر خویش / نیست مانند تو دیگر خلقم بیش
یا علی ای پادشاه لو کشف / قد عرف الله بک من عرف
در نجف جلوه کوی در قبر خویش / فی عجب هر جا تو را بینم ز کیش
تنگ نوبت عالم آمد در مجال / زانکه سیرت بر تو آیت از صد خیال
همتی ای شاه کن از یک نظر + / تا کنم خاک نجف کحل البصر +
یک نظر از غیرت دارم امید / تا دوا نم دار از او سازم رغید
شاه درویشان تویی ای دلنواز / تو پناهی و تویی اکرم نواز
شد فقیر آن را منازل در دیار / فقر را باشد مراتب بی شمار
فقر کو در پایه آخر رسید / شد فقیر مطلق و اسرار دید
آنچه شان مطلق فقیر ای راز دان / کو غنی مطلق او را شد نشان
شد فقیر از ملک انکار داد بوون / یافت کنجی کو در او بود مکون
فقر از عشق است عشق از کار دل / جو دل قدسی حیوانی بهل
گر تو را در مطلع عشق است رو / شرق عشقت گفت نبی لا تاسوا
چند هستی در جهان خنک خیال / در گذر از وهم فانی شو بحال
شمس عقلت داد این در شرح بینش / زانکه حال عشق نادانند که چیست
عشق بر عشاق گفت ایها تهون / قول لا خوف و لا هم یحزنون
عشق را عقد یکی باشد که ریست / عشق چون عقل این چنین فی است نیست
کو دهد ماهی جز از کنه آب / عشق از معشوق بر دارد حجاب
آنچه ماهی گفت از آبش نشان / باز دارد خود فهم خود بیان
چون شود ادراک محبوب از حجاب / معرفت خوانند باشد اکتساب
کو شود محجوب مدرک بی حجاب / مصطلح شد بر شهود او از صواب
معرفت را باز دان بذل الشهود / گر ز کسب و گر ز فطرت رو نمود
شمس کو شد در پس ابری نهان / گفت عارف شد عشق الله جهان
لیک چون زایل از او گردد غمام / باز گویی بینش در این مقام
چون حجاب حق شدت پرده جمال / پس تو را ادراک عرفان شد محال
کو همی دین بهوت اختیار / پرده را از چهره اندازی کنار
اهل علم احباب اند روزگار / سالک می مونی شد ندا از اشکال
هر کسی شد از مقامی در کنار / مرده باشد ز اعقام ابهو شیار

بازدان ارواح جسمه در جهان   شد اتم اندر جهان آثار شان
هر که نائم گشت طالع را مزید   پس ورا نسبت بدان میت شمر
چون خیال علم شد از عرفان بکار   نی ورا نسبت بدان میت شمار
باز هم معرفت از عقل خویش   زانکه او شد همنا مارا بکیش
معنی فقر است فقدان الغنا   فقر نادار است در عین فنا
فاقد هر شیء از وصف کمال   پس نیست آن بود محتاج حال
در بطون محتاج و محتاج الکبر   جلوه عشق است بی دل آه و بر
چون وجود یک گشت تعینش عیان   از وجود مطلق او بدهد نشان
ای موحد سعی در توحید جو   زانکه توحید است از کثرت رمو
ای بسا توحید کو در کثرت است   پس وکثرت گشت لفظش وحدت است
مصطلح شد از نزول آن صعود   منبسط نفس و نفس رحمن زجود
کی تو را از مصطلح باشد خبر   در سلوک کی تو را بدهد ضرر
بازدان انسان که مرآت شد جمال   از برای این دو قوس اکنون مثال
شد جوانمرد از نفس در بو جگر   گشت مجرا شیء قصبه حلوه کو
از حق بیز کو کرده تجربه شود   چون بکام آید پس او بالا رود
پس پراکنده شود او بوزیر   شعر در شعر باشد او لعبت خنز
چون شود حرف کلم آید برون   انچه بودش قبل از این اندر کمون
پس کند در منزل دنیا ظهور   باز افتد در جهان راهش عبور
فاش شد این مقصد از کلام دوم   شاهد از شعر من را باشد رسوم
چونکه کلر باز کو در از دو دود+   پس فقدان بو که رسیش آهنک بود
پس خو بیند عقل قدسی که خدا   نفس مجرد گشت او را کی خفا
میکو شهر مثال و هم جوا تن   مفصل و مقطع شد از آن دار سخن
عالم اجسام و عنصر هم بود   این مقام از این سفر مختتم بود
نفس حق چون شد در اینجا منتهی   نیست غیر نی در مداد او رهی
از عناصر خواست چون قوس صعود   بازگردد از جهان راهش که بود
در عناصر انجه شد از آن نفس   کلما الله باشد پی هوس

قاعده قوس نزولی با صعود   انظر آرش هر مقامی رخ نمود
بازدان قوس و صعود اندر بهاست   کلمات تامات او از خدا است
وه عجب باشد در هر دو نخست   اسمی در اسمی ا مختتر
صد هزاران طرفه باید از صفا   فاکر سیحی نکتها در نکتها
پس مراتب هست در هر عالمی   بعض فو البعض شد از یکدمی
کی توان اگر شدن بر این همه+   کی شبانی دور شب پس این دو ...
بین چه شورش هست در این دار تن   ظلمت و نور است اندر این بدن
پس هزاران فتح و نصب جزم و جر   کلمه هستی تو را باشد اثر
علم نحو و صرف را میکن مثال   از برای خویش و احوال جمال
مبتکو در علم غوث حید است   پس منبع علم را از خود دراست
کلمه اولی جمال احد ا ثم+   زانکه شد بی واسطه خلقش بدم
خلق اشیاء است با همه بدان   حمد فعلی خدا از خویش هان
پس نفس نی داخل اندر نفس تو است   هست خارج از تو بشناس در دست
گشت بینونت در این بین از صفت   نی که در عزلت بود جو معرفت
کو نفس در مشک باد افکنده هان   لیک بود نقش نفخ و دان زمان
چونکه میل شیء را او بر میکند   پس سبک را او سبک تر میکند
همچنین نفسی که شد مشتاق ...   چون شود در نی سبک شد در سماء
پس نفس از مبدء خود چون دمید   باز اخود در جهان جا شیء رسید
عور دار در بوتیج انس و جان   انچه شد در جمله پیغمبران
پس عصای موسی جامه خلیل   انچه شد در انبیا وصف جمیل
جمله از لطف خدا و نفس مجید   دست الله در پیشت پر تا ثم رسید
نی امانت میرسد بر اهل خویش   این دو رسم است در احکام کیش
اول اخر تو در نکو خبیر+   نیست جز القائی قد بسیر+
پس نکو باشد نفس در ناز و باز   یک چراغ افروز یک خاموش ساز
یک نفس خاموش ساز در جا نهاد+   جان کند در آن نفس دیگر عنا
از ملک همچنین در این دو رزن شود   گر کند خاموش گر روشن شود
پس سرافیل است کی دم میکشد+   خود سرافیل است کی دم میکشد
میکشد کاهی که هم کر میدمد+   باز گیرد جان آنکه جا میدهد
کار عزرائیل و اسرافیل دان   قبض و بسط از این دو شد در جهان
کار کو مرامت که هم سر نیمابت   از دهن اوصاف جو باشد نفس+
عقل شد اندر مثل ام الکتاب   لوح محفوظ است نفس الله حساب

شد کتاب محو و اثبات خیال ... وهم اکبر با ک اصغر زان مجال
خلق حق بین عالم اندر عالم است ... بس نمونه این همه در او هم است
حق جهان را گشت بر خود رهنما ... شد بفضل کو کند ایصال ما
تا نگوید عین چشم و گوش ذوق ... محو نه یعنی ابدا الله را ز شوق
عالم امر است کلی باز دان ... چون بناضی کو بخود قائم شد آن
نیست اندر رنگ کلی هیچ جنگ ... جنگ شد در بین صنف و نوع رنگ
امر را ابداع پس نامیده اند ... اختراع خلق را لیک دیده اند
عرض و طول جسم باشد اشکال ... کو نشد داخل هیولی باشد کنار
طول کلی در مقام خویشتن ... از محل مستغنی آمد در زمن
پس ظهور آن با جسام است حال ... از تفاوت ذو المراتب شد بفال
ز تشبهات است عین حیث المقام ... شد تضعفش ز جسم آمد تمام
در مظاهر اختلاف آمد قرار ... جنگ جنگ آمد مضافات اشکال
چون مقید رنگ کلی شد بدم ... جلوه کو کلی بود بی کیف کم
طول مطلق کو مضاف آمد بدان ... فرع بشونت نداند در میان
این حلول اتحاد و حصر نیست ... هست آن لا کیف تا دائم که چیست
کو شنیدی در عیان سود مقال ... زانکه بی کیف و کم آمد او مجال
آنچه گوئی از عیان شد غیر او ... زانکه در او نیست را گفتگو
کو کر ذوقیات را تعریف هست ... پس بتعریف آن عنایت هست درست
در عیان شد سیاهی از سفید ... چون وجود آفتاب آمد پدید
از ضیاء شمس اشیا شد بعین ... گشت پیدا نقش الوانی بزین
لیک از هر کم و کیف و انتساب ... شد منزه شرق اندر آفتاب
نی حلول نی حصر نی اتحاد ... نی کجو گشته در این اشراق باد
در دها نرخاک این امثال چیست ... ذات را امثال ما زیبنده نیست
بهر تقریب است امثال این زمان ... لیک در تقریب دوری شد عیان
معنی توحید را میدان که چیست ... وحدت شخص و نوعی نیست
وحدت جنس کی باشد مقال ... نسبت جنگ فرقها نز جنس حال
کو لشکرا دم بد آمد از جنس خویش ... کی تواند بود شان اکنون بیش
نیست اندر رنگ کلی حال جنگ ... جنگ شد در نوع و صنف فرد رنگ
تا بجوهر سیر بنما این زمان ... بر وجود مطلق اکنون خود رسان
هم چنین ... نسعد در نظر ... پا به پا ... کذر
این مراتب در تقید میشمار ... هست مطلق شد ز هر قید کنار

ولحال اینجا

داخل اشیا است نی مزج از عیان ... خارج از اشیا است نی بین و بیان
نیست کلی مشکک کرد کار ... ذو المراتب نیست اندر روزگار
کو را تشخص کو دیده در وجود ... پس مجالی را است کثرت در نمود
کی شود مدرک بعقلی ذات پاک ... وهم ها شد از تحیر محو و مات
نی بلفظ آنی بمعنی شد محاط ... که خود را راه شد در این بساط
ماهیت نبود وجود ما است حد ... اعتبار است او باصلش کی رسد
ذو المراتب گشت پس این اعتبار ... مثل طول و عرض میدان اشکال
حد طرفین شد ز هست بی الحاق ... نیست مقید در خلاء لا مکان
نیست چون حد سزاوار وجود ... پس ماهیات این حد رو نمود
کو نداری حد خداوند حکیم ... از چه رو گوئی سمیع است و علیم
منهانی حد کهبر وصف جمال ... کاهش نمای از او رکی جلال
پس یکی از این همه نی مر ترا است ... دیگر عین شد کو نی تشبیه را
چون صفاتش عین ذات آمد نکر ... نیست غیر از ذات باشد جلوه گر
چونکه گفتی حد نباشد در وجود ... از چه را هست این همه حد پدید بود
هر یکی از کلماتی کرد یاد ... گشت پی از سیر در کش خوش نهاد
نیست اعرف از خداوند جهان ... تا که گردد پس معرف بهر آن
آفتاب آمد دلیل آفتاب ... کی بود خفاش را در دید تاب
هست را عارف نباشد غیر هست ... نیست را کی هست دید این را که هست
نیستی عارف چون نقض بود ... عارف معروف نبود جز وجود
حمل هستی کی شود اندر عدم ... نیست کی موضوع میگیرد بدم
خلق را بالذات هستی نیست ... راه شان پس کی بگیرد این دست
هر کسی از هستی خود یافت راه ... بود از حد خود بی جر اله
هستیت شد بالعرض یعنی که نیست ... بالعرض در مانده اندر منتهی است
ممکن بالذات واجب بالعرض ... هست عالم از خداوند العرض
کل شیء هالک الا وجهه ... چشم واکن یار بی پرده رو برو
از حجابات خلق و حق در گذر ... یار پنهان نیست باشد جلوه گر
نقل هر گفتار حیا بد شنید ... تا که از تحقیق بر مطلب رسید
آفرینش گشت چون از علم حق ... عقل کل یعنی محمد قد سبق
کی شود عنصر را کش جلوه گر ... خلق کی استند بر حق راهبر
عشق از من وجود حق گشت شاد ... پیش تو دیگر کو چه در آخر فتاد
شرق عشقش پا بدر عالم شده ... پس رقم از فخر بر آدم زده

لیک باشد در اجل حالها — خوش شنیدی احوال او باشد بجا
مستمع گردد پس او شکو کلام — نظم و نثری در آن باشد تمام
پس بحق و راست اکنون ربط — بشنو از حق سخن بی واسطه
از حدیث قدسی این باشد مرام — بشنو بی واسطه از حق کلام
گفت عقل کل بو آیم در جهان — بالخدا وقتیست وقتی در میان
نیست در آن وقت وسع هر ملک — نی نبی مرسلی نی دیو شک
چار هین آثار روحانی نکو + — کو شود در نفس قدسی مستقر
صورتی در نفس گردد ارتسام — بر مثال صورت شخصی بنام
گاه روحانی شود خود جلوه گر — گاه دهد کلبی آید در نظر
پس از آن صورت کلام با نظام — مستمع گردد تضبط آرد تمام
وحی الهام کلام الله شد — گر چه از حلقوم خلقش راه شد
هیچ ره باشد کنون در علم غیب — خواب صادق یک بود عادت غیب
وحی الهام است دوم سیمین — هست در کیف زاجی چار مین
زانکه سودا بو مزاجی چون شود — گشت غالب کی نفس او مجنون شود
منقطع گردد ز خودی شک ریب — متصل گردد چه گوید علم غیب
+ همچنین باشد محاکات خیال — در پریشان گو نشی باشد مجال
کی پریشان گو تم باشد صواب — زانکه گفتارم شود اکنون کتاب
نیستم مجنون نیم دیوانه وار — خوش مذاق از غیر گفتم آشکار
گاه مجمل گر مفصل شد کلام — هر مقامی نکته دارد تمام
بعد از این اجمال تفصیلی دهم — گاه موج کاظایل شد دهم +
آنکه جوید قرب حق وادر جهان — کی شود در غم برای آب نان
قرب جو نامی شود از خویشتن — غرق می باشد بیاد ذو المنن
تا که خود بینی خدا کی دیده — از خدا نامی همی بشنیده
آنکه در مرآت اندازد نظر — دید خود گرز آینه شد بی خبر
کر گه قصد نمی بست خود بیجا او — آینه بیند بیند زشت رو یرو +
چونکه دار خویشتن را محو دوست — آخر گردد جلوه گر میدان از او است
باز بینی جمله اشیا را بنور + — نور کی محجوب شود گر در جهر جو ر +
گاه سالک می نبیند جز خویشتن — شمع بی از بینی در کشتی بر بیش

جلوه از احمد چو در ما دم رسید + — آفتاب عشق از او شد پدید
عشق چون سر زد در عالم از وجود — پس فتاد علت که بیش آهنک بود
هست اندر سفر توراة این بیان — آشکارا گر د خوش دار فهمان
یوم آدونای مسیناء شد بشیر + — پس عادو باو ذارح مسعیر
گشت هو فیع مهر پاران بود ا — در بیان شرع احمد در جهان
کو شنو در ظلمت اندر سینها — دور گی گشتند از نور ضیا
صبح صادق ز آسمان جان دمید — فیض حق از جانب پاران رسید
علت ایجاد پاران ما است — کوه فاران مظهر نور خداست
از صلوتش شد مصلی فیض جو — زانکه شد ممکن بحق محتاج در
هد برا امر باشد صلوة هم سلام — بر وجود اش فرش هر صبح و شام
نور نوران او است محمود المقام — هست در خلق جهان خلقش نظام
کی کند خالق ز خلق خود پسند + — نی رسالت در ز توحیدش رسند
اعتقاد هر موحد بر نبی است — چون نبی دو جنبین او منزلی

مرحبا ای طوطی خوش بال و پر — باز گو از لوح روحانی خبر +
هست سالک را مراتب بس عیان — پایه پایه حالتش گردد عیان
برق وش گر علم غیبی رو داد — پس اثر از وی نشد باد شهاد
گفت پیغمبر نباشد عبث — ان روح القدس فی روعی نفث
گر گر شد اینجال در نفس قوی — باز ماند از آنچه دید او صورتی
گشت صورت مرتسم در خیال — نقش حس مشترک گردد بحال
پس حکایت سازد از دید شنید — زانکه حس مشترک او را رسید
گر گر باقی شد اثر اندر خیال — لیک ممکن هست گو یا بد زوال
هست ممکن عود زایل پس کهی — گاه ممکن نیست عود از هر رهی
ارتسام این اثر اندر خیال — چار ره دارد بو آل کمال
اول آنکه باشد او محض شهود — اکثر آنکه شهود اسفار بود
دوم آن باشد که راه ارتسام — صورتش هاتف شد اکنون در مقام
نفس چندی جدا همین گو دید حال — زانکه در شهوات شان کم شد مجال
سیر روحانی است سیم تشاک — نقش گودد پس بحس مشترک

کاه بیند خویش و هم پروردکار | کارها از این دو بیند آشکار
گر شود در چشم او حق جلوه گر | جمله کار از حق ببیند اندر نظر
منحصر مجد و حصر آمد ای فتی | هر کسی را شد طریقی از طرق
پس یکی از بهر حق طاعت نمود | وان دگر از خوف طاعت کار بود
ان یکی از بهر خلعت زار گشت | دیگری از بهر دینار رنج کشت
جمله و میدان مراتب شد زیاد | هر یکی در یک جهی از قصد باد
عالی و دانی و وسط شد سماة | پس مراتب راست این سه امهات
هر کسی از نیت خود اجر یافت | پس همی یک یافت دیگر زر نیافت
خذ خود را باز دان از حال خویش | در خور همت قدم گشتت بیش
با همه چی ضمیر و نقص و خلل | کی تو داده شد بیا لا بد عمل
پس قدم اندر شریعت زن درست | در ره دین نیست سالک حال سست
شد مراتب در خلوص و در رضا | منشاش حب است و ندای با صفا
از هوای نفس چون خالی شوی | دفتر عشق آیت عالی شوی
در خلوت ساز پس معشوق خویش | حال شاه اولیا در رسم کیش
گشت در پاش چه پیکان کارگر | تاب نابودش کشند از آن مقر
پس از آن گفتند شد وقت نماز | گشت خوش با یاد دردانه و نیاز
چونکه مشغول گشت دیگر خوند بد | عالم دیگر مر او را شد پدید
تیر از پاش کشیدند آن زمان | با خبر کی شد امام انس و جان
نکته علیا است عشق لامکان | از فروغ عشق پر ضیا شد در جهان
غایت قصوای سیر سالکین | جز محبت نیست در کار ای مهین
طایفه گفتند پس با قیل و قال | حب حق در بنده کاتش شد محال
زانکه سنخیت در این ره شد ضرور | حق تعالی از تشابه گشت دور
معنی حب الهی طاعت است | حب حق مر بنده را رحمت است
چون خدا را شبه و مثلی نیست خال | پس محبت با جنابش شد محال
باز دان از این کلام اکنون جواب | تا شوی آگاه بر راه صواب
مثل خود مر خدا را در جهان | لیک شد امثال او را در بیان
منکر فرقی مثل از مثل حال | تا اگر کردی فارغ از هر قیل و قال
شد عشر یک تو بخانه دو نر کار | مثل در تعبیر نزد هوشیار

پس مثال

پس مثال تو است عکس در جهان | خواه در آیینه یا آب افتد آن
چون محبت خیزد از طرز مثال | دوستی شد با مثال آیینه حال
کو مثال تو را شدی اندم شعور | نیز با تو دوست شد با صد سرور
پس مخلق با اخلاق خدا | گشت محبوب خدا اندر رضا
شد وجودت خیر محض اندر جهان | مرجع خیرات خیر آمد از آن
باز میدان شد محبت را سبب | شد سبب با زکو خیری کو ب
هست احسان یا که شد حسن و جمال | یا که شد ادنی علاقه در مثال
خلق فرموده خداوند جلیل | بر مثال صورتش آدم جمیل
در حدیث دیگر آمد این بیان | صورت رحمن شد آدم در جهان
ای وجود آدمی خوش کو ف | چند در قید تو رحمن صورتی
پس دمی در هست خود شهپر بزن | خانه خاکی کنون بر هم شکن
تو چه بیندکی محبت است از صواب | مینما یک دین برای کشف الحجاب
از محبت چونکه تو کش داد باد | پس تو چشم دل به بیند کرد کار
لیک این دیدار دانی کم و کیف | آدمی در جهل ماند حیف حیف
پس علائم از محبت باز دان | مینما تحصیل او اندر جهان
آنچه شد محبوب نزد هوشیار | در رضا فانی محبت شد بکار
فعل و قول و وصف محبوب خویش | لیک باشد بالتبع از ذات هش
چونکه مجنون دید از لیلی دیار | گفت سازم جان خود اینجا نثار
نیست این حتیم بدل بهر دیار | بلکه بالذات حتیم بهر یار
کو بپوسم حال خوش بر بر دیار | در نظر بود مرا جز ذات یار
ما در نیست محبوب خدا | بالعرض تا شد نیا شد ابتدا
خلق دنیا کرد و ایجاد وجود | جز نفوس کامله غایت نبود
کو خدا محبوب بالذات حال | بالعرض محبوب خلقش شد ببال
کو یا جمالی سلوک آمد بیان | لیک خوش باشد مثل بوطبوان
با مناجات خدا شو آشنا | تا خدا درد تو را سازد دوا
درد دانی چیست شوق شد بجان | پس بجز درد خود بنال
تا تو هستی دعوی از هستی مکن | چشم غفلت باز کن مستی مکن
تا بکی داری هوا اندر غرور | چند اندر غفلتی ای بی شعور
آنچه موهومیت این شهوات | پس محقق تو بحق رو کن درست
پای لنگ و چشم نابینا و شب | ره روی کی ممکن است ای بی ادب
زنده حق بو احمد آتش ودق | از طفیل او در کل ما خلق

[illegible]

هین نگر محبوب ذاتی شد علی   زانجهت از خویش خواندش او ولی
حب تقلیدی مجازی و الکذار   از حقیقت دوستی کن اشکار
حب خود چون اتش است اندر جگر   جسم و جان سوزد چه جا شهوت بد
گفت شخصی حق بما عالم بدی   از چه ما را در جهان خالق شدی
معصیت کار بهر و غرق اندر گناه   نیست ما را غیر عفوش هیچ راه
گفتمش علم خدا علت که نیست   اختیاری هست کارت شبهه چیست
خلق خلق از حق بود خیر کبیر   شر چه کم شد پس نشد ترک کثیر
گر همه خود را نمودی رو سیاه   شد سبب خیرا ترا از زشت راه
مختصر دان لعن بر او شد مفید   گر چه شد بد خیر از او بر ما رسید
چونکه علت گشت خیر اندر جهان   حکم اغلب شد مدار ای پاک جان
سالک عارف چه بودی هوشیار   دید اشیا را بحق در پروردگار
گفت خود این عالم کون و فساد   شاهد یکتائی خلاق باد
یافتم هر نقطه در جای خویش   گشت در هر ذره حکمت بیش بیش
گفت پس سبحان ربی اشکار   کور باد ان چشم کو نادید یار
خود که باشد بی مکان و بی زمان   شاهد هر جائی است او از عیان
نیست انصاف که گوید هر نفس   صرف یاری در هواها و هوس
از هواها تا نپوشی چشم خویش   از محبت کی نصیبت شد بر بیش
انکه بگرفت هوای خود خدا   از حقیقت از خدا گشته جدا
اعتقادت اصل و حبت فرع باد   قدر هو فانت ببر شد اعتقاد
معرفت فرع است پس از تصفیه   شد پس از ان تخلیه پس تحلیه
اینه از زنگ نفست ساز پاک   چون مکدر کرده ای این بیت خاک
صفحه خواطر چه شد با زنگ زنگ   کی طریق از صلح شد اینت جنگ
تا نداری خویش خالی از رذیل   کی کند جلوه بقلبت نو جمیل
خود پرستی و هواها و هوس   شد ز شهوات سبب یکتا رهس
نظم دنیا گشته رحمت حیوة   لیک محجوب حق زاد الممات
از فریب نفس خود پس کن حذر   پس طمع را فرع حب خود نگر
گر کسی چشم از خودش پوشیده است   در ره شهوات کی کوشیده است
شد حیوة دنیویه با غرور   کن حذر از او ز حبش باش دور
چون بشهر علم گفتم خوش سلام   با بان شهر است اینک در مرام
کی شود کم شهر از در شو درا   انکه زد ره از صبوا شد صاف ره
هست این در چون صراط المستقیم   هر که در این ره نشد باشد سقیم

اینما

اینما کان مع الحق یدور   کی خفاشرا بدیدی شخص کور

هر که از ره خواست رب العالمین   یافت مطلب گشت پس از متقین
من تجلی فی التولی قد نجی   اوست اسباب امید من عصی
السلام ای شیر یزدان السلام   السلام ای شاه مردان السلام
بی ولایت کی خدا دارد قبول   خیری از بنده که شد و بی الفضول
انکه حاشا کرد حق شاه دین   حق بیان فرمود گشت از ظالمین
چون نه بیند کور نور افتاب   روز و شب یکسان بنزدش شد حجاب
گر چه باشد در همه جا از مقام   لیک بر عالم مقدم شد تمام
وصف محکی گشت در حاکی بجد   ظل اثر باشد ذوی ظل بی کم ضد
شمع چون کو دید دور از پیش رو   معرفت او را پس از پروانه جو
هر کسی از جل خود خورشید دید   هر مکانی را از او فیضی رسید
هیچکس از ذات او اگاه نیست   زانکه ند و ضد در ان درگاه نیست
قصه موسی ارنی باز دان   رفت از شرق القمر تا با زکان
افتاب از شعشعه سرخ و کبود   گاه سرخ و گه کبودی می نمود
لیک از این وازان اثر برتر است   فهم وهم از درک او بس ابتر است
گر که خواهانی شناسائی خدا   باز جو باب الله و از در درآ
یا امیر المؤمنین باب المقام   کلمه تقوی توئی اندر کلام
خلق را چون شد قیام عند الاله   خود توئی باب المقام و خوش پناه
هر کسی بیند نور ایوم الحساب   زانکه فرمودی بما با هذا باب
حج بیت الله اگر خوش بند کی است   بی ولایت یا علی مقبول نیست
حامل اسرار دین شد علی   چون علی الاطلاق حق خواندش ولی
پس رسالت بعد توحید خداست   شد ولایت باطنش علیا بهاست
هست معنای ولایت این زمان   سلطنت بر جمله امکانیان
گر که معنایش محبت گشت حال   نیست نقصی اندر این ظرز مقال
قصه اتش بیا خوش باز دان   از حدیدی کو در اتش شد زجان
در حدیده محمیه بالنار چیست   غیر فعلیت در او اثار نیست
شبه بالقوه بفعل اندر جهان   شد مسلم در هوا اکنون عیان

عالم نوریتش گر شد نظر نیست جز فعلیت انجا جلوه گر
قوه کز ذاتی کهی با شد عرض آنچه خود کان خلق است الغرض
آنکه میباشد ثبیت از خدا شد مقدم بر جمیع ماسوی
گفت کاهم شد عیان اعلی مقام گاه باشم منتظر بهر پیام
سلطنت بالقوه کی شد سلطنت شد محبت قوتت بس مسخرت
سلطنت فعلیه در کون مکان هست خوش اعلا مقام اینجا کجان
مختصر سر بی ازین نحوه بیان ذاتشغلنی یا حمیرا باز دان
انا اشاره شد بیان اسرارها نقص باشد طول در گفتارها
در مدینا نا تم خبر باشد دق گفته ام را کی سزد پس طعن و دق
قلت من ابوابها فاتوا لبیوت از عبارات دیگر دارم سکوت
خود کلام الله ناطق خواند پس اینمقام اندر ولایت هست و بس
گاه نفسی گاه لفظی شد کلام پس کهی کتبی از و شد مرام
من در اطوار علی حیرانیم گرچه اندر طرز دین دکوانیم
من لدن آدم الی خاتم ببین از تو او در فضایل شد بجین
در همه قرآن نمیباشد قرار جز تولا و تبری آشکار
این نور این مان معنی کنم مستمع را حال مستغنی کنم
معنی مشکوة باشد آشکار شد فضای تنگی و محصور و تار
روشنی زان فضا کو دید دور تا انکه محدودی بود خالی ز نور
شد زجاجه شیشه و نوع بلور هست او قندیل پس از بهر نور
باز دان مصباح میباشد چراغ کو کند روشن تمام باغ و راغ
هر کمال است از وجود اندر قدم واسطه فی در وجود و در عدم
علم و قدرت باز دان ام الصفات منشا هر خیر باشند از سمات
جهل و عجز است از عدم چون رونما نقص و عیب است این دو در اندر روا
علم قدرت هست جامع هر کمال گشت اندر جهل و عجز است هر ملال
نور میباشد مساوق با وجود تا انکه تعریفش ببین چون او نبود
نیست اندر دو جز نور وجود هر صفت حسنی از او پس رخ نمود
شد خدا نور السموات و زمین مثل نورش محمد شد بجین
کز منور شد ز نور این جا مراد پس منور نورها الله باد
باز دان مشکوة لفظ ایزدیت خوش نکو کو صدر و قلب احمدیت
نور را از شد نبوت باز دان در لغت مصباح میباشد بیان
پس زجاجه شد امیر المؤمنین تا انکه او را از خدا شد جانشین

شد

شد امام اندر جهان بعد از امام گشت پس نور علی نور اینمقام
چون بتفسیرات افتادم نظر مینویسم حال تفسیر دیگر
در دل مؤمن مثل نور خداست زانکه او مشکوة بیت نورهاست
پس نکو مشکوة جسم مؤمن است قلب او قندیل و بر خوف موقن است
اندر او مصباح نوری از خداست در دل او پس ضیاء اندر ضیاست
گشت مؤمن خال مثلوا الشجر کو ندارد شرق و غربی در نظر
بود این تفسیر بر عالم صغیر پس شنو تفسیر از عالم کبیر
ماسوی الله شد مرتبه بیشکی روح بی جسم مجرد شد یکی
شرح انور نام گفتش از صواب لوح محفوظ است هم ام الکتاب
پس بهر اسمی که خوانی آشکار هست تعبیری از او در اعتبار
باشد از اذن خدا او کارگر بی مدد کاری جسمش شد اثر
حرکت او را نمیباشد بصر چونکه بی آلت ز حق شد کارگر
محو اثباتش نباشد در جهان شد قضای حتمی او زالامکان
دیگری بی حرکت نفس است حال نیستش ایجاد چیزی در مجال
ظلمت محض است جسم اندر جهان عالم اجسام اموات است هان
قابل صرف است جسم از کودکا انتهای خلق باشد آشکار
باز دان مشکوة باشد این جسد نور جود اینجا باخر میرسد
پس نکو ظلمانی آمد این بدن ظلمت صرف است عدم در لفن
نفس نورانی است میدان نور نکبت میل نورانی نکو در بند کمیت
از زجاجه نفس میباشد مراد گشت از مصباح پس ارواح باد
عقل کل روح مجرد نام شد پس از آن عقل دیگر در کام شد
پس باذن الله او را گشت کار از اراده او شود کار آشکار
قشر اندر قشر لب در لب نکو گشت در آیات و انفس مستقر
باز میدان خلق اول روح بود او سبب پس آمد در نزول در صعود
در دو قوس آمد سه رتبه بس عیان اوسط و ادنی و اعلی شد در آن
نقل اقوال است که بر من کلال خوشتر آن باشد که گویم راز حال
نور فعل نور باشد هر مقام خلق اول نور حق باشد تمام
پس منور نور نور النور بس کو ز رحمت هست رب العالمین
خلق ثانی در جهان کو دید نور چون شد او شد از پی او اول ظهور
چون نشست این نور در ملک نفوس گشت نورانی نفوس از این جلوس
پس رسید او عالم اجسام را گشت ظلمانی چه دید او دام را

مختصر شد نور اول منجلی — شد ز حق در ملک جسم او منتهی

خوش مثل باشد شعاع آفتاب — هر چه از او بیهده است از حجاب

انچه باشد نور در اشیا جمال — هست از نور اول اکنون مثال

نور اول صاف در اول بود — زانکه اندر حد خود اکمل بود

چون نشد او مع ز قصه او دیگر — جلوه اکمل شد او را خوش ببر

گفت گر پرده فتد اکنون زبین — کی یقینم را زیادی شد بعین

اینه با وسعتش اندر نمود — گفت ما شدیم بظرفیت نبود

انچه باشد از جلال و از جمال — گشت در مرآت شاه دین بحال

پس چه شد اینه حق او تمام — جلوه گر شد نور او در هر مقام

چونکه او را وسع عکس مهر شد — در عوالم ظاهر و خوش جهر شد

باز بین یک آفتاب اندر ظهور — پس مظاهر راست کثرت در ظهور

یک تجلی بیشتر از حق که نیست — تا با جام آن تجلی منتهی است

عکسها شد مختلف در حد خویش — هر یکی پس ظرف خود او زد بیش

پس یکو هر عکس و ظلی ها الله است — جز خداوندی که ما را الله است

عکس و ظل تعبیر شد از ما سوی — راه هر ممکن نکر شد در فنا

مختصر دان هر فروغ و روشنی است — از شعاع نور اول منجلی است

مبدع انوار اطوار کمال — باز میدان جز ولایت بر جمال

پس از این گفتار واضح شد ترا — مرجع هر نور باشد مرتضی

باز دان از نور او هر خیر را — کاو بدکو دید ظلمت بهر ما

پس ولایت کو است در عالم عیان — جمله در آیات از او دارد نشان

هر کجا هر خیر و خوبی شد عیان — گشت انعام از ولایت باز دان

در ولی کو شد کر دارد او مرض — گشت در اندل ظهورش بالعرض

عادیت در یوم تخلیص اشکار — میشود زایل چو اصلش شد مدار

پس هو انچه گفت مولی شد صواب — زانکه او را شد بحق نوعی حجاب

منشا هر خیر و نور از حق علی است — اصل خیر و اصل نور او منجلی است

هر که گوید نیست او خیر العمل — ظلمت محض است و میباشد دغل

داشت شاه اولیا افشای راز — گفت با شیم روزه و هم نماز

حج منم کعبه منم زمزم منم — نوح و موسایم و عیسی آدمم

آتش نمرود را اندر مقام — کردمش من آن زمان بردا سلام

باز دان سرچشمه چون آمد بکف — هر فضیلت گفت از خود محکم است

باب توحید خداوند علی است — مهر او مفتاح هر اهل دلی است

کوید

کو تولایش نشد کس را کتاب — گوید او یا لیتنی کنت تراب

پس علی باب الله باب النبی است — قصد خاندنم را این از ابلهی است

مؤمنین را شد امیر و پادشاه — دست حق گوید و شد عالم پناه

اللهش گر گفت کس نبود روا — لیک عین الله باشد انتها

ای نوای روح انسان آرزو است — نفس حیوانی بکش کو خواهش جو است

قوت جان تو کاهید تن است — جان چه یاقوت است این تن گلخن است

کشتی از سر شهوات تن — دل به بینی چون عقیق اندر یمن

گنج را ماوی بویرانه نگر — پس بنا بادی ز جان و دل گذر

در ره ظلمات جواب حیات — زنده کان عشق را نبود ممات

دل اگر تابان شد ظل الله است — سایه افکن بر خود هم بر مه است

ماه دل هر شب برافروزد جمال — چون ز شمس او جلوه گر باشد جلال

سازد این تن در بر خود همچو مو — جا به پنهانی نما ای نیکخو

روز و شب از چشمهایت اشک بار — غوطه در کوی زن بیاد وصل یار

شبهه شهوت بنه همچو یقین — تا شوی زنده دل اندر دین

چشم دل بگشا به بین از حیث — همسر حیوانیان انسان که نیست

انچه در ظاهر تو را باشد لباس — پس همان در نفس حیوان شد اساس

کو چه باشد در جهانت امتیاز — تا شود اطلاق انسان بر تو ساز

گو که از معنای انسان آگهی — از چه در کردار حیوان رو نهی

معنی انسان نه این آب و گل است — قلب انسان وجه حق را منزل است

مینگر حیوان ناطق آشکار — جنس و فصلی هست اندر روزگار

معنی نطق است از آثار او — درک کلیات باشد کار او

لیک این تعریف باشد از عرض — از حقیقت رو شناسش الغرض

در تفکر سالها کشتم غریق — خواستم توفیق تا گردد رفیق

لفظ بنهادم شدم معنی شکاف — تا حقیقت خویش یابم در مصاف

داشتم از معرفت بس کرد و فر — تا شدم آگه بخود زین سفر

یافتم گنجی که شد مخفی ز من — گنج بودی چون عقیق من یمن

رونق بو عمیا نمودن مشکل است — زانکه و همش در سبیل باطل است

کر تولایش نشد کس را کتاب / گویدا او یا لیتنی کنت تراب
پس علی باب الله باب النبی است / قصد خانه کن از این از ابلهی است
مومنین را شد امیر و پادشاه / دست حق گویند و شد عالم پناه
آنکه هر کو گفت کس نبود روا / لیک عین الله باشد انتها

... حیوانی بکش کو خوانش حیات
... یاقوت است این تن گلخن است
... بینی چون عقیق اندر یمن
... نا با دی نجان و دل کذ
... کان عشق را نبود ممات
... افکن بر خود و هم بر همه است
... ز شمس او جلوه گر باشد جلال
... پنهانی نما ای نیک خو
... د کوی زن بباد وصل یا
... یی زنده دل اندر دو بین
... حیوانیان انسان که نیست
... ان در نفس حیوان شد ...
... با اطلاق انسان بر تو ساز
... در کردار حیوان رو نهی
... انسان و حق را منزل است
... فصلی هست اندر روزگار
... کلیات باشد کار او
... یقت رو شناسش الغرض
... تم توفیق تا گردد دقیق
... یقت خویش باهم در مصاف
... دم الکبر جو در این سفر
... دی چون عقیق من یمن
... کر و همش در سبیل عاطل است

[illegible]

مختصر شد نور اول منجلی / شد زحق در ملک جسم او منتهی
خوش مثل باشد شعاع آفتاب / هر چه از او بهره مند است از سحاب
آنچه بود در اشیا جمال / هست از نور اول اکنون مثال
نور اول صادر اول بود / زانکه اندر حد خود اکمل بود
چون نشد او نوع زقصه او دیگر / جلوه اکمل شد او را خوش ببر
گفت گر پرده فتد اکنون زبین / کی یقینم را زیادی شد بعین
آینه با وسعتش اندر نمود / گفت مانندم بظرفیت نبود
انچه باشد از جلال و از جما ...
پس چه شد آینه حق او تما ...
چونکه او را نوع عکس مهر ...
بازبین یک آفتاب اندر ده ...
یک تجلی بیشتر از حق که نید ...
عکسها شد مختلف در حد ...
پس بگو هر عکس و ظلی هالک ...
عکس و ظل تعبیر شد از ما سو ...
مختصر دان هر فروغ و روش ...
مبدء انوار اطوار کما ...
پس از این گفتار واضح شد ...
باز دان از پرتوش هر خیر ...
پس ولایت کو است در عالم ...
هر کجا هر خیر و خوبی شد عیا ...
در ولی گر شد کردار او مر ...
غادیت در یوم تخلیص اشکا ...
پس هم انچه گفت مولی شد ...
منشا هر خیر و نور از حق طا ...
هر که گوید نیست او خیر العمل ...
داشت شاه اولیا افشای ...
حج منم کعبه منم زمزم من ...
آتش نمرود را اندر مقا ...
باز دان سرچشمه چون آمد بک ...
باب توحید خداوند علی ...

کوید

نیست باسی تا که با صد قیل و قال　　وانمایم سالکین را شرح حال
گشت چون مسئول معصوم جهان　　تا که گوید طور عرفان را بیان
گفت انی قد نظرت فی الجسد　　عرض و طولش بود حال انبساط
تا توانم دفع کرده از او کنم　　یا که جلب نفع را دم بر تنم
بینم او را سان میت در بلاد　　نیست او را در جهانش اختیار
او اسیر و منقلب در عالم است　　گاه مسرور است و گاهی در غم است
پس مرا معلوم شد از این بنا　　بانی او را هست جا باشد بیخفا
چون زبان قلب من در عنا شد　　پس زبان جسمیم گویا شدی
اندر این بنیان سما شد تا سما　　چشم دل وا کن ببین در این فلک
سیر نیکو دارد و را طوار دل　　چند هستی در خمار آب و گل
شد مراد از آب و گل طینت مجال　　در کتب یابی مختلف باشد مقال
بازدان اخبار میباشد زیاد　　آدمی را طینت اصلیه باد
حال گویم چیست از طینت مراد　　گر به نیکی گر به بد گوییده یاد
امتزاجات عناصر در بدن　　چاره کانه خلط اندر ملک تن
گشت طینت گو تو اجزا را آمده　　گاه خوش گه بد در آثار آمده
گر مزاجی گوید بر خیرات کار　　ز سمعش علیین مقاس آشکار
حالت عطشان نکو در خواب　　میل فطرتش بد و نار و شتاب
گفت جوعان را بصد لحظه فراج　　در غذایم احتیاج است احتیاج
قبل نفخه روح در آدم ز حق　　گشت خلق طینتین اندر نسق
پس نکو شد خوب و بد را مقتضی　　بد بد و خوش بر خوش آمد منقضی
پس مجاور در نجف کی شد بجا　　با انجا و رخاک ری در یک مثال
آب در ظرف کثیف آمد کثیف　　در وعای نیک پس گردد لطیف
چون شنیده نحوه گفتار من　　جمله اندر روح است در این انجمن
ترک و فعل از اختیارش شد نکو　　گر طبیعت گشت خواهشمند از او
تصفیه اخلاق و تبدیل سوی　　اختیاری هست پس اندر وری
لیک ترک عادت و ملکه حال　　هست مشکل تر پس آن باشد کمال
رستگی هیچ ز اخلاق جهان　　در جوانی کی نشاید وصف جان
مرتبه خلق است از طینت تمام　　یک ز سجین یک شد علیین مقام
باز میدان آب میگردد هوا　　میشود هم میوه از آن با صفا
نطفه گردد مضغه اندر رحم　　چون شود مصباح مشعل شد اتم
کی شود معدوم ما آید هوا　　انقلاب ذات باشد رونما

بازدان

بازدان تغییر ذات و جوهریت　　ذات ما گردد هوا این شبهه نیست
آب میگردد هوا در کوه و دشت　　لیکن بودش قوه پس بالفعل گشت
گر تو را هان شبهه اندر طینت است　　چون از آن ظاهر گناه و طاعت است
پس مطیعان را چرا باشد ثواب　　مر شریران را چه ذم و عقاب
زانکه شد معیار تکلیف اختیار　　حیث لا تکلیف لا ذنب بکار
جای دیگر گفته ام گویا جواب　　حال هم گویم مراجمالی صواب
ونکو را گر نگیرد در بغل　　عابد از عاصی نگردد بدل
روح را شد در جهانش اختیار　　در بدن چون شد نکتش اضطرار
کاس سجینی نکو شد مقتضی　　روح مختار است در هر کونی
جان پاک از عالم پاک آمده　　بهر خیر از خیر در خاک آمده
جمله ارواح علیین مقام　　میلشان باشد بمبدء پس تمام
شد طبیعت حال از طینت مراد　　از مزاج او وابسته تغییر باد
هست طینت مقسم اندر این مقام　　گاه سجین شد که علیین بنام
میل سجین شد مدام اندر غرور　　لیک باشد مقتضی اندر شرور
نیست علت روح بر او قاهر است　　اوست پس مختار مطلب ظاهر است
هر که شد عاصی بود با اختیار　　نیست این از جبر و نبود اضطرار
گشت اندر ظرف آلوده چو آب　　مقتضی شد از کثافت با شتاب
مقتضی را فوق پس تا علت است　　اضطرار از علت اندر نسبت است
مقتضی ابای سبعه بازدان　　امهات سفلیت شد سان آن
این دو گاهی متفق در اقتضا　　اختلاف این بین گاهی رونما
جو مرجح حال اندر اختلاف　　تا شود احمر تو را شد ائتلاف
در تصدق دادن و خیر زیاد　　بایدت کوشید تا ترجیح باد
طینت عالیه و جان در مقام　　میلشان در طاعت آمد پس تمام
طینت سجینی و جان بازران　　در گناهش هست دائم کارشان
روح دارد پس بالا خوش سری　　گر مزاج او را کشد در ابتری
گشت گر مقهور جان در عالمین　　وای بر او گشت اسفل سافلین
جان چه با سجین شود او هم نشین　　شد شرور او را ملکه پس یقین
چون شود چرکی و بد جام شراب　　پس بچرک آلوده گردد حال آب
خوان رحمت در جهان گسترده است　　هر کسی از حد خود زان خورده است
سیف را مانند کنی با او جهاد　　کند گر کردیش زنگش از تو باد
راه استعمال او گم کرده　　زین جهت بر باقی آزاد او برده

آنکه در بند طبیعت پا نهاد / ظلمتش بر فوق ظلمت حال باد
پس عذاب اندر عذابش شد زیاد / چون ز کثرت شد فرو در کفر و فساد
باز جو از دقت خود نکتها / لیک چون از این و ظلمات کرد رها
شبهه دیگر تو اگر داری نما / که بر خود و دیگر را کس نجات است
گر دو کس گویا داران دیگر شود / عقل نبود ظالم بر مضطر شود
فکرت او و بیش تا کردی معین / الخبیثات للخبیثین است این
گویم از اجمال در اینجا کلام / تا که یابی ز وجا زن خوش مرام
اتحاد عاقل و معقول باز / بر حرکت جوهری گشت ساز
حب حق با اولیای کردگار / ذات مؤمن شود در دور کار
خوش نگر مؤمن که ذاتش نور شد / پس بدا ید از خدا امر و رشد
انجم دارد مقامی آشکار / هست اعراض غریبه او بکار
چون کسوفی گو شود در آفتاب / تا که گردد مستتر اندر سحاب
باز دان هو جوهری و هو عرض / میشود راجع باصلش الغرض
حضرت باقر امام المتقین / گفت ابراهیم را این ره بجین
سر زند از غیب قرص آفتاب / پس شعاعش هست تابان تا بتاب
هست آیا این شعاعش متصل / یا که شد از ذات قرصه منفصل
از شعاعش جمله عالم باصفاست / شرق و غرب عالم از او با ضیاست
چونکه غایب گشت شمس از اینجهان / پس شعاعش میشود همراه آن
گفت پس آن رهنمای عالمین / نیست این یا اینکه میباشد چنین
گفت دادی پس بلا اندر جواب / زانکه دید او میوزد از او صواب
پس همی بود شو که باشد همچنین / هر چه راجع شد باصل خود بجین
مرجع هر خیر باشد جوهرش / میل هر چیز است پس بر عنصرش
روز محشر هر که بر اصلش تند / سنخ مؤمن را ز ناصب بر کند
نیز باصلش ملحقش سازد خدا / طینت کافر از او سازد جدا
انجم اعمال صالح شد در او / جمله بر مؤمن کند الحال رو
کافر از او پس بدنیا شد جزا / گر کشد اعمال خیری ای فتی قصنا
هیچ کس منکر در این گفتار نیست / زانکه هر نیک و بد پیدا مرجعی است
کافری را هان اگر شبهه بود / پس تراع صعوی بر پا نمود
چون بگوید خلط در موضوعهاست / که خدا با ما بود یا با شماست
رفع این شبهه از آن کافر شود / گر که از چاه طبیعت در رود
خودپرستی مایهٔ شهوت بود / حق پرستی مایهٔ نعمت بود

وگذاری

گر نداری تو کشش ای کردگار / کوششم باشد عبث در روزگار
خود تو دانائی که عاجز بنده ام / چون که افتادم ز نوش شرمنده ام
یا رحیم فرما بجو صبح و مسا / تا که از هر شهوتی گردم رها
از سحاب قدرت حق لایزال / قطره قطره میرسد دل را بحال
مجری شمس و نجوم است و قمر / جلوه گر چون باد صرصر در نظر
و در عجب آیات دل آراستی / کاندرین ملک بدن برپاستی
کو زچاه جسم دونت جسته / راه بر آفاق و انفس بسته
سالکان را خوش بجان کو دیده / زانکه اندر راه نادند غیر
ثمره گفتند که دیدیم خویش / جز که یار با وفا دیدیم بیش
آیت آفاق و انفس خوش نگر / کو است اندر دل دمادم جلوه گر
ماده چون گشت با صورت قرین / مختص او باشد ز رب العالمین
باز جو صانع ز صنعش اینچنین / صنع صانع شد سموات زمین
تا که خود بازی نداری در جهان / رسم دلداری کجا سازی عیان
بایزید دل گفت راز افسانه نیست / زانکه از سر درون بیگانه است
بایزید از سیر میبودش تمام / کی بگفتی جبتی اندر مقام
چونکه سالک گشت از خود بیخبر / نیست از ملک اضافاتش اثر
گفت مجنون وصف لیلی چون شنید / غیر لیلی نیست در عالم پدید
هر نفس کو میکشیدی از میان / بودی از عنوان لیلا بر بجان
باز میدان را ز منه المبتدی / تا چه حد دوری الیه المنتهی
آنیکی دایم ز دل هو هو کند / پس دیگر اندر طلب کو کو کند
و آنیکی از لحظه حق حق کند / و آن دیگر از ورطه دق دق کند
والذو حیرانی و سرگشته ام / چشم دل از ملک تن بر بسته ام
نیست موهوم مخیل سیر جان / چشم دل را هست منظر لامکان
بیش از این گفتار کی دارم بیان / رو ببین و زند کانی جوز جان
عرش و فرش و لوح و کرسی زان تست / ره روی شرط است پس ره روز است
نیست درسی انجم اندر سینه است / شرح صدر حجکه آینه است
قوه شهوتیکی شد منجلی / کو بمیت از این جهت شو معتدل
اعتدال اندر غضب میدان که جست / جز شجاعت حال دیگر چیز نیست
چون کنی شهوات را در اعتدال / میشوی پس صاحب عفت بحال
پایه افراط و تفریطت گذار / پس عدالت از تو گردد آشکار
پس میان دو باش در هر کار خویش / تا تو را توفیق حق آید بر بیش

ربط تو در چار عنصر شد بجا / حکم غالب راست او باشد مدار
سر آنکه گفته‌اند اندر بیان / ذکر باید جست از شیخ زمان
گشت واضح زانکه او دانا هستی / از تناسب ذکر و ورد او را هستی
ذکر گر از پی گهی نادی فنا د / گاه خاکی شد گهی بادیست یاد
مختصر هر یا پیر را ذکر هست / شیخ را تحصیل نسبت هست درست
زانکه طالب شد مریض و او طبیب / در دوا او هست و را زو یا حبیب
لیک انچه گفتم از طبع حروف / هست در لفظی و کتبی ان الوف
ذکر نفسی راست در بالا نظر / طرز او گو دیده پس طور دیگر
لعنت حق بر کسی کو در جهان / بر خلاف قول احمد زد بیان
بنده کو در طرز دین اخلال کرد / در طریقت نیست او اهمال کرد
انچه گفتم عین قول احمد ست / زانکه مشتیم در رضای ایزدیست
غاد فا تر انیست برهانی بیان / زانکه گویند از شهود و از عیان

خضر ابراهیم را چون ره نمود / در دلش ابواب رحمت را گشود
در شب تاریک باران شدید / از برای طوف کعبه میدوید
دست بر حلقه درش کوبید و گفت / داشت در اطوار دل راز و نیاز
گفت چون دستم بحلقه در رسید / بر سؤال الحاجتم عقلم رسید
عرضه کردم چون توئی ما را پناه / عصمتم بخشا اگر کردم گناه
ناگهان آمد بگوشم این صدا / بنده ما رو بما از دل نما
خواستی عصمت ز ما در این مقام / وصف عصمت هست هر کس را مرام
گر عصمت در خلق بخشیدن روست / حیث غفار رب رحیمی در کجاست
اسم بسم رحیمی بهر چیست / گر کند در بند کاندم راه نیست
پس بعلم طرح آن نان ریختم / چون دو دریا را بهم آمیختم
افزودم قوتهای نار و نور / داشتم مختار در خیر و شرور
حکمتم چون زد رقم در دور کار / خلق آدم را نمودم اختیار
هست او را بر جنابم اندر آب / کردمش بر خلق عالم انتخاب
نسبتم هر ذره بر خویش را د / رحمتم هر بنده را نزدیک باد
ونفخت فیه من روحی نگر / شد در آدم از جنابم جلوه گر

گاه

گاه در جنگست و گه در آشتیست / گاه اندر کین و گه در دوستیست
طالب عشقش چه پروائی نداشت / در وصال هر بی و بالی گذاشت
انقباضی نیست اندر ملک عشق / بسط وافی هست اندر فلک عشق
ای برادر راه چشم کور / از منازل کی توان گردن عبور
خیر از گلخن بگلشن پا گذار / گلعذار انبساط نصرت انتظار
تا که با خود باشی ای زیبا مقام / مبتلائی در طریقت غیر نام
گر سخن شد از طریقت گاه گاه / پس مگو اندر سلوکم هست راه
جمله مردم هالکند اندر طریق / جز کسی کو علم را دارد رفیق
در هلاکت اهل را دانش شمار / غیر آنکس کو بعلمش گشت کار
عاملانرا در هلاکت جای هست / جز کسی کو قلب با اخلاص بست
مخلصان را ره خطرناکست بس / کی توان اخلاص جستن از هوس
زانکه مخلص راست تکلیفی عظیم / راه باریک است و شد هنگام بیم
خانه در دریا ز کل کی شد بنا / نیست از تصویر عقلی این روا
کاشتن تخم ریاحین را بنا / سبز کی گردد در ماوش هنما
نظم عالم شد ز ترتیب سبب / بی سبب نتوان رسید الطاف رب
بر سبب تعلیق میباشد امور / پس سبب جو راست در دوران سرور
در خبر باشد که حق دارد ابا / تا که بی اسباب سازد کارها
کی نحدث کس طریق شرع یافت / تا توان از بیم خوش ره نقد یافت
پس سبب هر نشأ اندر حکایت / ما الکائنات از سبب سیری نکوست
از خودی بگذشتن اندر راه توست / شرع عشق است این چه وصل ار زدرست
خو سبب سازاست پس زلطف خویش / تو سبب یابی ز توفیقش بپیش
حبذا القول الحکیم المولوی / میشنو تا سالکت از برهان شوی
از سبب سازیش سوفسطائیم / وز سبب سوزیش من سودائیم
پس سبب باشد فیض کردگار / خوش تولای علی با حسن کار
کار نیک اندر جهان ای پاک جان / توأم حب علی آمد بدان
دوستی با دوست کی دارد خلاف / با خلاف دعوی حب است تلاف
دوستی را شد مقاماتی ببین / گاه لفظ و گاه معنی گاه عین
شد وجود عینی او حسن کار / قوت و ضعف است اکنون انکار
لفظ حب کلی مشکک باز دان / هست او را فردها اندر جهان
صحت سلب محبت شد جوان / از کسی کو دل بشرعش نیست شان
مختصر افزیه گفتم از مقال / آن تو دان فکر پس ره بر مآل

بین منکر و کسان کور عین — لیت کان البعد بعد المشرقین
صحبت ناجنس گر پی شد الیم — کی توان بیگانه را گشتن کلیم
کشوری باشد خجسته حب یار — اهل آن کشور نکو پرهیزکار
نازم آن شهری که خضرش رهبر است — پادشاهش دست غیب داور است
طوطی طبع سخنور در مقال — یافت از یاد ولی الله کمال
در تعب بودم در روزگار — گفت دل بس در محبت دوستدار
دوستی را شد علامات آشکار — شد مر او را پس لوازم برقرار
هر که ذاتی را محب گردد ز دل — ضد او را داشت از دل مضمحل
جمله اسما و صفاتش داشت دوست — دید هر کارش عیان و دل نکوست
حب حق حب تمام اولیاست — تابع حق تابعان انبیاست
بود دل روشن عیان بنوشته است — نور را اندر جهان یکرشته است
هر که گردد منکر پیغمبری — رد کل کرده است و باشد ابتری
شد چه گر یار روشنائی آشنا — هست با هر روشنائی با صفا
گر کسی گوید که خواهانم جمال — این ضیا فی آن ضیا گفتی محال
زانکه شد مرجع مقالش این زمان — نور میخواهم نمیخواهم عیان
نورها را هست مرجع چون یکی — رد یک شد رد مطلق بیشکی
گر شدت مقصد کنون فاش و عیان — والِ مَن والاه را خوش باز دان
همچنین مطلب اگر فهمیده — عادِ مَن عاداه را خود دیده
پس ببین هر چه و تن محبوب تو است — پس ملایم حال و سازی دوست
همچنین چون دوستی با جان خویش — آنچه او را خوش بود داری به پیش
پس لوازم حب خود را باز دان — آنچه خواهی بهر او خواهی عیان
گفت حق یحبهم از لطف خویش — حب ذات خویش چون بود دیش
حب تو از حب حق ساریست بس — دوستی چو خالی از لهو و هوس
پس ز ادون روی مافوق است حال — گر تولای تبری شد مجال
گشت مادون را بفوقش رابطه — ربط گردد با صفا از واسطه
زانکه مؤمن بحین زان خداست — پس محب حق محب اولیا است
آنکه شد با دوستانت دوستحال — باشدش در حب تو پرخوش مجال
هر که دارد دشمنت را دشمنی — باشدش از حب تو پرخرمی
حب و بغضا نیست خواه ادعا — لازم و آثار او را شد قضا
پس جهات حب و بغض اندر جهان — گشت منظر عاقلان را این زمان
گر جوانی حب و بغض اندر عیان — از غضب یا شهوتست اندر جهان

بر مشاهد

پس مشاهد گشت محبوب خدا — شد شفا اندر ثواب کربلا
بوسه سازی منبر و محراب را — زانکه باشد یادگار از اولیا
والِ مَن والاه را فکرت نما — زانکه باشد در لوازم رتبها
دوستی و دشمنی در هر مقام — ذو المراتب هست در عالم تمام
پس محبت اکمل از پروردگار — نیست غیر از احمد و آلش بکار
مبغض اکمل ز خلاق جهان — مبغض آل محمد باز دان
آنکه میبینند در این بین انفکاک — راه او ویل است و میباشد هلاک
سر مو و پی آنکه ای پاک کیش — حشر مؤمن هست با محبوب خویش
علت اندر حب و بغضت مینگر — چون جهت معیار شد در خیر و شر
دوست گر باشی بکافر یکجهت — زانکه دارد زندقه اندر صفت
یا اگر گردی دشمن مؤمن بکار — چونکه ایمان اندرو شد آشکار
پس چنین بغضا و حب شد ارتداد — کاشف است از آنکه شد بد اعتقاد
هر کسی بر شاکله خود میتند — خیر از خیر است و بد آید ز بد
چشم سر میپوش و چشم سر گشا — تا بکی در شهوتی ای بیحیا
کی ترا باشد بقا در این رباط — کو ترا اندر عدو ملک انبساط
تو پی دنیا اجل در پی تو است — عاقبت را جو که دنیا بی وفاست
چند در سازی تو با شهوات خویش — زندگانی نیم روز نیست بیش
چشم پوشم فدا زین فانی سرا — کن غروب اینجا از آن سر خوش طلا
غرب از شهوات شاید در سما — باش در شرق تولا بیقیاس
هر ولد در کعبهٔ دل بین که چیست — تا اگر مانی در جهان جز یار نیست
گاه چون پروانه تو در پیش عیش — فقر بی برگ و دل لاالا کو ز کیش
هستی از تن تن مبین در خویشتن — گر که دیدی هستیت داری بفتن
استقم در شرع دین مصطفی — تا رسی در دل شوی پس در رضا
گفت معبودت که ما زاغ البصر — در اتقوا الفرار امینگر
چون بمعراجش محمد کار گشت — آنچه اندر وهم شد آنا و گذشت
مؤمنین را مینگر معراج خوش — در نماز و در صیام ای مرد هش
گر که معراجت شد اندر نماز — پای تو آنک است و غا جو از فراز
گشت چون تابان جمال احمدی — داشت در معراج همدم سرمدی
چون جهان پیدا دو نام مصطفی — خوش نگر آید که عین مرتضی است
لیلة المعراج احمد با علی — هر دو میبودند در وحدت جلی
یار چون با یار باشد خوش دلی — فرق بعد الجمع او را مشکل است

تفرقه بی جمع باشد زندقه / شد جمعی که شد بی تفرقه
گفت بودم با همه پیغمبران / نه بطرز آشکارا بل نهان
لیک با ابن عمم گشتم زجان / خوش مصاحب از نهان و از عیان
یا ولی الله یار مهربان / ما سوی الله را تویی و زبینشان
خود تویی مرآت وجه ذوالجلال / حق از آن مرآت بنماید جمال
قلب امکان است امیر المؤمنین / کثرتش را اینه وحدت ببین
چون اینجا کشید اکنون عنان / کثرت و وحدت کند مجمل بیان
نیست اندر کنه حق کس را مجال / نیست او را ضد و نی دارد مثال
وحدت حقه زحد بالاتر است / چشم عقلت کور و وهمت ابتر است
باز وان فطری است توحید اله / زانکه هر بیچاره را باشد پناه
چشم عقلت کور و وهمت ابتر است / از مقام درک تو حق اکبر است
از بیانش ابکم منکر العیان / مستمع باشد اصم ای رازدان
وصف رنگ و لذت حال جماع / کی بیاید کور عنین را سماع
انچه باز من مثل سازی بیان / او بقدر فهم خود یابد زجان
هر کسی از درک خود شد یار جو / گوید او با شمع زشعله نار جو
خوش بگو اکنون که شعله اینی است / نار را در شعله میدان هست نیست
در حقیقت ره نشد با اهل حال / گفتگو را نیست در او خوش مجال
سیر وهم اندر مقام کثرت است / هر چه در وهمت نشد آن وحدت است
نکو دلایات محبوب خداست / ذات حق از حیز عرفان حد است
خوش سروده در مقامش مولوی / این دو فقره اندر کتاب مثنوی
خوشتر آن باشد که راز دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
نحن الاسماء نحن وجه الله خوان / آشکارا میشود زان نهان

هر کتاب از حضرت جانان رسید / بیشک او از یک زبان آمد پدید
پس حدیث از گفته پیغمبر است / زان کلام الله گفت و او دو است
اندر آن نامش حدیث قدسی است / با ملک نازل ز عرش و کرسی است
عرش و کرسی را اگر تعبیرها است / پس بتعبیری دل بنده خداست
در تفرق شد مقامات ایمان / اختلاف از مرتبت باشد عیان

جملگی

جملگی از گفت خود شد برملا / عقل کل هر گو نگوید از هوا
هر کتاب از آسمان نازل شود / عقل کل اول ورا منزل بود
چون بنفس کل ورا افتد نزول / پس بارواح این زمان یابد وصول
پس از آن نازل باجساد او شود / نیست باسی گر کنون باسی ورود
یا حبیبی جاد رتنا لاکفا دو قدم / عقل اول داند و عقل دوم
نیست در تعبیرها ما را شکی / عقل اول عقل کل باشد یکی
هست او ام الکتاب و نیست کم / ما همی از سرکنده گو دنی زدم
فیض حق بر عقل کلی چون دمید / شد حدیث قدسی از نیابت پدید
پس در این طور نباشد واسطه / از ملک زانکه خود او شد رابطه
شد مر او را زین نمط وحی خفی / آنچه بشنود از خداوند حفی
زین جهت شانش بقا بعد از فناست / پس نگوید جز که قولش از خداست
نیست سالک را بجز ذات حبیب / فی در این ره شد حجاب و نی رقیب
وحدت صرف است و صرف وحدت است / کی فنا بینی بود گر کثرت است
هر ملک را واسطه فیض است او / جبرئیل از حضرتش شد نطق جو
عالم امکان نگر پس جوا اوست / جمله از ابلاغ فیضش راز گو است
مظهرها اندر نوای چنگ و نی / در تغنی شو بگو اسرار هی
در ولایت گشت از خود بیخبر / و ز نبوت شد مفیض بحر و بر
عقل کل بی واسطه بیند بها / نفس کل از وجه حق یابد صفا
آنچه گوید نفس کل اندر جهان / شد کلام الله نام ای پاک جان
لیک این وحیش بود وحی جلی / چون ملک شد واسطه کی شد خفی
گفته اش کی حکم شد فرقان بود / گر که مبناش قصص قرآن بود
بی نبوت حالت دعوت بود / مخبر از حق واسطه رحمت بود
عقل کل گردید منشاء در وجود / گشت تفصیل ظهورش هر چه بود
صورت نوعیه اندر هر وجود / جوهری در جسم میباشد ز جود
نفس کل را شد ملک هو دم قرین / تا بگفتش حکم رب العالمین
عقل کل چون در تعین شد ببین / صورتش از خارج اندر بس مبین
وحی چون بر نفس کلیه رسید / بر همه آفاق پس شهپر کشید
پس رسید اجسام را وحی خدا / وحی حق از جسم و جان شد در نوا
این مقام هست از رسول محترم / مرسلین را شد بنا ست لاجرم
رحمت با وسعت از حق او بود / خوش وجود مطلقش نیکو بود
پس وجود با ذات کبریا است / منبسط فیضش رئیس انبیا است

معدودی کز عقل دو خارج تافت
نفس کلیه مر او را نام باد
صورت نوعیه را میدان نظام
کو است زانچه در جلال نوع خیر
از گلستان شد بهم نغمه عندلیب
زین همه دارای عقل نوعی عجیب

چون تنزل کرد شد اندر نبود ... پس مقید گشت او اندر وجود
صاحب عزم است مرسل شد لعینا ... کو که با شمشیر عوض دین بداد
پس در این هنگام گفتش شد حدیث ... وانکه در قولش نباشد شد خبیث
باز زان هو دون ز نو قش رهنماست ... عکس و نقش او است کاندر انجلاست
پس تو را زنهار تا داری گمان ... که تو را ملحق شد این نسبت میان
صادر اول جهاد خلق اوست ... صادر ثانی دقیقه آن نکوست
پس بود معلول علت تا زلد ... هو هی هی هو بی ها بله
گشته اقوی پس یکی اضعف دیگر ... پس حقیقت را دقیقه شد بحر
لیک اول خالق ثانی که نیست ... واسطه فیض است و ربط و نسبتی
هیچکس تا گفت خلق را خداست ... فی خدا را کوت اند که خلقهاست
از شلها پس نکوئی در ضلال ... بهر تفهیم تو باشد هر مثال
انجم شد از وهمها اکنون محال ... گشت خلق و رد او باشد صراط
وحدت است اصل و فروعش کثرت است ... کثرت امر اعتباری نسبت است
وحدت هر شیئی پس هستی او است ... واحد اندر هر عدد اصل نکوست
اعتبار تو است هم لیکن این زمان ... کو یکی در کند اندر جهان
گاه تعبیر از نزول است و صعود ... که بیان اقبال و ادباری بود
گاه عقلی را تجلی شد مثال ... استعادات از ین ره شد مجال
صادر اول بظل تعبیر شد ... در کلام الله او تحریر شد
هست ظل ما دون زمانی فوق حال ... باشدش اندر طراز او مجال
شیعیان گشتند پس ظل الامام ... زانکه طینتشان از او باشد تمام
پس تولائی که در تکوین بود ... از شجره طیبه این بود
آن تولا کو ز حق تکلیف ما است ... حب آل طه از صفا است
دوستی چون شد ز فطرت آشکار ... کاشف است از فطرت خود در زوال
چونکه ممکن در جهان بی ضد نیست ... پس یکی ماکول و دیگر آکلیست
ضد آل احمد آمد در شرور ... زانکه جز ظلمت نباشد ضد نور
منکر پس مد قاید باد و نزول ... کو شد از اتحاد و از حلول
نیست اکنون تخلیه اندر مقام ... شان پایه سلم و دجل الانام
کو چه صورت بود اندر صعود ... چون عناصر کو شود معدن وجود
مثل نطفه کو است اندر انقلاب ... هو زمان اثر گشت یکطرز شتاب
چونکه فهمیدی با جمال این سبیل ... قصه معراج شد از این قبیل
عرش را تخت است و معنی باز زان ... پس جلال اشراز و کو دعیان

عرش

تخت سلطانیست خوش رفعت نما ... منظر خلق است و باشد با بها
اول خلق است مرآت جمال ... اولست پس عرش مجید لایزال
در علو معنی علو جسمی که نیست ... پس علو روح از او پایه ایست
گشته استیلا پس اندر استوی ... لازم و ملزوم باشند از صفا
عرش را جسمی است کو ارکان بر ... گشته ارکان عرش حق را جلوه گر
قلب مومن گشت عرش کردگار ... شد ولایت قلب این قلب آشکار
حضرت ظل الله عالم پناه ... هست عرش الاعظم و نور اله
عرش را احیا امانت شد بکار ... فیض خلق و رزقها کرد آشکار
هر یک از این چار شد رکنی از او ... حامل عرش است داو شان از او
گشت میکائیل و اسرافیل حال ... حامل رکن عرش اندر مجال
در دو رکن دیگرش ازنا شکار ... هست جبرائیل و عزرائیل یار
یک فرشته خلق و دیگر رزق داد ... یک حیوة او دو دیگر موت داد
گفت در قرآن خدا چون شد قیام ... حامل عرشند پس هشت از انام
هست این ارکان چهار اندر صعود ... در نزول آن چار دیگر در وجود
نوح و ابراهیم و عیسی و کلیم ... حامل عرشند از رب رحیم
حاملان عرش حالا اند چار ... روز محشر هشت گردد آشکار
سیر اینها طلب نما از سر دل ... اهل سر دل هست فی این اب کل
پس بیا ای نفس از حق کن حیا ... تا بکی ادبار داری بر خدا
صادر اول جم مرآت دو روا است ... نفس اسما و صفات از فوق او است
صفحه سفلی که نقش ما سوی است ... طور اجمال است و کلی بهر ماست
شد حروف اندر مداد تجلی ... لوح اول اوست باشد اکلی
صادر اول شانی فاعل است ... زانکه هو دو فی ز فوقش قابل است
همچنین پس رتبها ما بیشمار ... هر یکی را شد دو دوا آشکار
شد چه فرق و فصل اندر انتشا ... در مدار مدها انجم بود کار
باز زان شد این بیان از امثال ... گاه در تفصیل اشیا شد خیال
پس مراتب طی نمودی در نزول ... تا شدی انسان و گفتند جهول
فوق چون بالفعل دون دارا شدی ... پر تو را اشباح دو بالا شدی
دون بنحو قوه شد دارای فوق ... که چه شد امثال در فعلش بشوق
انچه در بالاست بالفعل اینهان ... جمله دارا است دون بالقوه هان
پس نکو اشباح داری صد هزار ... هر شبح از تو است حاکی آشکار
در خبر باشد که چون گفتی کلیم ... ربنا نفی گشت پس اعزان زیم

سر به بالا داشت دید از شکار — ور بت ارنی که است سائرش صد هزار
گفت یا رب کیانند این همه — کز عیانشان والهم در واهمه
شد خطابش این همه اشباح تو است — در دو عالم حاکیند از تو درست
کو وجود عینیت باشد یکی — شد وجود علمیت دو بی شکی
نسبت هستی علمیت بعین — گشت چون ذرات شمس الکونین
مختص شد هر شبح را پس دو رو — یک بملک و یک بقلب اقدس نکو
داشت چون آدم بعلم حق نظر — دید پس انوار خمسه جلوه گر
گفت یا رب آه این انوار کیست — شد جواب جز احمد و آل علی است

اسم اعظم ابد اکبر نبی است — در ولایت نفس پیغمبر علی است
گر نه بیند کور نور آفتاب — کی بماند آفتاب اندر حجاب
شد ضیای شمس خفاش و عیان — شاهدی اند مدعا یم در بیان
چون اساس دید خود برچیده — پس بتاویکی علی را دیده
از علی نامی همی بشنیده — زین سبب عمری براو بگزیده
کو کرا داری تا ز چشم اجتهاد — یعنی آنکه شاه عالم از نهاد
ثانی اثنین اذ هما فی الغار را — جز ز جان بنما نکو اسرار را
تا نوبت داشت سنی در خرد — چشم دو خانیشان چون بود کور
پس بگفتند آنکه ثانی از رسول — پیشوا شد او ست بو بکر فضول
چونکه هر ثانی ملازم اولی است — پس مراد حق از اول خود نبی است
هست از این شبهه مالیخولیا جواب — منتج است و عکس مطلوب از صواب
مهربانی از دو تن کی شد پدید — اجنبی را در محبت کی کشید
اجنبی را با حقیقت شد چه کار — دو ز یک دور است کی او را است بار
آنکه ثانی گشت احمد را بغار — بهر او پالان و افساری بیار
خود نبی فرموده در دوران جلی — که علی دو نیست او یک با نبی است
باز میدان نشأها با شئون — ظاهر و باطن ولایت شد نکون
در دو عالم شد مراتب در ظهور — قدر دید خویشتن یابی تو نور
افضلی کو در ظهور آخر فتاد — غیر او در اول و آخر مباد
آنکه میداند ولی افضل بدو — در تقدم باید اذعان زغور

علت

علت از معلول خود کی شد جدا — خواه آخر یا که اوسط یا بدی
انچه اندر نشأ اجساد گشت — بی شک از اسرار باشد سر گذشت
صاحب اسرار و سر الله ولی است — قلب عالم علت آدم علی است
جان فدای آنکه حق را مظهر است — نیست ثانی بلکه خود پیغمبر است
صبح دم نور ولی الله دمید — و هو الاول و الآخر رسید
آینه اعلی که حق گفتش علی — فضل و معنی اگر صاحبدلی
من رآنی قد رای الحق باز دان — هست از قول نبی انس و جان
مظهر اکمل نبی مصطفی است — متحد او با علی مرتضی است
انچه بودش از جمال و از جلال — مرتضی را شد در آن خلوت محال
گشت آدم مرآت از حق مبین — خواند روح خود امیر المؤمنین
جان فدای آینهٔ خاتم مقام — دین حق از حضرتش آمد تمام
پس خلیفه خود نمودم آدم علی — زانکه دادار بود اوصافش جلی
گفت حق کامل نمودم دین خود — حال بنمودم تمام آیین خویش
راضیم از طرز اسلام این زمان — زانکه شد اسرار حق فاش از بیان
علم احمد گو عیان آدم است — شد شجر طیبه اندر عالم است
خوش نکو اثمار او والای مصطفین — کو است علم اولین و آخرین
داد هر علمش چه یکنوعی ثمر — فاکهه هر علم شد زان شجر
شجرهٔ منهیه آمید آن نکو — داشت آدم آن شجر را آرزو
حق بگفتش هان که این زان تو نیست — این شجر در علم مابین احمد است
باز دید آن نسخهٔ ملک صغیر — شد مطابق با همه شهر کبیر
معصیت کو از ره تکلیف شد — بعد تکوینی از او تعبیر شد
طاعت اندر شرع دین محکوم گشت — قرب تکوینی تو را مفهوم گشت
گفت حق با عقل اقبل این زمان — گفت با دیگر ادبر بهر آن
قرب و بعد آمد بتکوین چون عیان — گفت حق اقبل و ادبر اشکاد
گاه قرب و بعد شد از اختیار — گاه در تکوین شود از اضطرار
جاه احمد گشت آدم را نظر — معصیت تکوینش این شد ببر
گشت تا ذل در پی آن بهر عمل — تا ز طاعت قرب جوید بی خلل
پس برون شد از مقام خویشتن — گشت دور از قرب و جسمش شد وطن
از بهشتی کو ز دنیا هست خال — شد برون گشتش این دنیا مجال
شد کمالاتش ز فطرت آرزو — از حد این شد مراد ای نیکخو
پس مراد از ملک دنیا شد بدن — گشت عصیانش تنزل او بتن

هست پس اقبال تکوینی از او — بوجهد تا در کمال آید نکو
باز دان اقبال جان اندر بدن — لازمش افتاد ادبار از وطن
لیک این ادبار باشد اقبال حال — کو چه باشد عبرت دون و ملال
پس ملکهائی که کردندش سجود — با نمیدان قوتهای خویش بود
قوة وهمیه دان امید ان مجال — کو است اندر آدمی شیطان مثال
انچه اندر خارج آمد مستقر — بو مثالش پس در آدم مینگر
تا ازین تطبیق بین العالمین — انچه گفتم پس مثل باشد ببین
ظاهر اخبار و آیات عالمست — لیک بین بر طبق عالم آدمست
ذره ذره کاندرین ارض و سماست — مثل او در این بدن عنصر بجاست
نیست پس عینی همه باشد مراد — از حقیقت فی مجاز این طرز باد
نیست این اطلاق لفظ اندر بیان — بو معانی اکثر از واحد عیان
زانکه مدلولات الفاظ از مدال — در عوالم مختلف شد اشکال
لیک باشد اختلاف اندر صور — لفظ جز یک معنیش نبود ببر
جای دیگر شرح دادم از صواب — مدعای خویش را در این کتاب
شد حقیقت حال قدر المشترک — مرجع است او ز معانی یکبیک
گر که معنی باز ماند از صور — زانکه ظاهر گشته در عالم دیگر
معنی موضوع له همراه او است — چونکه در هر عالمش یک نوع رواست
از قیودات تشخص رستنست — پس بالطلاق خودش وابستنست
قید الطلاقست بی قیدی بدان — پس از او اطلاق قید بی مجوان
مختصر شد انچه خواهد شرح بسط — یجمع لا بشرط مع الف شرط
عدل نبود گر دهم طول این نمط — عدل در هر جا است خوش حد وسط
در اصول الفقه این تألیف نیست — کز استطراد شد این حد وفیست
پس شوم نقال از اطوار دل — محو و ماتم حال از رفتار دل
آه چرا نم من از کردار دل — زانکه شد مذکور در اذکار دل
تا نگردد نفس در بر مضمحل — کی ببینی یار از انوار دل
جان نگردد خسته از اسفار دل — آه آه از انکه دید ادبار دل
ای بلا پس باز گو اسرار دل — کن هویدا نکته گفتار دل
با میگو نظم چند از مولوی — زانکه سر عشق تو باشد مثنوی
عشق مجنون بود کو محض مجاز — عشق او را شد نظر شهر حجاز
عشق مولی کی کم از لیلا بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
کوی شو میگرد بر پهلوی صدق — غلط غلطان در خم چوگان عشق

پای

پای در مصر نبوت خوش نهاد — اجنبی کی بود وحدت کرد یاد
عشق گوید خود نگویم این زمان — من زبان عشقم و نادم بیان
روی دل با آیه بهله نما — خوان بترتیل ابتهال چشمت گشا
عشق گوید مژده در انفسناست — زانکه حق گوید علی خود مصطفاست
جهل گفتی کی نبد انبا تنا — عقل گفتش گر نشد دنا تنا
گر سلیمان را ندیدی مور کو — کی فتد در حشمتش اکنون فضو
خوانده نور علی نور از یقین — وحدت انوار پس از دل ببین
نور شاه اولیا نور نبی است — جان ختم الانبیا عین علیست
باز میدان اتحاد اندر مقام — در ولایت گشت این معنی تمام
چونکه واحد را شرف شد عند حق — صادر اول ولی یک شد بدان
سر سلطان ازل چون سر کشید — رفت ظلمت صبح صادق بردمید
هست در یک شهر هفتاد و دو تن — اهل هر در زان دیگر شد بجز
لیک پیدا گشت شهری با بها — هست جمع انجم علی باب ها
سر چو سر زد در ولایت شد عرق — در تنزل با نبوت شد رفق
جلوه از وحدت اگر پیدا نشد — پس بکثرت عشق را ماوی نشد
عالم و معلوم و علم این کثرتست — باز بین در حذف کثرت وحدتست
شیخ عطار این دو فرد آورده است — جمله عالم را معطر کرده است
شاه جان اندر ولایت مرتضاست — گوهری از بحر الطاف خداست
تو چنین شو را نمیدانی امام — زانکه نادانست انما در حرام
صادر اول محیط ماسوی است — چونکه اول جلوه نور خداست
پس علی زینده عرش ولاست — حکم او فرمان لا حول و لاست
دوستش با معصیت محروم نیست — دشمنش با طاعتش مرحوم نیست
ایفلان بشناس امام خویش را — ور نه میباشی یقین مادر خطا

خلق را تهذیب خلق آمد نکو — در فضیلت از رذیلت ساز رو
از پی تحسین اخلاق ایمهان — تزکیه ظاهر بود خوش در جهان
تصفیه ظاهر بگویم حال چیست — جز عمل بر شرع انور هیچ نیست
الخ گفتندت بظاهر اشکار — پس عمل کن تا شوی پرهیزگار

از پس تزیین سر و جهر خویش　　تو ببین تا تو اهلت را بکیش
قاعده الاقرب فالاقرب نگر　　اطرافش هست هر جا مستقر
اقربا را شد مراتب در جهان　　بیشتر را بیشتر خیرش رسان
پس سیاسات مدن خوش مطلبیست　　تا نگر اندر شهرها نیک و بدیست
بود عیسی را سیاحت در جهان　　دید شهری را بمردند اهل آن
جمله را از زن و مرد و دواب　　دید مرده پس مر او را شد عجاب
در دعا شد خواست داند کیف کم　　زنده شد پس یکنفر زانها بدم
گفت او را ای حکیم کردار چیست　　کین چنین مردید پس اسرار نیست
عرضه داد آن تو مان پس از آداب　　بود ما را غفلت و لهو و لعب
گفت او را پس نبی کودکا در　　از چه غیرت در جوابم گشت زار
زین همه تو یکنفر گفتی جواب　　باز میگو شرح او را از صواب
گفت متهم بوده ام در این دیار　　لیک با ایشان نمی بودم بکار
چونکه نازل گشت بر ایشان عذاب　　رو بمن هم شد عذاب اندر شتاب
حال آنها راست از آتش لجام　　جمله‌گی اندر عذابند این مقام
چونکه من یکسو از آنها بوده ام　　از لجام آتشین آسوده ام
پس سیاسات مدن کو منظر است　　امر بالمعروف و نهی از منکر است
چون وجوبش بر شروط اندر شو　　نیست واجب بی وجود آن شروط
با دلها ساز توفیقم رفیق　　تا که گویم در عبادات دقیق
ای کتاب منتخب نسخه کیست　　در جهان الحق تو باشی بی نظیر
مندرج هر خیر در عالم بود　　مندمج پس جمله در آدم بود
کنت کنزا این که بصورت فطرت است　　چونکه ذات زان ذات این واجب است
ذره ذره کاندرین ارض و سما است　　مجملش اندر بشر خوش رونماست
شخص تنها اول خودت را تصفیه　　اهل خود را مینما پس تزکیه
پس با اهل شهر خود همراز شو　　با سیاسات مدن دمساز شو
گر کند شهوت بتو لشکرکشی　　تند رو از تیغ لا یک یک کشی
نفس دون باغی است در شهر تن　　سعی کن غالب شوی زان سرکشی
سیف لا بر کش بکش بیواهمه　　آنچه شد از ماه تا ماهی همه
پس مراقب باش در اقلیم خویش　　پاسبان عقل را او دیدبیش
زاده‌گی کو مر دعت شد ملک تن　　هوشیاران مرا این سرحد را دیدبان
گر توئی صباغ رنگ خوش نما　　صانعی گر صنع زیبا کن بپا
کو نه بنده پس این عجز تو چیست　　گر توانائی نگو قدرت زکیست

بگردد

پس توقف فرمانبر و فرمانده　　باشد ت هر عالمی نیکو دهی
گر نه عاشق چرا مجنون شدی　　ور نه معشوقی چرا مکنون شدی
غایت ایجاد شد هستی تو　　جلوه عشق است پس مستی تو
پس هر چه خواهمت باشد روا　　درد در تو هست و گشتا ز تو دوا
صنعة اللهی و حق خالق تو است　　علم بر کند تو مختص خدا است
پس محاسب باش اندر کار خویش　　شو مراقب حال در دیدار خویش
از تفکر ساز کو تا از ذو　　عبرتی از واردات خود بجو
منقطع بنما پس از اغیار دل　　ساز ساعی در عمل این آب و گل
فیض حق بی واسطه باشد محال　　در وسایط خلق را باشد مجال
آنکه فیض از حق برد بی واسطه　　خلق اول هست کو شد رابطه
واسطه گاهی خفی گاهی جلیست　　باز میدان هر کسی در یکوهاست
خلق را باشد مراتب پس ببر　　هر یکی را حالتی باشد بسر
هست در تغییر هر خلقی بحال　　هر زمان یک خلق و یک شد مجال
گاه از توحید میگوید خلیل　　نیست حاجت بر تو ام ای جبرئیل
گاه اندر تقویت گوید ز بیم　　آشکار اندر وی انی سقیم
چونکه سقمی در جناب او نبود　　قصد جد و جهد از وی در دین نمود
یعنی آنکه هان مجاهد گشته ام　　کین همه اصنام در وی گشته ام
پس مورّی را نشد کذب ببر　　زانکه قصد او راست در معنی دیگر
نسبت سرقت با خوان در نبیست　　قصد شد دزدیدن یوسف جلیست
قد سرقوه و هم لا یعلمون　　صدق باشد آنکه انا لسارقون
پس مراتب شد عصمت برقرار　　گر ز عصیان گر ز نسیان شد شعار
عصمت آل نبی انس و جان　　نیست مافوقش دیگر اندر جهان
مختصر افراط و تفریط گذار　　تا که کردی از محاسن رستگار
استقامت جو بطرز اعتدال　　هر مقامی حد او وسط جو بحال
مختصر چرا نم و اندر عجب　　یک سبب جوید دیگر حذف سبب
شد مذاهب ناس فیما یعشقون　　از خیالات شد جمله بفرحون
بنده تمیید زن و فرزند و مال　　هست در زلف پریشانم خیال

بود ابراهیم بن ادهم شهی　　خضر گردش چون نظر شد آگهی
در میان خضر او شد گفتگو　　تا که شد دل در بر او نیل خو
شد جهان او را بفرمان آشکار　　سلطنت بودش بدوران باوقار
یکشبی در عیش خود میبود شاد　　ناگهانش سقف در لرزه فتاد

در طراز ارادت خضر النبی ابراهیم ادهم بود بان مقام حضرت ...
... ادراک ... و اشاره ... مسائل و اسرار ...
مکنیت ... مالک و سلطان ... مشایخ ... حضرت ...
... چنانچه ... سبیل التحقیق ... فواید ...
... بعد ... که ...
... سبیل التحقیق ... شرح ...
و مقامات روحانیه ... سبیل التحقیق ... مشایخ ...

گفت این لوله بر بام ما ز کیست / کو علی السطح که ای نام تو چیست
در جوابش داد کم کردم شتر / شخص دارم از شتر پر غم مخور
گفتش ابراهیم غفلت در کجاست / کی شتر را راه اندر بامها است
در جوابش گفت ای غفلت شعار / پس خدا جو را در این دنیا چکار
جامه اطلس تو را در بر خطاست / تخت زرین بهر بنده ناروا است
از شتر جو نیست اعجب در جهان / جستن حق از زر و کشور ز جان
هیبت از گفتار او در آن مقام / در دل آن شاه افتادی تمام
شد چو روز دیگر آن دولت پناه / تا که گوید شان چنین حال از چه جاه
چون غلامان صف زدند اندر پیش / جمله اعوانش ز جان در محضرش
دید ناگه ز آن میان شخص مهیب / اندر آمد تا به نزدش شد قریب
هیچکس را جرأت منعش نبود / از نهیب حضار را خائف نمود
پس بگفتش شه که مطلب چیست / اندر اینجا در طلب از کیست
گفت از کارم تو داری احتیاط / منزلی میکردم اندر این رباط
گفتش این دار من است اندر جهان / بعد از این دیگر رباطش او مخوان
گفت برگو پیش از این مال که بود / گو بتو در این میان نقلش نمود
گفت از بابم همین اینجا رسید / این مکان ارثی است عیشم برگزید
گفت بابت از جده اینجا نشست / پس بگفتش باب او را که داشت
در جوابش داد پس با شد رباط / این بناهائی که شد سر از بساط
بار اندازد یکی دیگر رود / وانکه داخل دیگری خارج شود
گفتگو کرد و نهان شد از نظر / در تفحص گشت شاه او را دیگر
جستجویش بود گفت آتش زدی / در دلم هستی تو یک ایزدی
کیستی ای دلبر الانام تو چیست / در درونم چو خیالت راه نیست
خود نمودی آنچه بودم سوختی / طایر عقلم بعشق آموختی
کردی از خود خالیم بودی بخویش / غیر وصلت مقصدی نبودی
سالها خود داشتم با این جهان / ناگهان بودی زمین تا بتوام
مشکل آمد نزد اهل اشتیاق / گر که اینشان بجان آمد فراق
یافت او را چون ز فرط اهتمام / گفت برگو ای نشان خویش نام
گفت خضرم هر چه خواهی گو سخن / گفتش اینجا تویی من من چه تن
بند کانزاده نمانی آشکار / پرده هستی شد تار و شکار
دستگیری کن مرا افتاده ام / چونکه از تسلیم خود را داده ام
پا بپای عشق آموزم بجان / طایر دل پر گشاید این زمان

چون

چون نماید جلوه مانند نظر / کی بتابد او پس از خطر
مینماید خویش تا خواهان شوی / پس شود پنهان که تا نالان شوی
گر اراده گاه اتصال است کار / لحظه لحظه دور باشد غم مدار
بحر درا کی شعف گر دل رسید / بی‌بصر محروم شد از فیض دید
یار پیدا هست پرده خود فکن / نقش سینه غیر الله هم شکن
کلمه توحید جو است آشکار / یک از آن قطره برد دیگر قطار
آنچه اندر جمله ادیان بود / کلمه الله برو برهان بود
قول معصوم است اندر روزگار / من ندیدم غیر حق را آشکار
آنچه دیدم قبل از او دیدم خدا / ره بمعلول است از علت فهما
پس بگو زین بدین سیر نظر / هر یکی را خوش مدد بو شد بسر
شد ملائک عالی را با سما / هر یکی را شغلی آمد اندر آن
پس یکی تدبیر در باران کند / وانکی تدبیر امر جان کند
زین ره است اعلام بر والذاریات / مخبر است از این نمط والنازعات
خضر را چون این دو رتبه شد محال / گشت پس موسی با وی قیل و قال
گفت موسی را که دادم در جهان / آنچه را طاقت نداری صبر آن
هم مراد که دهایت نیست / چونکه تکلیف شریعت حال هست
باز اندر مقصدم دادم گریز / میپذیر الحال از من ای عزیز
این دو رتبه در ولی گر دید جم / یار ما این دارد و آن نیز هم
آنکه دیدی یار و پس مجنون نشد / از خود دور است کو مفتون نشد
جان عاشق جلوه یار است و بس / هر نفس او راست ذکر از القلس
باز دادم عشق را عنوان که چیست / غیر ربط عاشق و معشوق نیست
عشق از هر قید و شهوت رستن است / جستن است از خویش و بی‌خویش رستن است
این بدن بگذار با الا ذن قدم / مرتبه حیوانیت بنما عدم
چشم دل بگشا نگر خوش ساحت است / روح را حاجت بر آلات نیست
مدتی باید تو را سیر از خیال / تا که یابی راه اندر قلب حال
پس تو را حالات میباشد زیاد / کی نمود آسان ولی مشکل فتاد
باز از آن حیوان نمیگردد بشر / کی مبدل گردد انسانی بجز
هاتف غیبم ندا زد کی دلا / باز گو چین از سفرها مجملا
از کلام مولوی یاد آمدم / مردم از حیوانی و انسان سر زدم
صورت نوعیه انسان نگر / هر دم او را حالتی شد جلوه گر
بود او را حالتی کو شد جماد / بعد از آن در حالت نبتی فتاد

هکذا الاسفار و حالات بدان   کشت بعد الوصف وصف از او عیان
صورت نوعیهٔ جماد جماد   صورت نوعیهٔ نبتی مباد
صورت نوعیهٔ حیوان ببین   کی مبدل شد بحیوان او بچین
صورت نوعیه را تبدیل نیست   کی شود حیوان بشر تاویل چیست
صورت نوعیهٔ مخلوق چار   با تعلق در مواد آمد بکار
انقلاب صورت نوعیه حال   بی تقلب ماده باشد محال
کو بقلب ماده قائل شوی   پس زقانون قوی بیرون روی
بی تعین ماده هستی ندید   کی بخارج بی تشخص شد پدید
پس چرا او را یک تعین شد بکار   از تعین دیگرش عاری شمار
باز دان تصویر این گفتار را   مینمایم فاش این اسرار را
چون عناصر گشت اندر امتزاج   پس بتاثیر فلک شد احتیاج
گشت در ترکیب چون با اعتدال   هست قابل پس مزاجی را بحال
پس در این احوال خود شایق شدی   صورت معدن بر او لایق شدی
قبل پیدا گشتن صورت مزاج   تا که گردد معدنی را ابتهاج
بار دیگر پس بتاثیر فلک   اعتدالی یابد او بی ریب و شک
پس شود قابل مزاجی را از آن   کو بود لایق نباتی در جهان
پس دیگر بارش بتاثیر سما   اعتدال دیگرش باشد صفا
لیک قبل از صورت و وصف مزاج   از نباتی کو را استعداد تاج
پس ز تاکید و شدش بالاجمال   تا که استعداد حیوان جست حال
انجم و افلاک پس بار دیگر   اعتدالش داد و جستی او ببر
پس مزاجی یافت او بران شدی   تا که قابل صورت انسان شدی
یافتم معقول از محسوس خویش   در فواکه چونکه فکرم شد به پیش
بدو پیدا گشتن میوه بحال   پس مثل کردید در نارنج و کال
گاه حلو و گاه حامض گه ملس   یافت طوری بعد طوری وفق بس
می‌نگر طباخ اندر طبخ خویش   هر زمان او راست حالاتی بپیش
طبخ او را جوشها خاصیتی است   آن بیان مطبوخ را کیفیتی است
ابتداء مستعد شود در مقام   لحم و حالات را تا شد طعام
فی تماسخ فی تناسخ باز دان   بی تراسخ بی تفاسخ شد عیان
پس شکوفه را استعدادها   هست او را از مراتب هر قبا
چهار ضد اندر زمین پس همدم است   اعتدال از کمال آدم است
باز دان از چار رتبه پس بحال   هر یکی را شد بعنصر اعتدال

معتدل

معتدل چار دم کاندر عالم است   صورت نوعیه الله آدم است
پس بمعنی آدمی انسان شدی   بی بصورت کو در این و آن شکی
آدمی مختار باشد از فلک   معنی او برتر است از هر ملک
خوش در این مورد آن جهانبانی قوی است   منتهای سیر تو چون در فنا است
گر که دیدی هستی عالم سراب   تا شدت پس هست مطلق بی شتاب
هست مطلق ماورای وهمها است   زانکه علم الله محیط فهمها است
وهم هر کس در خود آنکس بود   فهم که چون موج گه چون جزر بود
معرفت را شد مراتب بی‌شمار   در خود اشخاص در حالات طار
پس مقامات تیست در این ره نهان   سعی کن خود را بالا امیر سان
چون بهمت پا نهی بالا روی   قائل با حسرة پرنا شوی
گشت حسرت گاه از فقدان خیر   گاه از وجدان شر باشد ببیر
روح انسانی چه بیرنگی بود   گاه رنگش خوش گهی تنگی بود
یک خمش علم است و دیگر شد عمل   از خم بد رنگ بد گشت و دغل
عزم خوش تحصیل کردن مشکل است   زانکه کار باطن است و از دل است
عزم چون در بن رسد اندر کمال   جزم گردد در بدن گشتن مجال
پس نگر از عزم تن فرمان بریت   چون نسیم است او بدن برگ تریت
چونکه او قاهر بتن شد آشکار   جنبش تن زان بود بی‌اختیار
پس بهر کاری که گردد اختیار   میشود رنگی بدل زان آشکار
چون شد رنجش بعادت در فتاد   علم گو شد نام او شد اعتقاد
گو که نقش دل شد از راه عمل   خلق و ملکه بنامند این محل
پس اول علم است و دویم فعل بار   بعد از آن خلق و ملکه وی یاد
علم پس از علم میگردد زیاد   نور بر نور است در این دو یاد
باز داند آنکه را او بر دلی است   آنچه گویم از دلالان پس جلی است
طول و عرض راه سالک باز دان   بی حصار اند نیاید در بیان
راه سالک چو محبت حال نیست   غیر وصل دلبرش آمال نیست
راه عشق از عشق باید طی شود   عرض و طول عشق در کی حد کی شود
هر علاقه در نیوبه شد حجاب   غیر حق پس باز هر نقشی خراب
وجدان در فقد این با شد عیان   پس بمیر از این حیات شد در آن
هان عجوزهٔ دهر با شد حیله باز   بودهٔ بند از خود را پاره ساز
طالبان او است جمله ابلهان   پس زناز و غمزه‌اش خود را رهان
از وصال او کسی کامی ندید   قهقری پس طالبش از پی دوید

باکوشمه رقص غماری کند فاحشه سان هر زمان نازی کند
عاقبت چون چشم عقلت کشت باز آه از و آخر تا وادی دراز
ای برادر فکر کن هیچ نظر هیچ دیدی در وصالش یکنفر
پس چرا اینقدر مست و غافلی تا بکی مغرور و کور و جاهلی
خیر و شر تو در مراتب شد عیان در مراتب هست حکمتها نهان
کار نیك بندکان خوش عیان بدنما شد از مقرب آشکار
فتفضل یا الهی یا رحیم زانکه از کردار خود داریم بیم
آخر رفتارنا دانم که چیست از مقام طاعتم جز لفظ نیست
هرکه را دیدم شدم با او جلیس ذکرش الله بود و دنیاش انیس
کردن احمق تورا اند بدست در خبر شد مؤمن از او کمتر است
روز و شب ساعت دقیقه میشمار پس نکر چندی شدی طاعت کذار
چندانی سر نها اندر زمین دنك دزاری بوده کارش چنین
که تو را اقصر العمل شد رهبری دنك دزا زیت پس پیغمبری
خر شوی کاهی بسان عابثیس کاه سازی پینه اندر جبین
منطقت قرآن و قلبت ابتر است رو بحق داری و دل با دیگر است
اینچنین اذکار ما را بهره نیست شرط اندر خلق حق بندکیست
از عبادت تا جنبی اکر نکشد شد یکانه آنکه از دل زرع کشت
فکر در آلاء مأمور بدا است در حدیث است آنکه از طاعت بهتر است
معنی فکرت اکر دانسته پس چرا دل را بدنیا بسته
فکر را هیئت خوش اندر فنا از فنای خویش پس یابد بقا
پس بقا جو مستدام اندر لقا است سالکانرا منظر و مقصد خدا است
کر رسن کوید دراز اندر مریست عاقبت کشتش کنارا ز چنبریست
در کف دلخام می از کوثریست مینزند فریاد کین خوش ساغریست
شرقی و غربی متوا سیاحجان قبلی اولدخوش نکو اندر جهان
پس خیالاتی که دام دلبریست ها نمو اقربوا چاه و خوش ققربیست
از طبیعت در جهان باید برید تا توان یکپایه از عرفان رسید
لشکر فتنه نکر در این زمین میکند مأجوج تاراج نکین
اختلافات این زمان آمواجرد هر مخالف دو تفرعن برفتن
سالك راه هدا داود ملاك از نظر دجال را سازد هلاك
چشم این کور از دجال هست زینجهت تفویضی و هذا هست
کشتا بلیس لعین کر کور عین چشم آیسر او است تا بینا ببین

هست

هست او تفویضی و این جبریست بین ببین اندر جهان او بدهست
هرچه دجالی است اندر تو نهان وصف دجالی از او اکنون ستان
این دو چشم کور را بینا نما بر جمالی و جلالی دار وا
جان بتن جزیك که نبود ای رفیق بایدت کردی تو با جانت رفیق
چشم کثرت بین تو را کر شد بکار نیست جز اوصاف محض اعتبار

سبعهٔ اطوار دل کر شد تو را هفت شهر عشق دیدی با ضیا
از طبیعت کن سفر در نفس خویش نفس را پس طورها باشد به پیش
کشت چون سالك و سیر دل به پیش سیر سر کو در مر او را جلوه کر
بو مقام سر چو کوردا و فی پس مقامی یافت کو باشد خفی
از خفی چون زد بیالا او قدم نیستش از هستیش پس هیچ دم
هست اخفی در جهان جان خفی شد خفی چون روح انس صفی
مینکر اکنون که سر جان بیست سیر در لطف سر حق بس مشکل است
دل بود از صدر جان اندر بدن صد جان نفس شد در ملك تن
نفس جان است از طبیعت در جهان طبع کج نفس میکرد عیان
کشت سالك چو جان شد ملك جهان شد جهان جمله تن ای اسراردان
جان جانها هست پیدا و نهان عقلها را اکی بود چشمی در آن
چون شنیدی طورها در آدم است چشم دل واکن نکر در عالم است
هفت طور دل نکر هفتاد طور اعتبارات بود فوق نور
شخص اندر هر مقامی کرد دور خوش بحالش کر شود توحید جو
نفس را میدان خلیفه از خدا است پس خلیفه او نکر جمله قوی است
پس ترقی در بشر باشد ضرور تا شود الخذ ز فوق خویش نور
شد تنش در عرض و طول اندر بقا پس روانش زین دو هیچ یك بجا
نه جهات ستر پس شو بیجهت شرح دین مصطفی را کی رهست
پس چه بك سلم رسی قانع مشو تا که باشد قدرتت پس راه رو
شد مراتب جلوه کی اندر جهان یك شدی ناقص و یکی کامل عیان
چون شکوفه کو شود غوره بکان پس از آن انکور کردد در میان
همچنین او را مراتب کشت بر هر مقامش هست وصفی جلوه کر

کی خوا آمَّن طبع او فَوقَ الْمَقَام   گشت شان موتَبَه دونش تمام
یا بن آدم پس مراتب طی نما   روح شو جسمت بنه جسمت کشا
تا بکی واقف در این ملک تنی   چند بر بستر بکنج کلخنی
خاصیت انسان نگر الحال چیست   جز عمل از علم دیگر هیچ نیست
از تفکر جو که اسم آدمی   بر چه مستعمل بود پس یکدمی
خاصیت کز آن نیاید در ظهور   اسم بی رسمش نمیباشد ضرور
عطر کو حاصل نکرد از گلاب   اسم او باشد گلاب و رسم آب
پس بهایم راست خاصیت بکار   شهوت آمد خاصیتشان آشکار
میکن طبع سباع اندر جهان   خود دریدن نیست اکنون کارشان
خاصیت اندر شیاطین باز دان   جز فریب و ره زنی نبود عیان
زین جهت لازم شدت قول اعوذ   تا که تا آورند در قلبت نفوذ
پس ملک بالخاصیه شد بی ضلل   روی آورد دیده در علم و عمل
سجده و رکع نکو باشد ملک   کارشان شد از سما تا در سمک
چونکه بشنیدی مراتب را همه   آدمی از هر یکی دارد سمه
لیک تا قوه بفعلش نا مدی   آدمی مصداق نامی تا شدی
چونکه خاصیت از او دارد ظهور   گشت پیدا تا دیت او یا که نور
اسم و رسمش شد هویدا اینمقام   گشت سر مسخ پیدا پس تمام
اینقدر اصرار در عصیان چرا   غفلت و شیطان پرستی تا کجا
دفتر حق را نگر نام تو چیست   صورت و شکل تو در عقبی کنیست
منزل و ماوای تو اندر کجاست   صوف عمرت تا بکی در لعبهاست
چون سینه وصل است نزد ما سنه   پس سنه فصل است نزد سنه
ای برادر سان مرضی در جهان   نیست پرهیز کار بی رهبان
گشت جزئیات احکام نبی   اول و آخر بر این ره منتهی
که خدا باقی است دنیا بیوفاست   مادن باقی بفانی پس خطاست
خود پرستا عقل کلی حکم داد   قبح ظلم و حسن احسان داد یاد
لیک جزئیات افراد از ستم   شد بیان از عقل خارج مبدم
عقل حاکم شد بکلیت عیان   دفع ضر اولی ز جلب نفع دان
شرع انور گفت جزئی یک بیک   پس موارد گشت ظاهر بیشکی
مختصر هر امر و نهی از هر نبی   گشت ظاهر تا شود بنده صفی
با دل محزون و با نفس عفیف   در بهشت تا ز حق گردی شریف
معصیت را در جهان باشد شعب   گشت پس هر شعبه را جهلت سبب

باز دان قول از علی ابن الحسین   کو است از بر و در کار خویش عین
پشت بر تو کرد دنیا ارتحال   نیست از بهر توانیدم پس مجال
رو بتو شد آخرت دار ثواب   یک نفس دارد بنها بی یک ایاب
راحت دنیا است پر رنج و تعب   طالبان آن را نباشد جز کرب
پس شوید ابنای عقبی در جهان   در غم دنیا نباشید این زمان
چونکند اقبال دنیا بیت دون   ار غرور خویش ایمانت موز
زانکه باشد عمر بی رونقش بیوفا   بکند چون باد صرصر از شما
گر شما را نعمت دنیا رسید   بود زوالش پس تاسف نا ورید
نیست در اقبال و حال نکو   در نبی فرمود حق لا تفرحوا
قول لا تاسوا در قران یاد دار   پس زیاد بارش مکو دار حال زار
گفت حق اندر کتابم کن نظر   صرف میسازم در آیاتم نگر
میکنم تصریف آیاتم کنون   علم صرف فهم راست غایت تفقهون
میدهد تغییر خلاق جهان   در همه آفاق و انفس در عیان
پس همه تکوین و تدوین در زمان   در تفاوتها نگر پس آن آن
این همه تبدیل و تغییر آشکار   گشت تا گردی بصیر و رستگار
گفت حق مقصد بصر سمع و لسان   کرد پس تکرار و ابصار و آذان
شرم خوش باشد بیا آگاه شو   یکدمی بهر خدا خوش راه رو
جان خود را امینانه قدسی نشان   تا بروح القدس گردد همعنان
اهل دل را در لسان الات نیست   زانکه سیر شی غیر کلیات نیست
چون شود آلات باطل در جهان   درک دل با طل نگردد در میان
لیک ادراکات حسیه نگر   باطل اند و با طل آمد در نظر
نفس در ادراک جزئیش چون شد   لاجرم او ز ابطالت شد نظر
پس تعینها است فانی باز دان   زهق الباطل و جاء الحق خوان
گشت کلی چونکه کلی را مدار   نیستش حاجت در آلات آشکار
بلکه بالذات ادراکات او   پس خط بطلان بدور او مجو
هست خالی از بوار و از زوال   کی فنا دارد و راست لا یتوی بی جال
پس از این تحقیق از حق باز گو   کل شیء هالک الا وجهه
هست فانی در وادراک جهان   او است باقی بیمکان و بیزمان
ماضی و مستقبل و حال لذت   حین دیر کرد آنچه دری او بگذشت
هست جنت جوینده متقی   زانکه میبود دیش طاعت رونقی
چون بدن باطل شود در آنجهان   نیست دیگر مبدا طاعات آن

پس درین عالم ورا شاید عمل ‌‌ تا کند تحصیل حال بی خلل
ای برادر تا توانی جو صفا ‌‌ تا که جانترا نیفتد از سما
آنچه شد محبوب تو در این سرا ‌‌ حشر تو با اوست در روز جزا
این قضیه گو است مروی در کتاب ‌‌ هست برهانی نباشد بی حساب
پس نظر کن در دلت اطوار را ‌‌ دوستی چون کار دنیا بدکار را
حب نیکان گر تو را باشد بدل ‌‌ نیستی در نزد مولاشان خجل
حشر هر بنده بود با یار خویش ‌‌ نیست جز یارش دگر و برابرش
زین نظر یابی مقام خویشتن ‌‌ چند مستوری تو در شهوات تن
تا بکی اندر جهان باشی غریق ‌‌ ساعتی هشیار شو در این طریق
الحذر از حالت واحسرتاه ‌‌ پس مکن تفریط فی جنب الله

گفت سالک عقل را گر وحدتست ‌‌ رتبه‌ها این را بگو در کثرتست
عقل نازل نفس باشد در جهان ‌‌ نفس عقل است از تنزل باطن
از تنزل در مراتب آشکار ‌‌ صاعد اندر نازلش باشد مدار
جمله تعبیرات اسماء از بیان ‌‌ از شئونات تطور شد عیان
بهر هر تنزلت کز آن پیدا شدی ‌‌ اسم مخصوصی بر آن مجری شدی
عقل پس از یک جهت محدود نیست ‌‌ جنس و فصلی اندر آن معدود نیست
گشت پس او عارف معروف خویش ‌‌ زانکه بر او کی محیطی هست بیش
لیک او را چون تعین شد ببر ‌‌ اسم و رسم و حد بر او شد جلوه گر
گشت عنوانات از تنزل پدید ‌‌ رتبه‌ها را بس تشطط در رسید
گاه شد طبع و گهی نفس ای مدی ‌‌ گاه از تجرید او بس دم زدی
مختص کو بی همه شد با همه ‌‌ کثرتانا طوار شد او را سمه
یافت اندر هر سفر خاصیتی ‌‌ هر تنشان باشدش کیفیتی
اسم و رسم از او است در عالم زیاد ‌‌ چونکه اندر اعتبارش ره مباد
پس وجود اندر جمیع رتبه‌ها ‌‌ در وجود این با عقل باشد بر ملا
لیک در نمودش بطرز ممزج هست ‌‌ فی تباین اندرین ره داد دست
پس همه احوال با او هست نیست ‌‌ دیدن اینحال نزد او وحدتیست
با زدان اطلاق عقل اندر لسان ‌‌ کز مساوی با وجود آمد بیان

گاه

گاه تعبیرش شود از روح پس ‌‌ کی تراعی اصطلاحاً گرد کس
او است اندر روح طوبی آشکار ‌‌ مصطلح را پس نخاطب شد مدار
باز گویم از مفصل مجملی ‌‌ میشنو از جان اگر صاحبدلی
در مثل تقریب مقصد شد مجال ‌‌ لاجرم حاجت فتاد اندر مثال
از فروغ ذاتی خود چو مثل ‌‌ روشنائی ذاتیش کی شد بدل
گر که تجلی مینبودش در جهان ‌‌ پس تجلی او بذاتش شد عیان
چون فروغ ذاتی او شد ببر ‌‌ ذاتش اندر ذات خود شد جلوه گر
ماده پس اندر این تقریر نیست ‌‌ این مثل را صورتی تحریر نیست
این تجلی را بود ابداع نام ‌‌ امر عالم شد از این پیدا تمام
عقل را بشناس نور است از خدا ‌‌ ماده صورت نگشت او را روا
پس عقول طولیه آمد پدید ‌‌ تا طبیعت با زدان ما فوق رسید
در تجلی مرتبه بالا است پیش ‌‌ هست مشرف فوق در مادون خویش
شد تجلی در تجلی پی ز پی ‌‌ تا باجسام آخر آمد ظل و فی
پس عقول عرضیه اندر بیان ‌‌ نیست جز ارباب انواع جهان
نیست تعدادی در اینها آشکار ‌‌ غیر طرز فرض و رسم اعتبار
عقل طولی را نگر اندر مقام ‌‌ منقسم برده نمودندش تمام
لیک اگر شود این ره آشکار ‌‌ نیست این اقسام غیر از اعتبار
گر نبودی اعتبار اندر میان ‌‌ کی شد این اعداد پس اندر جهان
عقل اول کو است از نور خدا ‌‌ گشت مادون از او پس در نوا
نام او از لحظه شد عقل کل ‌‌ شد زراه دیگری هادی سبل
پس بطرز خوب و رسم اعتبار ‌‌ نام بنهادند بر او آشکار
پس بنحو دیگرش باشد قلم ‌‌ از تعین دیگر او ما شد بدم
پس ز عنوانش لوح باصفا است ‌‌ اعتبار دیگرش عرش خدا است
مجملا هر کس بفهمش در فتاد ‌‌ پس فرح گشتنش زد در کش در نهاد
آنچه در دستور است در اخبار ما ‌‌ نیست جز نور محمد از خدا
نور احمد زد ز نور حق شفق ‌‌ پس حقیقت شد حقایق را ز حق
عقل اول هست از هر ره بسیط ‌‌ اوست خلق اول از حی محیط
عقل ثانی ظل عقل اول است ‌‌ عقل ثالث پس دویم را اسفل است
ظل در ظل است همچنین از ظلال ‌‌ نیست غیر از اعتباری پس بحال
شو موحد در مقام وصف ذات ‌‌ گشت در توحید فعلی پس نجات
ظل اگر از عقل کل آمد بیان ‌‌ محض تعبیر است سایه نیست آن

نیست بد عا از مثل در این میان / چون سخن اینجا کشانیدم عنان
چونکه تابد آفتاب اندر جدار / خانه از او گشت روشن آشکار
فرض بنما در تعاقب خانها / یک بیک بگرفت پر نور و ضیا
چون درخورد در هفت خانه روشنی است / پر فروغش در تمامی رونقی است
حال ما دون ظل ما فوقش بگو / لیک شرق شمس را جز یک مجو
پس نفوس آمد مثابه این ظلال / حد خود از روشنی دارند حال
ظل عقل از گفتهٔ اهل فن است / چونکه او از نور و فوقش روشن است
گشت پیدا عقل اول از خدا / واندر عقل دوم او از صفا
از عقول تسعه چون اندر جهان / این مثل بنموده‌ام نزد عیان
شد تمام این رتبها خلق از خدا / جز خدا خالق نشد ارض و سما
ده عقول و نه نفوس آمد به پیش / لیک میدان یک تجلی نیست بیش
پس تجلیها که بینی آشکار / در همه جز یک تجلی نیست کار
چون رقم از خود در این ارقام شد / منتهی در عالم اجسام شد
طول و عرض عقل اندر فیض ماست / اعتباری بنگر این گفتهاست
تحت و فوق و طول و عرض است آشکار / نیست اندر علم ذاتی کردگار
یک تجلی در مراتب شد مرام / پس جهات اندر تجالی شد تمام
گفت سالک پس از این گفتار خوش / نیست قولم جز در امکان حال بیش
باز دان در این مراتب از عیان / جلوه از حق بیکم و کیف است آن
بی تجافی بی حلول و بی خروج / بی حصص بی عینیت بود و ولوج
چون شنیدی این همه قول اتم / در مقامات عیان رو او دم
لیک اندر خارج است عالم بود / خوش نگر دارای او آدم بود
گر شنیدی سبعهٔ اطوار دل / خود تو در هر طور گردی مضمحل
هست در هر طور دل اطوارها / راز دل نی در خور ارض و سما
نقل بنمودم بیان از دیگران / گوش بنده کردم تو را شاید عیان
پس بیانی از عیانی مشکل است / سلسلهٔ دوری است چون دوری است

سالکا اطوار دل را می‌نگر / نیست جز یک جلوه را هی دیگر
اختلاف اعتبارات در محل است / در حقیقت جلوها از خود محل است

پس نظر کن در سموات و زمین / بعد سقط اعتبارات یک ببین
هر تعین چون فتاد از بین این / نیست جز یک قاهر و خالق ببین
خلق فانی ذات حق باقیست و بس / کی بقا اهل فنا را هست پس
باز دارم در ده تمثال رو / چون شدم نقال اندر گفتگو
گر کنی مخلوط ممزوج از صفا / آب و خاک و روغنی را با هوا
روغنش بالا فتد خاکش بزیر / آب شد اوسط هوا بالا پذیر
هر یکی را شد مقامی آشکار / انقسام اوراست در هر جا مدار
بر هوا تابد این مثل با شد عیان / هر یکی را این مقامی شد از آن
این دو شد ابا زمین و از سمک / رو به بالا تا رسی اندر فلک
از فلک بالا و فوق العقل رو / شو مجرد از خودی پس ما بشو
چون مراتب عقل میگردد تمام / کی اشاره میتوان کرد انقسام
جسم و جسمانی نسا الله مثل / تا نیفتد مستمع اندر خلل
پس خیالی هر کسی از خود بیافت / قد و وسع آید خود حال یافت
هست فوق و تحت و ایمان و یسار / از تعین نیست الا اعتبار
تحت و فوقی وسع را تصویر نیست / معتبر را جز ره تعبیر نیست
اعتبار از ضیق عالم شد عیان / حد نشد بی حدی پرواز دان
قطرهٔ روغن بریزی چون در آب / میفتد بالا نشد خفضش مآب
روغن عقل تو شد بالا طلب / جسم بالطبع است پس سفلی نسب
مختصر تعبیر شد از او زیاد / گر بنفس و گه هیولی گشت یاد
هست این الفاظ را معنی یکی / معنی هر یک شده غیر از دیگر
لیک نبود جز تنزل اعتبار / در مراتب گشت اکنون آشکار
اعتبارات نیست عقلی در مقام / کثرت اندر وحدتی آمد تمام
جملهٔ اوراق و درس عقل شو / علم عشقی از دفاتر باز جو
پس مقام عشق را از عشق جو / زانکه عقلست این مقام افتد برو
ذات حق پس ابسط و اعلی بود / عقل کی از حد خود بالا رود
ناقص و ممکن کجا سیر از اله / زانکه ممکن دائما شد رو سیاه
هر کرا باشد تجرد بیشتر / در مقام عشق باشد بیشتر
مادهٔ مدت چه اندر عقل نیست / در طریق معرفت پس او حدیست
هر کسی از عقل تعبیری نمود / جز نزاع لفظیش چیزی نبود
نیست سالک اصطلاح احترام / لفظ کی جوید شهودش شد مرام
شمس را گر شد مجالی صد هزار / شدت ضعف است هر یک را مدار

ضعف و قوت از مجالی باز دان / جلوه از حق شد یکی اندر جهان
کو ترا از قول حق باشد بیان / خلق رحمن بی‌تفاوت شد عیان
گفت حق تفریق نگذاریم پس / مر رسولان را بمعنی حال بس
بی‌تفاوت در مقام و فوق هست / در تعین چون نباشد حال دست
از تعالی بود چون شد بر جدار / سایه کرد در تعالی آشکار
بر جمیع این مراتب بود نهان / اقرب از حبل الورید آمد عیان
مختصر هر نشاه را اندازه ایست / در خور آن از خدا او را نه ایست
پس مراتب در عوالم شد بیاد / حکم حق حذ مراتب و مقاد
رتبه اول و ثانی نیست کم / ماهی و نیر کند کردون زنم
عقل اول شد مفیض اندر جهان / عقل ثانی ظل وی باشد از آن
اصطلاحات در هم ریخته / هر کسی در نحوه آمیخته
روح کلی کو است تعبیر از وجود / عقل اول ذات ان تعین وانمود
پس با عراض و جواهر منکر / گشت هستی از تساوی جلوه گر
هر کسی از قصعه خود خورد آب / دید یک از وی دیگر دیدی سراب
تشنه را آب میباشد کنار / لیک کو راست او نه بیند آشکار
معرفت مجبول اندر آدمی است / وز عجب خلق است اگر غافل میست
علم سمعی از ره سمعت نور است / متحد با نفس اند و جمعها است
سیر خود کن ذکر در خارج نکر / تا که بینی آیت از حق جلوه گر
کو ترا در خویشتن افتد نظر / کی بخارج حاجت باشد دیگر
نیست در خارج بجز کثرت پدید / غیر غم در این کثرت کس ندید
انچه در خارج بود بیگانه است / قلب سالک نور نو بکزیده است
پس مسافر شو به شهر خویشتن / نور نو هشیار شو و ملک تن
جز طرب و سیر نفسانی مبین / سیر در خارج کند سایر همین
انچه را بینی بخارج آشکار / بید لا نو لا یزید الاحضار
انکه را در خارجش باشد نظر / شد گرفتار سراب چون جگر
انچه را خواهی بخود جو در جهان / جز تشتت نیست در خارج میان
شد گرفتار انکه شد خارج نظر / سیر در خود کن کو تا شد هنر
شد ضعیف و بی هنر بر چشم سر / دید باطن شد قوی با هوش و فر
فاش با درم نزد ارباب طلب / هست اندر خود شناسی هر طرب
فیما الاعراض پس ان ما سواه / تا که یابی در خودت وجه الاله
راه حق در خود غمین از عالم است / آدمی داند چه در آدم است

عالمی

عالمی هیچ از این عالم برون / پس بخوان انا الیه راجعون
ای برادر این سخنهای نظام / کی نماید شمه وجدان تمام
انچه میباشد محاط از گفتگو / هست کثرت غمض از او شد نکو
وحدت حق در نگنجد در بیان / کی بعد در ضیق میکردد عیان
کی بیان از وحدت حق وانی است / حیرت آمد عقلها را بال بست
گرچه هر ذره شد از حق هیکلی / زانکه هر کس راست در حقش دلی
خوش نکر مضمون این فرد نکو / یار از خود جو نه از بیگانه جو

حضرت عیسی بصحرا میگذشت / برق و باران بر سرش سیال گشت
فحص بودش از مکانی انزمان / تا که سازد از مطر خود را نهان
پس بسرعت رو بکوهی کرد زود / زانکه باران خواطرش ازرده بود
خواست تا کردد نهان زیر کمر / آمدش انجا پلنگی در نظر
شد ورا زیر کمر آرامگاه / داشت انجا را از ان باران پناه
پس ز رحمش زحمتش آمد کران / دور شد از در آفتش از انمکان
زیر باران پس بیابان کرد طی / شد نظر او را رضای یار هی
در مکانی با تعبها چون رسید / ایستاده یکنفر انجا بدید
داشت با زاری مناجات از خدا / بود اشکش از بصر جاری دبا
لیک باران بر سرش نامد عیان / از مطر می بود محفوظ انمکان
حضرت عیسی بنزدش ایستاد / پس نمودش گفتگو ان خوش نهاد
گفت میگو از گناه خویشتن / چیست رحم بر تو شد در این زمن
خالق یکتا گنه بخشنده است / زانکه غفار است و امرزنده است
گفت میدانم ز من نگذشته است / رحمت حق شاملم کی گشته است
گفت میگو از گناهت حال چیست / کو ترا از حق امید رحم نیست
گفت روزی باد وش آمد در جهان / گفتم این باران بموقع شد عیان
ناگهان از هر طرف آمد صدا / کار بیموقع کجا دیدی ز ما
که ترا اینکار عجب آمد بحال / داشتی اکنون ز جنس او مقال
گریه و زاری مرا پس شد بحال / روز و شب در توبه‌ام باشد مقال
پیش خود کردم علامت برقرار / از قبول توبه‌ام در روزگار

در حضور حضرت عیسی بسم / چاره از درد دم ندارد یکو کسم
کو کند روزی مرا بی درد کار / محض عیسی بیا بیم آشکار
قطع دارم از کنه بکذشت مدت / ورنه میدانم زمین نکذشت ست
حضرت عیسی بفرمود انتقام / یا فنی مقصد چه بودت اهتمام
چون منم عیسی بفرمودت این مکان / توبه ات باشد قبول حق بدان
لرزه بر اعضای آن عابد فتاد / سر بپای حضرت عیسی نهاد
سر ببالا کرد و گفت ای کردکار / از تو خواهم مرگ را حال آشکار
قبض روحش کرد خلاق جلیل / روزی او گشت عین سلسبیل
غسل و غسل کفن و دفنش اتمام / حضرت عیسی نمودی این مقام
پس گناه هر کسی از حد و ست / زانکه هر یک را مقامی پیش روا ست
معنی نقص است انواع گناه / هر کسی اینکه هو شد رو سیاه
نقص را باشد مقاماتی عیان / در مراتب خویش نکو باشد میان
دو سیه ممکن بود بعد ای جلال / زانکه اندر نقص او را شد مجال
سر بتوبه انبیا را مینگر / بود ایشان را بکاه هر دم بدر
چون کمالات ست ممکن با نظر / بر کمال از نقص او را شد سفر
ضره شد دنیا و عقبی از عیان / جمع اند در دو هو مشکل بدان
آن بر این باشد مضر وین بر آن / باز دان عقبی طلب وادراهان
در طلب دنیا شود عقبی خراب / در ره عقبی است پس دنیا خراب
آب و آتش کی شود در یک محل / گشت این دنیا و عقبی را مثل
گفت موسی من خدا را بنده ام / زانکه دنیا را بجان افکنده ام
هست اندر ترک دنیا آخرت / حب این بغضای او شد عاقبت
قوم موسی عرضه دادندش زجا / تا طریق رستگی یابد بیان
گفت دنیا را شما دشمن شوید / تا که اندر آخرت رو آورید
لازمه دنیاست تغییر و فنا / در تزاحم گشت او را چونکه پا
لازمه عقبا ثبات است و سداد / عالم جمع است بی نقص و تضاد
چونکه در آینده تا فی شد تمام / حب یک شد بغض دیگر در مقام
حب مستغرق چه شد با همتی / جز بمحبوبش ندارد فرصتی
صرف دنیا شد اگر نکو خیال / پس بعقبا کی تو را افتد مجال
از مناجات و عبادات خدا / صاحب شهوت جدا باشد جدا
باز دان باشد دو دنیا در بیا / یک کفایت شد دیگر لعنتیان
دوستی دار آنچه تحصیل از جهان / از برای دوست میخواهد زجان

ازبرای

از برای خود دمی در کار نیست / جز بیادش در دلش اندر کار نیست
بلکه شد اندر ضرورت با خویش / سهو کار و غافل بیعار پیش
گشت چون مجنون شدی اندر جهان / آب دیدار دست لیلی اش روان
عزق بودی انچنان در حب یار / دید از لیلی است هر نقش و نگار
نیک و بد را دید از لیلا پدید / غیر لیلا پیش دیگر کس ندید
گرچه شد مذموم دنیا در جهان / لیک اندر قدح باشد طول آن
حب دنیا یکم یعمی یصیم / فاوفضته من دلیل الاعین لم
کور ساز دانکه را گشتش مرید / زهد و تقوی را بصیرت شد کلید
زهد خویش زاد است سالک را ابجان / ظاهر از باطن بود عنوان عیان
ماخذ دنیا نباشد با دنو / هست این قرب او است یعنی از علو
عالم از زمان و انواع مکان / وانچه باشد جسم دنیا پیش جهان
از عناصر هم زمین و آسمان / وانچه در صورت فنا پس شد عیان
مادیات ست تعبیر دیگر / پس تغیر صورتش باشد ببر
وانچه شد در تزاحم با تضاد / هست دنیا در زوالش ره فتاد
مدرکات از حواس ظاهری / گر که خواهی بر مقامش ره بری
گشت او را پس مراتب آشکار / ذو المقامات است او را شد دیار
کر شد از شهوات حیوانی عیان / که شد از لذات محسوسه بیان
آنچه اندر نوم و موت افکند کار / او است دنیای دنیه آشکار
تا که جان را التذاذ این بدن / نام او دنیا است در این انجمن
مختص تعبیر از او شد زیاد / هر کسی از یک صفت کردش یاد
پس یکی گفتش عین خارجات / شرح مطلب ها ن مرا منظور نیست
محض معصوم شخصی عرضه داد / حب دنیا نیم بی اندازه باد
پس بفرمودش امام رهنما / بهر چه میخواهیش بیگو بما
عرضه دادش خواهش اندر جهان / تا کنم انفاق اهلم را زجان
پس باو حاصل کنم وصل الرحم / هم تصدق بدهم و بر هم ز غم
حج و عمره پس نمایم اختیار / تا که گردم در زمانه رستگار
گفتش این ره بدنیا و یکی نیست / عین عقبا هست و حق را بندگیست
کار دنیا و یکی عزو واست و فریب / ظاهرش خوش باطنش به شد عجیب
دل ابد و بندی از او محزون شوی / ناگهان از حیله اش مغبون شوی
گشت سلمان مؤمن نیکو سرشت / پس امیر المؤمنین بر او نوشت
هست دنیا در مثل مانند مار / نرم تن گر شد کند زهرش بکار

گر چه اندر دنیا ترا خوش آمدی / میکنی از او که شد عین بدی
از غم او خویشتن را دوسدار / زانکه رو دادی ز نزد تو قرار
هر که را شد ظل ذایل اعتزار / حمق او را هست اکنون آشکار
دید عیسی چونکه دنیا را عیان / صورت پیرزنی بودش میان
جمله دندانهاش افتاده بدید / بود موهایش سیه بعضی سفید
با همه پیری و نقصش از عیان / خویش را آراسته بود آن زمان
پس بفرمودش چه قدر شوهرا / گفت بر تعداد آن کی دهبر ا
پس بفرمودش طلاقت گفته‌اند / یا که در حسرت بدنیا مرده‌اند
گفت کشتم جمله را پس ای امان / کی بوصلم شاد گشتند این زمان
گفت او را کشتگانت مرده‌اند / وای بر ازواج تو که زنده‌اند
زندگان از مردگان در روزگار / عبرتی جویند و گیرند اعتبار
یک بیک را میکشی ای بدسیر / نیست افسار از ذامت پر حذر
سان پل دنیا است کن از او عبور / نیست در تعمیر او حال سرور
قول حق را ضبط کن در خاطرت / وضع راحت کرده ام در آخرت
بندگان دارندش از دنیا طلب / پس نیابندش عجب باشد عجب
دوده قرن شد حریصان را امل / لف کند قرنا بمیرد در خلل
رو بحق شو عاقبت جویا شتاب / تا بکی تا چند داری اضطراب
سر احکام شریعت بازدان / خواست حق تکمیل آدم در جهان
کو سر موئی ز شرع مستقیم / دور گردی پس تو را نقصان عظیم
این سفر باشد نور او در دو دار / اینقبا بر قد هر کس نیست ساز
اکثر اهل بهشت ابله نگر / باز گویم حال معنی زین خبر
سر این مطلب نمایم آشکار / ابلهانرا از چه شد جنت مدار
مغتنم در دار دنیا ابلهیست / زانکه مرویی کشت در جنت رهیست
شخص ساده کو است راسخ اعتقاد / هست اندر حد خود صاحب سداد
این مقام عالی او را گر چه نیست / لیک از نشدن و ناقص خوش زیست
حق چه او را معتقد شد در جهان / شد بحال آنکه شود از او نهان
هر دمان بوشاخ کی شد مقیم / لیک دانستا وبد و شد مستقیم
ابحسان تاکید از راه اعتقاد / کرده دیگر دار اذعانش مباد
از کیاد اکر مقامی شد بلند / پس خطرها گشتها هان زانهند
هست کم صاحب شود از ازکیا / تا که گردد از خطا ما پس رها
زلقها در ازکیا باشد زیاد / زانکه افهام را خطر ... ادبا

بی غرض

پس نگر که بیت آخر مؤمن است / زانکه با تفصیل اذعان مؤمن است
ساده از اجمال گر مقصد رسید / غیر اذعانش دیگر راهی ندید
فرق ابله با زکی را بازدان / نیست جز اجمال و تفصیل عیان
گر زکی صاحب شود اندر مقام / پس مراتب طی کند از دل تمام
حال او را جز خداوند علیم / گر بداند نیست او را خوف و بیم
در تعب گشتند اسرائیلیان / سالها قحط و غلا چون بود شان
چونکه با موسی شد ایشان قیل و قال / پس با استسقا در آمد او بحال
وحی آمد از خدای کردگار / امتت هستند بدکار آشکار
نیست اندر امتت قوی اعتقاد / خبث باطنشان بعالم حال باد
مر دعاشان را اجابت تا کنم / باب رحمت کی بر ایشان وا کنم
رو ورا یا موسی بنزد بنده / نام او برخ است شد دل زنده
کی تمنا زان که استسقا کند / باب رحمت بر شما او وا کند
شد دعای او بنزدم مستجاب / میدهم باران رحمت بیحساب
کرد پس موسی ز حال وی سؤال / کس نبودش واقف از حالش بحال
چونکه روزی رفت در راهی کلیم / دید اسود بنده در آن ره مقیم
شد اثر در چهره وی از سجود / هیچ اندر فکر دنیائی نبود
بود پیشانیش خاک آلوده حال / شد ضعیف و لاغر از فکر و خیال
شمله در گردن خود بسته بود / از بد و نیک جهان وارسته بود
پس کلیم او را بنور الله شناخت / بر سلامش از تحیت پس نواخت
کرد پس از اسم و رسم وی سؤال / گفت نامم برخ میباشد بحال
گفت باشم مدتی خواهان تورا / تا ز حق باران بخواهی بهر ما
برخ چون بشنید مطلب از کلیم / گشت پس از مقصد آگاه و علیم
پس ز شهر آمد برون با اهتمام / رو بحق کرد و بگفت او پس کلام
از دلش با خالق خود راز داشت / حاجتش نزد خدا ابراز داشت
گفت یا رب این بود ما را اگهی / چیست از ادبار باران کاهی
پس مدارا شد تو را از حلم خویش / نیست ما را طاقت و حلمت بپیش
وای تا که حال پیدا کرده / روز خلقت ابل ملیدا کرده
ابر از فرمان تو گرده فراد / رحم کن بر بندگان کشتند زار
شد خزانه رحمتت ایا تمام / یا غضب محکم نمودی بر انام
تو که بودی بر کثیر بخشی مدام / قبل خلقت رحمتت بودی تمام
مهربان گشتی بخلق اندر جهان / امر کردی بر ترحم دیگران

نیست او فانی است از هر وهی ... ور فنا بش نیست اصلا آگهی
چنین خود را داد بر هشیار نیست ... زین جهان خوابیده چون بیدار نیست
فوق ها نبود مر او را حال پیش ... زین جهت آگه نشد بر کار خویش
چون خودی را گشت و شد اندر فنا ... کی شود بر نیستی تکلیفها
رحلت از این دار گشتش بر علا ... داد با معشوق خود جان بود لا
کو چنین فوضی بدو دان شد محال ... اندر این گفتار دیگر نبود مجال
چون مراتب نی دولی آمد تمام ... گشت در هر لحظه دارا هر مقام
حالتی از حال دیگر شاغل شد ... سابقه از لاحقه باطل نشد
لاحقه کو سابقه باطل نمود ... مینکردی این حال را ضیقش ربود
قدرة الله را نشد شکی مجال ... هست در هر حال هر جا این مجال
بلکه حاجتمند اندر هر نیست ... زانکه در هر نیک و بد حال ترکیبیست
اکمل و خاتم چه شد اندر جهان ... جامع هر عالمی باشد بجان
جنبهٔ سالک نباشد اینچنین ... زانکه او را میکند مجنون بچین
نیست بر مجنون و بیهوش این زمان ... هیچ تکلیف از خداوند جهان
گر که سالک را شد این عنوان بجا ... نیست او را پس ز حاجاتش سؤال
مشوی شد سالکان را وه نما ... گو دپس ارشاد در اطوارها
یک گروهی میشناسم زو لیا ... کز نشان بسته باشد از دعا
هستشان تسلیم صرف اندر جهان ... محو محض و نباشد شان زبان
در مناجات امام رهنما ... پانزده عنوان بود بر با صفا
یک مناجاتش بود از عابدین ... پس دیگر باشد برای طالبین
خوش بود باشد مناجات دیگر ... از برای سالکین با نظر
بندگانرا در جهان تعلیم داد ... هر یکی را شد ملقّن از نهاد
پس مراتب گشت او را در نظر ... شد مقاماتش مناسب جلوه گر
مختلف در خلق چون آمد مقام ... زین جهت میدان مناجاتش تمام
پس تو را هر حال تکلیفی بود ... در مراتب نظم تکلیفی بود
ای برادر تا تو نی در اینجهان ... جامع شرط تکالیف از عیان
هست تکلیف تو بر شرع شریف ... کی کنی بیرون ز دین حق عفیف
مختصر این نشأه تکلیف هست ... هست ثابت تا که عقل اندر سرست
اولیا و انبیا اندر جهان ... روز و شب طاعت ز جان میبودشان
شمر حجت کرد بهر مرتضی ... تا نگردد یک نماز او قضا
پس شرع دین تورا سرمشق داد ... هر که راه شرع زد سالک مباد

خواهی ای حق کو نمانی اقتدار ... قدرتت بر خلق باشد آشکار
ترسی ایا امر از دستت رود ... یا کرامات و املاک دیگر شود
میکنی تعجیل در اندر عذاب ... چیست مقصودت کنی مار العقاب
بر سخن آغاز دادا ازین قبیل ... گشت بادرش نازل از رب جلیل
برخ چون برگشت از میعاد خویش ... کرد استقبال وی موسی ز کیش
گفت چون دیدی مرا با گرد کار ... در تخاصم گشتم او را آشکار
پس در آمد از در انصاف حق ... چون سخن گفتم مر او را لغو نطق
در غضب گردید موسی زین سخن ... خواست تا قتلش کند در انجمن
وحی آمد بر موسی وا گذار ... بنده ما را است این اطوار کار
او بخنداند مرا روزی سه بار ... کی کنم او را ازین گفتار خوار
حکمة الله را کسی آگاه نیست ... هیچکس را در حریمش راه نیست
گاه بخنداند مرا گاهی گناه ... گاه آنگاهی کند بنده تباه
علم حق را بر نداند هیچکس ... شرع دین سر مشق ما را هست و بس
یک مو گر ز دین گردی کنار ... مثل شیطان میشوی مرجوم و خوار

گفت سالک حاجت اندر هر دو نیست ... جز فقیری کو بحق محتاج نیست
گفتمش ممکن بود محتاج رو ... پس بدین مضمون سخن دیگر بگو
گفت فی شرح وادی این کلام ... هست مقصد در مقام خود تمام
زانکه گر مردی به ترک اضطرار ... غسل تو بر تو شد حتم از قرار
پس نباشد قوّت تکلیف حال ... چونکه خود تکلیف بر تو شد محال
مرده را غسلش دهند اندر مقام ... پس نمازش هست واجب بر انام
مرد خود او را گر نماز گشت کار ... چون علم گردید در این روزگار
گر کسی مرد به ترک اختیار ... پس مقامش در عدم شد آشکار
چونکه فانی شد ز خود خود را ندید ... عالم دیگر مر او را شد پدید
گشت چون اندر عدم بیرون از خودی ... سان بیهوشان ز خود غافل شدی
عقل او را نیست تا گردد عقال ... نیست او را راه اندر هوش حال
مثل آنکس کو کند حبس نفس ... تا کند و ار د بدل از این قفس
مختصر هو چه مثل آدم زیاد ... فوق او از بیخودی او در بیاد

بخرت

شرع احمد در جهان شد مستدام / مستوی حکم خدا شد در انام
لیک عنوانات و موضوعات را / مدخلیت داد در حکمش خدا
پس حرام احمدی باشد حرام / تا صحیح بود مر او را تا قیام
شد حلال احمدی بد بیش شد حلال / تا قیامت باشد اندر مآل
خمر و خنزیر باید آن از بهر چیست / جز حساب از شرع دیگر هیچ نیست
پس ترا در شرع باید اهتمام / تا نور را عقل و شعور آمد تمام
هر یک از احکام شرع محترم / شد غنیمت سالکان را خوش بدم
زانکه در هر حکم او باشد صلاح / نیست در تکلیف جز عین فلاح
لیک صاحب سیر را ورد دیگرست / سرها را باز جز آن چو دیگرست
پس بعشرت صالحین را شوق بین / تا که گردی مستفیض از شرع دین
آنکه را باشد بر علم و عمل / صحبتش شمر غنیمت بی خلل
لطف و خلطت که میدان جسد / کز جلیه ظاهریه پس رسد
لطف و خلطه مومنان با مشرکان / گاه شد از اتحاد اندر مکان
گاه باشد اختلاط اندر رحم / زانکه میباشد رحم را حال جم
پس گهی ممزوج شد در صلب نیز / لطف خلط آمد بنطفه مستقر
اتحاد نفس چون شد در بدن / لطف و خلطت این زمان در ملک تن
اختلاط طینت آمد چون میان / خیر و شر از این دو زه گردد عیان
عود نوری نور باشد در جزا / مرجع ناری است ناری از نوری
پس همه اعمال نیک مشرکان / سوی اصل خویش باشد رو دنان
گفت معصوم این مثل اندر بیان / شد شعاع شمس بین همراه آن
هر کجا شمس است نورش همره است / در جدائیشان نباشد هیچ رست
تا نگردی مشتغل در دعا لمحی / کی شوی واقف بر آن عالم دمی
چون سرت از شود شهوت بنان / کی ترا باشد خبر از حال راز
تا ترا باشد فکر و ذکر از کردگار / نیست شهوت که سازی آشکار
اهل هر عالم که باشی در جهان / کی دهندت عالم دیگر نشان
تا نمیری کی روی ملک مثال / کی شدت علم از مقامات بحال
پس نگر هر عالم و حالتی که هست / غیر از آن عالم نداری حال دست
گفت داری حضرت شاه انام / حضرت صادق که شد از حق امام
حضرتش چون یابم اندر اینجهان / بر نباشد عاقبت نزدم عیان
چون شوم از حضرت محروم و دور / کردم اکنون از دل و دیدار کور
گفت یکسان کن حضور و با غیاب / تا ملک داری ملاقات از صواب

محقق

مختصر آن اهل هر حال و خیال / غفلتش از حال دیگر شد محال
تا نداری جسم خاکی وا گذار / پس نه بینی طور جان را آشکار
کی شنیدن میشود مانند دید / بی پر و بی بال کی بتوان پرید
باز میگویم مثال از شخص خواب / نیست او را اندرین عالم حجاب
هر کسی بر نفس خود باشد خبیر / بر دل هر نفس حق باشد بصیر

این حکایت از دل و جان باز دان / هست از قول نجیب الدین بیان
بود شخصی در زمانش بی ولد / او نبود او را ولد پس بی امد
با عیال خویش نزد شیخ خویش / آمد از غم بود او را سر به پیش
شیخ را حال از چه پرسید آن زمان / گفت فرزندی ز حق خواهم زجان
کرد شیخش سر بجیب قد چند آن / پس بگفتش نیست از بهر تو آن
سیر بنمودم همه الواح را / نیست پس فرزند در بخت شما
تا سه دفعه خدمت شیخ جلیل / رفت و از وی شد جوابش این سبیل
گشت پس مأیوس از دید ولد / بی بنیامد یکی او در این صدد
یک زمان شخصی پریشان در رسید / کو گرسنه بود و گشت او نیک خو
لقمه نانی داشت پیر او و سئول / تا که سازد سد جوعش را بحال
نان چه دادش او با مر کرد کار / گفت ما را نیست یا شیخ تو کار
کو ترا نومید کرد او از ولد / پس مشو مأیوس از حق هر بد
دیدم اندر بخت تو اکنون پسر / چونکه دارم با خدای خود نظر
پس از این گفتار او چند بگذشت / نزد زن از حمل او آثار گشت
وقعه را آورد نزد شیخ اعماز داد / شیخ منکر گشت او را از نهاد
شد مضی چون لیل و ایام شهور / وضع حمل از اهل او آمد ظهور
طفل را برداشت با احوال شاد / زود آمد در محضر شیخش نهاد
شیخ حیران گشت از این حال ولد / تا کند دق الباب کو دید آشکار
کرد او امر آنزمان بر فتح باب / گشت شخصی داخل او بی صبر و تاب
پس حضور شیخ او را شد عیان / کاغذی بنوشته در دستش بدان
اندر آن بنوشته این شیخ جلیل / سیر لوح حفظ و محو ثبت سبیل
لیک غافل گشتی از لوح نظر / کو توجه اولیا شد جلوه گر

چون نقوش اولیا را شد صفا   هست نقاد ناظر از حق بجا
باز میدان لوح باشد صد هزار   زانکه هر قلبست لوحی آشکار
چون اجل کردد معلق بر بلا   کر بفعل و کاه ترکست آشکار
ترک ظلم و نیکی و صل رحم را   از معلق پس شروط آمد بدم
کر بافراد ستم واقف شوی   پس باحوال شروط عارف شوی
بس شروط و بس موانع شد نکار   تا شود کاری زنیلش آشکار
صد هزاران جو و اثبات حال   کر کسی را در تمامش شد محال
باز دان هر جوز نظری شد روا   رشته هر نفس تجربی شد عیان
کر تصدق کر عمل کاهی نفس   کار کر کردد بمقصد پس برس
پس احاطه بر تمام واقعات   کی بود اندر مقام ممکنات
پس بهشت و نیست کس آکاه نیست   علم مطلق جز برا الله نیست
کو فقیر از ریاضت کار شد   پس بیک شرطی ز دل هشیار شد
لیک پنهان شد از او شرط دیکر   لوح حق چون شد فقیر از نظر
پس نظر صاحب نظر دان مقتضیست   با اثر شد کر که مانع حال نیست
لوح حق چون شد معلق بر شروط   امر شد اندر شروط از حق منوط
شرطها باشد بعلم الله زیاد   نیست واقف کس بهر شرطی که باد
دید درویش باغ و آن یک دید باغ   سیر سالک را به بین سان چراغ
شد مراتب نور را اندر مقام   هر کسی از حد نورش شد مقام
لوح حق را خویش نکو کلی بود   لوح دلها را آنکه جزئی بود
باز بین الواح جزئیه کنون   پس بکو انا الیه راجعون
هر کسی در حد چشمش باز دید   پس بلوح حق ز قلب خود رسید
لوح هر دل کشت بر آن لوح باز   از صفای خویش خویش را امتیاز
هر دلی را در جهان اندازه‌ایست   کار انیک کار دیکر حال نیست
سالکی کردد ز سالک بیخبر   چون مقامات است اندر دین بر
سیر دل را شد مراتب بیشمار   در خود هر سالکی شد آشکار
پس طریقت را بود خیلی طرق   سالکان را مختلف باشد افق
لیک کاهی در درویش شد اتفاق   جمله کاه هند از هم از وفاق
باز کفتم شرح خویش در این مقام   در مقام دیکری هیچ تمام
اینجا آمد خامه‌ام خویش داشت   منحط اند چون قلم او کذاشت

دید روح الله چون اندر جهان   شکر حق و در عجوزه شد نهان
کفت او را در جهان شکر کو   کو ببین دیده‌ای چه نعمت پس از او
در جواب آن پیره زن کوید شمار   نعمت سر تا بپا بس آشکار
پس فزونی را در شمار آورده زود   شکر بر هر یک زدا و رهنمود
کرد تحسینش از او پس دور شد   پیره زن از حضرتش مسرور شد
بار دیکر دید او را شکر کواست   نوع دیکر شکر اندر وی دوات
کفت هر دم بار الها کردکار   شکر تو بر کو بیم شد آشکار
شکر دارم روز و شب در این جهان   که نمودی مرحمتها کنک از زبان
کر کرم کردی کر بی از تو است نور   شکر کویم با کوی با صد سرور
کر همین کر نبودی نعمتت   از تو هر چه پیشم آید رحمتست
شکر دارم کو کو فتی در دو چشم   کوید شکوم بر خودم کویم ستم
داده کر شکر بر آدت کنم   چون بکیری شکر کو یادت کنم
نیست بر غیر تو چشمم از هوس   بکن دو دست توام فریاد رس
کفت روح الله این باز کو   شکر حق داری در این دم از چه رو
شکر بر کوری کری از راه چیست   این چنین شکوی تو را مقصود نیست
عرضه دارش ای رسول کردکار   شکر حق هر حال دارم آشکار
پس چه دارم این همه نعمت از او است   چونکه زایل کشت خوش رحمت از او است
زانکه کر چشمم شدی اندر بدن   محتمل کشتی که افتم در فتن
کور کر شد کوشی ام را این زمان   شاید از من غیبتی میشد عیان
ور کر بودی فا نقدا اندر کمال   کاه از شهوت شدم مشغول حال
شکر دارم بر زبان از این حال   نیست غیر از شکر حق دیکر مجال
کفت پیغمبر که این در جهان   بو چرا افتاد تعلق کو بیان
کفت باشم از تعلقها بری   لیک با بتم چه دارم دختری
کاه کاهی میشود غمخوار من   پس بود از جان و دل و یار من
او بود جویای حالم خویش نیست   میکند احسان مرا از طرز طبت
از مقام رحمتش شرمنده‌ام   هست او در لبند من تا زنده‌ام
کفت پیغمبر از آن زن چون کنار   دید اندر راه نعش نیمه خوار
پاره پاره یک زن از چنکال شیر   نصف در اکرده طعمه کشته سیر
نصف دیکر زان شده فضل طعام   بو سر ره باز مانده اینمقام

یافت پس او پیره زن را دخترست   کو شدی اندر جهان مادرپرست
پیره زن را از زمان اخبار داد   گفتش این دیگرت علقه مباد
تا شو خالص این زمان رو با خدا   منقطع شو با خدا گو رازها
گر ترا حاجت بود در این زمان   من بود غمخوار میباشم ز جان
گفت نی نی حاجتی نبود مرا   جز که چون مردم کنی پس از وفا
پس از این قولش بحق ببرد جا   مرده اش را گشت عیسی مهربان
ای برادر مینگر اکنون مقام   از معجزه جو اثر ختم الکلام
غایت ایجاد باشد بندگی   نیست جانرا از عبادت خستگی
باز دان از بابت محو احوال   عالم اجسام اموات است حال
جسم گر شد واسطه از بهر کار   پس ز جان میبین همه کار آشکار
گر کند جسمش بکارش یاوری   حکمت طبیعیه نامش میبری
ابتدا از این راه گر او را کسل   میشود در کار او گاهی خلل
روح چون بالذات خود کاری بود   الحرکت و نکالت دور بود
کار او بی ماده لا من شی است   چون خیال او راست اندر کار دست
خستگی که هست در راه خیال   حکمت الهیه این شد بحال
اندر آن صنعت که چون کرد کس   گشت وامانده پس او از هر هوس
هان سر کارش بجانش در فنا   از حرکت پس غنی الحال باد
هر چه خواهد از اراده خویش   یافت دارد حال اندر انجمن
پس بر اهل جسم این باشد عجیب   چون شد او مثل خدا کارش نصیب
یا اخا از این بیان با صفا   باز میدان معجزات انبیا
پس نگر کشف و کرامت زین نما   گر که دیدی مومنی را شد نکث
زین نمط شد گر دعای مؤمنین   میشود در او اجابت بس یقین
اینمقام اندر خلوص و بندگیست   هیچکس را قرب بی طاعت که نیست
از حرکت روح چه در معنی شود   از تحرک حال مستغنی بود
پس شود علم و عمل او را یکی   گر که روحانی شود او بیشکی
پس ببین ز ایجاد عالم شد عیان   تا کند عالم خود ایجاد ایمهان
یابی پس معنی اطعنی آشکار   تا شود جانت مثال از کردگار
خود چه دادی انچه آید در خیال   میشود از حق ترا حاصل بحال
وه عجب ملکی است آن ملک خیال   انجب از آن خوش نگر حال است حال
از عبودیت ربوبیت بجو   کی هوس کار ترا دارد نکو
تا از آن غایت تخلق سرمدی   از برای چه در اینجا آمدی

ازبرای

ازبرای حیله و مکر و شرور   تا شدت در دار دنیا وی ظهور
جمله عالم از طفیلت گشت خلق   شد عجب دادی هوس بجلوه و بلق
باندان آثار انسان در جهان   هست باب الله هر یک از عیان
هر یکی را حاجتی بر دیگر است   زانکه یکرا راست اند یکرا که نیست
هست افراد بشر را اختلاف   شد مناط نظم اکنون ائتلاف
پس یکی عالم یکی جاهل شدی   دست یک زر گشت و یک عامل شدی
در صفت گر دید غیر از آن دیگر   مختصر در مرتبه هر یک نگر
هست فاقد او واجد احتیاج   بس مراتب گشت در طبع و مزاج
رو کند محتاج بر واجد عیان   تا شود حاجت روا از خوان
شد سبب هر یک ز دیگر در مقام   عالم از اسباب پس دارد نظام
هر کسی محتاج باشد از رهی   گرچه آنکس گشت نزد خود شهی
چونکه باب الله میباشد سبب   پس سبب چو گشت هر کس با طرب
هر کرا از حضرت حق شد دری   باس نی گو حاجتی نزد شری
باب اعظم شد هدی للمتقین   از سموات است امیر المومنین
گشت ذو العینین انسان در جهان   یک بحق دیگر بخلق آمد عیان
باش اندر صلح با خلق خدا   این سبب شد وان مسبب شد فنا
پس اگر حاجت کسی دارد بیان   نزد خلق خلق را داندش زبان
شد بظاهر از سبب حاجت روا   لیک میدان از مسبب شد قضا
جمله اسبابند ابواب الاله   شد سبب از جهان عالم پناه
ذو المراتب هست باب الله بدان   عالی و دانی و اوسط شد عیان
باب اعظم کو است از نور خدا   نیست غیر از خمسه آل عبا
دار امکان راست از جود وجود   راه یک شد جنت و دیگر سقر
چون نهی از عالم حد تا برون   پس ببینی دو شجر را سرنگون
هر یکی را شاخها و برگهاست   شد یکی ظلمت دیگر نور بهات
صادر اول چه شد اندر ظهور   شد هویدا پس در امکان ظل نور
یار میبود نبی پیغمبری   در عذاب انداخت هر بد پروری
معجزاتی کز علی شد آشکار   جمله صادر شد بدست کردگار
از علی بگرفت سامان آسمان   وز علی موجود شد کون و مکان
از علی پس هر کجا خندان شدی   از علی پس هر کسی حیران شدی
از علی معروف شد بود دو کار   وز علی معبود شد در دو دکار
عالم اسباب چون شد اینجهان   در تولای علی آمد امان

هرکسی اندر جهان شد با دلی
استغاثه جست و گفت او یا علی

باز میجو از علی هر دم مدد
تا ترا اندر مهالک دل رسد

شاه رحمانی تو ای شاه جهان
یا علی بک استغثت الامان

هر مقام و حالتی در دل بود
خوش بود چون از علی منزل بود

شیخ و ذکر و سالک آیند از علی
نور حق در ما بود الله منجلی

چونکه سالک دور شد از هر خیال
از علی پیدا شد دل مجال

کز تجلی مراتب شد عیان
شد ولی هر مرتبت را در میان

شد ولایت منتهی در دو کار
در ولایت نیست خلقی آشکار

هر زمانی در شتر وادم به پیش
تا که گویم مدحت از مولای خویش

مختصر حالات خوش باشد ببین
کز خیالی شد کهی دل شد بعین

در خیالات مدارج باز دان
پایها باشد بر اوج در میان

پس بهر گامی که دادی در خیال
صد هزاران جلوها بینی بحال

لیک بر اکثر میفکن اعتقاد
زانکه کاهی شد مشوب اندر نهاد

چونکه گشتی صاف از سیر خیال
پس ترا انوار دل آید بحال

مینگر هر پایه را کیفیتی است
در دره هر حال پس کمیتی است

گر ترا شد حالتی در سیر دل
باز بینی هر سبب را مضمحل

ساز منظور ای دلا قوس صعود
بین همه اسباب از حق در وجود

قاضی الحاجات دانی جال هو
لا هو الا هو ای راز جو

چون جهان شد از تو سایل بالتمام
نی وسیله کی شود ختم مرام

حق با داده در انجام امور
نی سبب با ذو سبب آید ضرور

پس ترا شاید سبب جوئی بکار
تا که بینی رحم از پروردگار

این دو وزارد مثنوی منظور گشت
از سبب در نشاه نشاید گذشت

دیده خواهم سبب سوراخ کن
تا سبب را برکند از بیخ و بن

بازدارم هست از اسرار عشق
عقل حیران گشت از اطوار عشق

عشق مجنون گشت در عالم شهیر
زانکه خالی بود از خود بی نظیر

عشق لیلی را کم از مجنون مخوان
زانکه دل را راه با دل شد عیان

عشق را باشد مراتب آشکار
داشت مجنون را بعالم خوار و زار

دوش

دوش دیدم عندلیبی نغمه ساز
بودش اندر شاخه آغاز راز

گفت با گل خوارها داری براه
تا نمانی جا لبیگانه تباه

پس یگانه گل بجز گل را ندید
گر هزاران خار در دستش خلید

چون یگانه مست و محو و بیخود است
سر دهد باکش نباشد هیچ دست

باب مجنون نا شدی چون خلق تنگ
گشت پس با باب لیلی او بجنگ

از قبیله خویشتن یاری چه دید
بهر فتح از زمان لشکر کشید

عشق کی مخفی شود در روزگار
عاشق و معشوق سازد آشکار

گفت مجنون باز کوشیدم بیان
این دو لشکر از که باشد ایمکان

پس بگفتند شو که یک از باب تو است
وان دیگر از باب لیلی شد درست

زد بسر زاریش پس افزون شدی
گفت از این جنگ جانم خون شدی

باب لیلایم شود افسرده حال
آه در این غزوه کی باشد وصال

سنگ بر کف چین با بر و جان نثار
گشت با جند پدر در کارزار

بود ذکورش اخلایق رحم کو
جنگ با باب لیلیم کی شد نکو

پس نبادا آنکه خود داری کنید
لشکر لیلا ای من یاری کنید

کی ز لیلی شد مرا هرگز جفا
نیست جز لیلا کسی اهل وفا

راضیم با خیر لیلا شد رضا
از چه ره شد در جهان جنگ ابتدا

زحمتی گر بو سنگ لیلی رهید
شد حرام از عشق این فتوی رسید

ای برادر باز دان راه طلب
در طلب شو لیک از رسم ادب

عشق را پس از حقیقت شد شروط
پس وصال اندر شروطا مد منوط

عاشق دلرا کی بیند ستم
جذبه عشق است چون بی کیف و کم

باب مجنون کرد مجنون را بجاه
تا دهد آغاز جنگ اندر سپاه

باب لیلی را خبر دادند باز
بودن لیلی و جنگ این ندیده ساز

گفت در چاهش کنید اکنون نهان
جنگ را آغاز دارید آن زمان

در همان چاهی که لیلی شد در او
ناگهان مجنون در آن شد روبرو

پس نکرد آثار عشق از او بروز
بود مجنون نزد لیلا تا سه روز

گفت لیلی آخر الامر ش کلام
من ترا لیلی و تو مجنون بنام

یافتی مطلوب پس در گو بتی
تو چرا با من نداری صحبتی

گفت با تو کی مرا صحبت سزاست
حالت لیلی مرا پر جانفزاست

بار دیگر گفتش از قول آکید
از چه چشمت حال لیلی را ندید

گفت لیلی با تو در این چه طلبیس
در بروی تو است و با تو شد انیس

گفت نی نی با تو نبود هیچ کار
عشق لیلا داشت دل را بیقرار

شیوه عشق از حکایت باز دان | هستی از عاشق بود اندر عیان
عشق را چون جذبه می‌باشد اکید | پس نکاری عاشقان را باز دید
مست عشق از عشق کی دارد خبر | زانکه او محو است از پا تا بسر
شان عشق اندر مجاز امد عیان | پس نگر عشق حقیقی صد جهان
عقل و وهم و حس نمی‌باشد مشیر | لاهوتیت هست بی شبه و نظیر
بار نمیدان کو خرد را در وجود | جز وجود اندر لحاظش پس نبود
کو سمک از آب میگوید خبر | از چه تعبیرش نماید در نظر
انچه شد تعبیر او را در بیان | باز گفت از حد هم خود نشان
خود نبود امد وجود اندر مجال | بوجود است انچه موجود است حال
مینگر مشتق ز مبدا شد پدید | ذو هو شد پس از او دم در کشید
باز دان معلوم از علم آشکار | علم شد معلوم بالذات از نهاد
جلوه گر مقصود پس از قدرت است | زانکه مشتق را مبدا اثبت است
باشد این میدان صرفیین بحال | اصطلاح اهل صرف شد مثال
هست در تطبیق بیا یار اتفاق | جست پس هر کس طریقی از طرق
چون در این تطبیق باشد اشتیاق | غبذا گویم مثال از اشتقاق
کس ندارد در قیل و قال اندر عدم | از عدم کی هست اخبار بدم
کی عدم موضوع گردد در کلام | نیست محمول عدم اندر پیام
مختصر گو هست هست و نیست نیست | زین قضیه پس نگر مقصود چیست
از وجود و از عدم عاشق بری ست | با خبر از خود اگر شد مفتری ست
کو خبر داد از وجود و از عدم | کو د تعبیر از مقامش بدم
بلکه در تعبیر هم کور دید کم | زانکه باشد محو و مات و بکم و صم
هر چه را بیند دهد نسبت بیار | شد یگانه یار و نسبت صد هزار
از مثل مرجع تو را شد خویشتن | تا که یابی حال اسرار سخن
هست لاهوتیت از تعبیر ذات | فهم ممکن هست در این زانها
پس تو را شاید تنزل زین مقام | تا بهیکل کو بود جامع تمام
رتبهٔ اسماء نگر ابراز دان | جبروت امد بنام اندر بیان
ملکوت اندر عبایر شد نیاد | صورت اشیا از آن تعبیر باد
جمله محسوسات و ملموسات بین | گشت در ناسوت هیکل پس ببین
چون بهر نشاه شد حال و مقام | اسم و رسمی پس تو میبودی تمام
در بشر جمع مراتب شد بجان | چون نمونه ما سوی الله هست آن
اسم جامع از خداوند جهان | شد ایتش خاتم پیغمبران

بحضرت

پس بحضرت نحن الاسما را نمود | سر قول حضرت معصوم دان
گشت چون اسماء حسنی در جهان | پس بضد اسماء سوئی شد عیان
انکه شد محروم از ود و ولا | بئس الاسم الفسوق شد تعبیرها
مظهر جامع امام الانبیا است | دشمنانش فسق و اسماء السوأی است
دست حق گر ایمن و گر ایسر است | دست ایمن نگر کی هم سر است
گرچه هر دو دست حق باشد یمین | لیک یمنی همسر یسری مبین
شد عوالم مختلف از زیر و بر | گاه وحدت گاه کثرت شد نظر
چونکه پرسیدند از ختمی مآب | از قیامت باز میگو از صواب
گشت قائم بر سر پا ایستاد | پس جواب سائلش از فعل داد
چون مراتب در وجود گشت تمام | راست شد یعنی چنین باشد قیام
پس ولایت اول است و اخر است | دایر است و باطن است ظاهر است
کلمهٔ جامع نگر احمد بود | شد خبر کو نور را از سرمد بود
ما سوی الله راست مجمع آن کتاب | شد نمونه نشأتها پس از صواب
گفت پیغمبر علی را بر ملا | کس شناسایت نباشد جز خدا
نیست عارف پس خدا را هیچکس | جز من و تو زانکه آگاهیم بس
پس مرا غیر از تو و پروردگار | هیچکس نشناخت اندر روزگار
شد مراتب مختلف اندر جهان | هر یکی از حد خود دارد بیان
اینهٔ اکمل گرا و پیغمبر است | سیر قاصر کی بدان شه رهبر است
فوق فوق الفوق کس را راه نیست | عقل ناقص پس از آن آگاه نیست
آدم عشق آمد چون بتمیز | کرد نهیش از سجود رب عزیز
گفت او را با العقل خویش نور | کی چراغی روشنائی داد روز
چون تقرب جست پس کور دید عود | خویش را از سبعهٔ دل دید کور
ظاهر و باطن موافق مینگر | زانکه عالم شد در آدم جلوه گر
مانی نقاش صورت آفرید | غیر صیقل کس نقشش او ندید
انچه اندر عالم بالا بود | عکس فی العکس است تا اینجا بود
شد نمونه هر یکی اندر بشر | از تطابق باز گفتم این خبر
ان یکی از نار دیدی محض دود | غیر از این دیدش دیگر سیرش نبود
اندیگر احراق او دیدی عیان | وانیکی جسمیتش را دید هان
دیگری مرغ سمندر شد بجان | داد در آتش خود برای زمان
سیر با الله از طبیعت شد بری | رو ببالا رفت تا یابد خبر
شعله دیدن چون شهود است اندر آن | نار دیدن پس نگر تا آن عیان

سیر سالک را عبارت چاشند   جز مثل در سیر بی مأوی نشد
نحو آلسّر لا یفشی نکر   کو ممثّل در مثال شد جلوه گر
کو شنیدی کو ادنس خفی   غمض باشد کی بیان گردد وفی
پس فنا فی الله ازان تعبیرها   ستر اخفا دان بقا اندر بقا

خواست چون روزی نبی از زوجگان   تا برون آید زخانه در جهان
عایشه در آن زمان از جای جست   منطقه ویرا زجان بکرفت بست
منطقه در دست او اندر فتاد   شد عجب او را ازین ره در نهان
پس تبسم داشت پیغمبر عیان   یعنی آنکه نیست فرق از نهان
پس علی را دید پیغمبر بدید   پس پیمبر دید حیدر را بدید
پس در انجاش بدید او هو درا   گشت حیران والد آزاین ماجرا
این بد و شعبده بازی نبود   شد ولی را مخ در اطوار وجود
سر این کو را رها را باز جو   از مقام واقعه معراج او
نیست مشکل و شتم کو آمد بدست   علت ایجاد قلب عالم است
منبسط فیضی که در هم واسع است   نور احمد هست کز حق ساطع است
سر لولاک این زمان کو زند فاش   این بیانو نیست اکنون اغتشاش
آنکه از اطوار دل بیگانه گشت   در کمانش اهل دل دیوانه گشت
شخص دیوانه که از عقلش بریست   کی بشرع عشق او را سروریست
هر که جهل مرکب شد به بد   کی ببیند غیر خود دانا دیگر
حضرت صادق ولی کردگار   بر جنابش شد سلام آشکار
گفت باشد روز جمعه بی نظیر   پس در آن تنویر بود دلپذیر
شد سبب تغییر داد از جنون   پس جنون را در جهان باشد فنون
یک منافق روز جمعه از نفاق   کرد تنویر او چه اهل شقاق
گشت دیوانه ز حمام او برون   عورتش مکشوف بود اندر درون
پس بمسجد رفت و بودش اغتشاش   گفت با حضرت درون گشته فاش
حال روز جمعه در حمام من   کرده ام تنویر در این انجمن
آنکه فرزند علی باشی عیان   پس چرا مجنون نگشتم این زمان
در جوابش گفت آن معصوم حال   شد خطابش حاضرین را در مقال

بنگرید

بنگرید این مرد را گفتار چیست   حال وی چونست اگر دیوانه نیست
یا اگر بودی در آن وقت و مکان   از چه نحوست با منافق شد لسان
انچه میگفتیش گفتا فانه ایست   پس تو را میگفت او دیوانه ایست
ستر اخفی گشت سر مستتر   سیر او از بصر خلق اند عبر
صعق و محو و صحو در تعبیر آت   باز دان این رتبه از سر نکوات
نقل و اقوال است غالب در کتاب   فاجتهد والله اعلم بالصواب
بود معراج نبی با جسم و جان   گرچه بوجهل شد این مطلب گران
گفت نبود این خبر ما را قبول   زانکه ما هستیم دانا نی جهول
نیست احمد در جهان الا بشر   کی تواند زاسمان دارد گذر
زانکه چون خود دید بیند [illegible]   مینبودش در بصیرت بی اساس
صورت خود دید از نخ بشر   سر صورت داشت نی معنی دیگر
صورت علیا بسفلی شد قیاس   در قیاسش شد پدیدان در حجاب
واقف از سبا رکی بار رد خبر   زانکه او را نیست در بر بال و پر
هر کسی را گشت معراجی عیان   پس عروجش هست اندر حد آن
گاه جسمانی گهی روحانی است   ذو المراتب منکر معراج هست
پس شجر را گشت معراج از نوی   باشدش هر دم عروج اندر هوا
نطفه انسان و حیوان را نگر   هر یکی را گشت معراجی بر بر
آنکی حیوان شد اندیگر بشر   گشت در هر یک مقامی مستقر
قطره باران صدف در بر کشید   لؤلؤ لالا شدی از او پدید
ای برادر پس تو را معراج هست   بال و پر بگشا نشاید بست دست
گر تو را معراج جسمی شد عیان   نیز معراجی بشد اندر جنان
هست معراجت کنون اندر نماز   چشم دل بگشا بگو اسرار راز
جسم و روح حضرت ختم مآب   کرد معراج از خبر بشنو صواب
چون نزولش گشت از معراج او   حلقه در بود لرزان سان پیش
در خوابش بود تا گوید به   وه چنین معراج کامل دیده بود
داشت با نعلین و جسم و جان عروج   متحد شد جسم و جان رفت از بروج
چند خود از جوهری آمد یاد   کرد از خوان حق او حال شاد
قصه معراج کی باور الست   لامکان و سیر ممکن مشکل است
فی غیر از الا این تن با الجسد   روح قدسی گشت و بوالفلاک شد
جاه تن چون متحد شد از خدا   با تن و جان شد عروجش در سما
امتحان شد شهودی اتحاد   کار از این سو لحمه انو فتاد

باطور با تنهای خویش / گشت معراج نبی در طور کیش
پس چنین معراج اندر بینکار / هیچکس را می‌نبودی آشکار
شد بسیط از حق حقیقت احمدی / گشت در معراج آنشه اوحدی
سیر او شد از جهت در آن مقام / داشت جسم و جان فوق تنها تمام
از سموات و حجابات برگذشت / هر کجا مثل این عرش حال گشت
چون مقام قاب قوسین داد دید / پس از آن ادنی فتدلی بدید
باز دان این رتبه را کو دید نام / از ولایت مطلقه نزد انام
از زمان و از جهت چون در گذشت / پس خلوتگاه عشقش راز گشت
حین بگوشش آمدا و از علی / زانکه او شاه ولایت شد جلی
پس ولی را رتبه می‌باشد تمام / کو بود در نزد حق عالی مقام
غایت معراج احمد باز دان / حکمت و سرش بجو ای پاک جان
پس علی نفس محمد حال باد / زانکه از این راه او ندا اتحاد
متحد شد نور احمد با علی / در ولایت گشت این وحدت جلی
چشم کثرت بین در اینجا کور شد / کور و بینش این ز دانش دور شد
پس ولایت چون سری شد از نجب / کوز اغطاش عیان باز قدم
از ولایت شمه دادم بیان / گشت اعضاش نبوت در جهان
مظهر جلای اسماء و صفات / شد ولی الله با اهل الحیوة
پس همه شد ولی و هم نبی / شد علی عین نبی عین ولی
هر که یک دا دو ببیند لا کلام / احول است در بی حقیقت والسلام
باز گویم از بیان اتحاد / با محمد شد علی از یک نهاد
منکر ابدال علی نفس نبی است / چون نبی خود گفت نفس من علیست
اتحاد نوری آمد چون سزا / رو بیاموز از حدیث جانفزا
پنج تن را جا چه شد اندر عبا / هست رمز اتحاد پنج تن تا
اتحاد مرتضی و مصطفی / نیست مخفی نزد ارباب صفا
عالم انوار شد چون گفته ام / پیش خود گفتم که خوش در سفته ام
در مقام فوق علی مرتضی / گشت از حق نقطه اندر تحت با
در حق شد از نبوت آشکار / لیک از دست خدا شد آشکار
خاتم پیغمبران پس یک له / در مقام آنچه بد بسمله

اتصال آن

اتصال آن نبی با آن ولی / همچو خط مستقیم آمد جلی
خود بیان فرمود شاه اولیا / از کلام مشرع عقل بجوید صفا
گفت هر علمی که باشد در جهان / در کتاب چهار کاند شد بیان
علمهای مندرج در هر کتاب / جمله در قرآن بیان شد از حساب
هرچه در قرآن نهان شد از علوم / پس همه در فاتحه باشد رقوم
آنچه شد در فاتحه در بیلا آیت / بسمله را اجمال خوش با اصله آیت
آیدا در بسمله کوشد نهان / جمله با اجمال در باشد عیان
زانکه مقصود است از علم علیم / اتصال العبد بالرحمن الرحیم
معنی با هست الصاق انفلا / سالکین را وصل می‌باشد از این
زانکه باشد وصل خوش آیات الله / بنده را از الصاق بو مطلب رسد
گفت پس من نقطه‌ام در زیر با / سر این قولش بفهم ای با صفا
شد تمیز علمها اندر جهان / اوست میزان زانکه فرمود این بیان
نقطه اندر دور خط شد جلوه‌گر / اول و آخر نشد جز او بگو
در طبیعت کو شد سرانقل مقام / گفت سر الله منم اندر بیام
او صراط المستقیم امت از الست / شد ید الله فوق ایدیهم بدست
پس ممیز باز تا در این زمان / نیست جز نقطه که باشد تحت آن
نقطه چون داد دبا طبجلجلت / جمله تفصیل حروف از آن جلیت
در غوائب حال شاه اولیا / شد عجب چون بود ممکن نی خدا
پس فتی بود و برادر نافتی / هم برو شد از فتی پر با صفا
ز آسمان آمد ندا از آشکار / لا فتی الا علی در روزگار
فهم قطع بو کرد تا بینی عیان / عالم اجمال و تفصیل این زمان
گفت پیغمبر که او در نفس خویش / گاه بودش از اخوت راز بیش
بلکه مان فرمودش ابن عم نجاب / گاه دامادش بگفتی از بیان
این خطا باشد برادر شد / حیرت از تعبیر و افکار شد
گاه راز از شاه انوار بود / زانکه از هر عالمش اذکار بود
که بقدر فهم ما گفتی سخن / رشته را چو شد پس با اهل فن
مدحیم الله غیر از نقطه است / لیک عین نقطه دارد حق گفته‌ام
کو شود چون خدا یارم بحیث / شرح مطلع انمایم بعد از این
متحد شد مصطفی با مرتضی / حق بگویم ایلبیب با ذکا
رو بخوان این شعر جان بخش روان / از کتاب مثنوی ای پاک جان

من کیم لیلی و لیلی کیست من   هر دو یکجانیم اندر دو بدن
باعث ایجاد عالم را بدان   شد محبت غایتش پس بازدان
از محبت چون مشیت دم کشید   پس نفس از فیض رحمانی رسید
کو عبادت شد سبب با معرفت   شد محبت همره این دو صفت
زانکه هر معروف در حسن و جمال   میشود محبوب با دای جلال
این سه را پس لازم و ملزوم دان   دوستی شد منشاء خلق جهان
دوستی شد آفرینش را سبب   پس بدان المرءُ معَ مَن اَحبّ
بود شیطان عارف ربّ رحیم   بی محبت بود چون گشتی رجیم
پس محبت منشاء ارشاد باد   از محبت عالمی آباد باد
گشت محبوب خدا خلق جهان   تا جمال خویش را بیند در آن
انکه را باشد جمالی و جلال   باشدش در آینه سازی مجال
چون بروی خوب تاب مستوریش نیست   کو به بیند در پس از دوری جلیت
گشت آثار محبت در عباد   از خودی بگذشتش و خلوت شاد
دوست را محتوم شد حذف حدود   شد مرفه حال او در رفض قیود
حبّ حدّ و قید در هر حال باد   سالک آزاد از حدّ حب بعلو فتاد
بارها گفتم تماس شوق خویش   در مثل عشق مجازی وا بدیش
انکه واجد شد جلال هم جمال   خاتم پیغمبران در شد بحال
گشت در حذف حد و رفض قیود   واجد هر قید و دارای حدود
آنچه بود اندر تمام انبیا   از فضایل جمع شد در مصطفی
ورق بخشی کرد بر خلق جهان   در همان حالی که شد در ابر نهان
بیغرض را گشت یکسان خلق و خاک   انکه بی رنگست با در جمله رنگ
میکند رد حذف حد و رفض قید   حدها و قیدها گردید صید
هر یک از اسماء حق را مظهریست   مظهر هر اسم یک پیغمبریست
مظهر جامع نبی مصطفی است   پس خلیفه او علی مرتضی است
نیست جز قوت دست الله هیچ دست   هست او فیاض از بالا و پست
معجزات جمله پیغمبران   گشت از دست خداوندی عیان
گشت که مظهر ز اوصاف جلال   که شدی آنکه بهایت بیمثال
گاه طالع شد جمالش بر انام   گشت جان بخش تمام خاص و عام
گاه دادی عرضه دانش که امام   با تکبر بینمت اندر انام
در جوابش پس امام متقی   گفت هست این کبریائی خدا
کبریائی خدا را مظهرم   کی تکبر از خودم شد در بوم

کاه با

[illegible]

کاه با مسکین نشستی مهربان   گفت مسکینم چرا در اندر جهان
کاه در افواج لشکر حمله کرد   کاه بخشش تر کشیدی آه سرد
کاه فرمودی بخزینه که در کار   نزد من باشد منه مفتاح دار
که بنان نان و زر دادی نکو   داشت اظهار جهالت پس ازو
کاه فرمودی که ای قوم مهین   دادم علم اولین و آخرین
کاه از قوت در از خیبر کند   کاه خاور بصرش از حق سر زند
جمله احوال ولی را بازدان   هوش جو که جمع جمعی شد عیان
داشت پس جمله کمالات آشکار   در ده ترویج دین کرد کار

بود در دوستی صاحب بینه   داشت از اسفار خود اندیشه
شد تنش روز و شب او را امداد   گشت از غوغای اقوان در کنار
از قضا با کاسبی غمخوار شد   کاه در گفتار با او یار شد
بود در دکان او روزی نشست   گشت اندر سیر حالش پای بست
دید شخصی راست گویا سی بدست   گفت با کاسب که سیحز کو خوش است
از فنو او را گرفت از دست وی   داد از عیش کنون آغاز هی
دست مالیدش که این بدشکال   کرد کر پس بهایش اندکیست
کرد تشبیهش با جناس ردی   بر زبان نا وده عجز و وصف بدی
پس بگفتش قیمتش گو در فروش   داشت استهزا از نقصش باخروش
چون فروشنده زدی دم از بها   گفت آخر قیمتش میگو بما
مختصر بسیار گفت و هم شنود   کز سخن در قیمتش کو عیب بود
قیمتش گویا سر آنتریل را ده   بس قسمها داشت در قولش بیان
پس بها دش از بها جزئی بر بیش   گفت جان تو بهایش نیست بیش
چون خریدش نو دو صد تشریف داد   در دل از این کسب خود میبود شاد
ساعتی بگذشت آمد مشتریش   گفت گویا سر خوشی او بر بیش
دست صد در صد روحی او کرد دی   پس بود اورد آن گویا سر باز
دست خود اندر قماشش میکشید   گفت بهتر زین چنین دیبا ندید
نرمی و صافیش میباشد چو پند   لایق است از بهر شاهان شرق پند
من ندیدم این چنین گویا سرخوش   سان زد بفتش نگر ای مرد هش

کوشش او را ساخت پر از حلوا / تا که سازد زین ردی پابق نکو
گفت این از کارخانهٔ اوحدیست / صنعتی اینسان کار ایزدیست
مشتری گفتی چه باشد پس بهاش / گفت چون خوش شد غم قیمت مباش
گرچه صد دینار یا بالاتر خری / مینباشد جنس ازین بهتری
مشتری بخرید و طوش اینچه گفت / در خیالش بود این جنس امفیت
چون خرید از اینکه آنرا در گشت / الفقیر اکنون بقیل و قال گشت
گفتش الکاسب حبیب الله ز چیست / دل تو غیر غل و غش که نیست
فعل تو محمول بر صحت کنم / محمل صحت چه دارم نیست غم
آنچه گفتی عیب که باشد و لا / و آنچه گفتی مدح او در انتها
صدق باشد این دو کذب از خطات / جمع ضدین اینزمان ما زادوات
هست در صندوق تو کان صفا / بی بها را میدهد یکدم بها
وه ازین صندوق خوش تاثیر باد / شاکری زینفتا ز غم مباد
حبذا زین مخزن پر انقلاب / در حقایق تا اثر شد از صواب
گشت این تاثیر صندوقت عجب / بیخبر بودم ازین سر سبب
اینزمان از حال وی آگه شدم / واقف از تاثیر این دو که شدم
باشدم از جان تمنا اینزمان / تا نشان سازی مرا گیدم در آن
منقلب گردد از او اوضاع من / دل مرا صافی شود اندر زمن
گر کند گو باسر ایکدم حریر / میکند انی مرا بر خود خبیر
چون دهد تغییر در خلقت مرا / نیست غم یابم کنون اعلی بها
ای برادر بنده باشی از هوا / گر تو را دل نیست دور از خدا
دست در صندوق دل داری درا / کشته چون کند مستی کشته آن
گر تو را خوش آمد از اکل حرام / میکنی حیله بحلش در مقام
حل و حرمت تابع میل تو نیست / این همه رفتار بد از بهر چیست
کی کند صندوق تو کی باز نامی / در حقیقت دور از خدا امیثبا
میل را کن ساز با احکام کیش / نی که دین داری بوفق میل خویش
دوست لله و فی الله جو ز جان / دوست خود را بجو در راه آن
خودپرستا دوست داری کار خویش / از برای خویش نی از امر کیش
اینچنین رفتار دین باطل بود / دل تو را در بر یقین عاطل بود
تا کجا مکار بیت الحیله باز / ما کرا نز انیست فیض حال راز
سنگ کوری زودم آتش گداز / روشن آیینه شود بس خوش طراز
کی شود هر قطره در دریا صدف / نی شود هر آرزومندی شرف

که هر

کی دهد هر دانه میوه تو سی / کی بود در جوف هر نی شکری
نی توان گفتن که شد اهل ولا / هر کسی کو کشته شد در کربلا
هر کسی نامش علی شد در جهان / در تولایش نمیباشد امان
خندهٔ عاشق ز زخم یار جو / یعنی این زخم تو شد جانرا نکو
گر تو را شد حالت عشق مجاز / از حقیقت عشق آگاهی براز
شد بلاجو عاشق راه خدا / زانکه داند از خدا وقدش بلا
بین بلا تخم ولا اندر جهان / شد ثمر اندازهٔ دانه عیان
هر کسی کو شد بلاکش بیشتر / در مقامات ولا شد پیشتر
شد بلاکش زد بلا گر آتش است / پاکی زرین که ز آتش برخورست
زانکه کانی جان هلاک این تن است / زانکه تن با عالم جان دشمن است
دانه کی خود را اندازی زیر خاک / کی ثمر دادی تو را پس از ملاک
شد ضیای شمع از سوز دل / چند میباشی اسیر آب و گل
گر نشندی وصف خوش از ذوالفقار / مینبودی غیر آهن آشکار
تیکها چون بیش بر آهن رسید / ذوالفقاری شد پدید رپدید
گر غذا خون ناشدی اندر جگر / کی شدی در قوتها او با اثر
تزکیهٔ اخلاق اندر مکر نیست / مکر خلق از شاخ و برگ هرزگی است
چون کسی را گشت خلوت اغتنام / پس بیا مندش کنون محو و کام
نی نی این رفتار اندر عشق نیست / عاشقانرا ترک دنیا زندگیست
از بدن بالاست سیر عاشقان / عشق را باشد نظر در لامکان
شرع عشق از اجنبی پوشیده است / زانکه خودبین شهودش نادیده است
عشق حق از ما سوی الحق بستر است / از هوای شهوت خودجستن است
شرع عشق اندر سری کو زد علم / کی دو رو غیر دین او یکقدم
پس جنون العقل عشق آمد بنام / یافت از سودای عشقش نیکنام
ای که دیدی سود از سودای عشق / کی دوا غفلت از فتوای عشق
عشق میداند مقام و قدر خویش / چون کتان بیتاب شو از بدر عشق
خود ندیدن هست از آثار عشق / در فنا افتاد چون رفتار عشق
ره هر آنچه باشدت در راه عشق / تا که بینی جلوهٔ الله عشق
هست خوابی سالکان راه عشق / از دو یار چشم نی از جاه عشق
چشم روحانی بجو ای سالک دل / شیر چشم الحیات شد آب و گل
آنچه در صندوق دل داری نهان / از دره اعمال میگردد عیان
وسعت دلرا اگر جویی که چیست / باز دان مرو وسعت عرش ایزدیست

کو ترا دل اینک شد و گوی توحید   وسعت دل بین تو از ارض و سما
ملک باشد مراتب بشمار   هفت شوط و طوف کرد اندر امکان
لیک هر شوطی است اطوار کنار   هست هر طورش با شوقی کلاد
عرض دل در وسع شد بی انتها   طول و عرضش را ندانند جز خدا
هست تابان روز و شب از مهر ما   ما الکانو اکنت انما وی بناه
از جمالش هست عالم در صفا   هر زمانش نو بکو شد با صفا
شد حبیب خاص رب العالمین   جز محبت در جبین او مبین
اوست بین بنده و حق واسطه   دو جهت دارد و بکو از رابطه
اندلی کاندر وصال حق نکو است   لو دنوت لاحترقت ذکر او است
شاهباز و لامکان مقصود ماست   رحمة للخلق و جان اولیا است
واصل تو منی او آن نظاره است   طرز جنت راه او را راستی
کنت چون از غیب مطلوب و فنا   دانش بر الفقر فخری در فنا
علت غائیه خلق جهان   نیست غیر از دل بیکوا او ز دان
طاق ایوا نش نکو بر از فلک   پاسبان در کو دل شد ملک
رو بجو شد مستدام او نکو خو   فابیت عند ربی گفت آن
چون ز تو فوق خدا یابد کمال   بشنود رحمت بذات ذی الجلال
صادر اول که شاه اولیا است   علت ایجاد و مرآت خدا است

کو ندا دی بر رضا الله ابتغا   از خواطر نکذار فی سیف لا
سلب کلی چون تو را کرد بجا   موجبه کلیه رخ داده عیان
لیک فی کلی و فی جزوی نکو   چون شهود از این همه کرد نکو
هست اندر جمع جمعی آشکار   سر سالک را ندانند روزگار
آنچه را نبود کم و کیفی میان   ما الکانو ادر عیان شد عیان
باد بی پرده اندر درون کار   جلوه کو شد از تجلی آشکار
کو تو را اندر سلوک افتد شود   شیخ را با شرط او را دی ضرور
شیخ با دل چون تو را همراه شد   پیر تو را هادی ره الله شد
شیخ خاص و عام او را نظر   زانکه مرآت شد اندر این سفر
چونکه مر او را از این نقل هست   سلسله تا حجت آمد در دست
شیخ.

شیخ خاص الخاص کو باشد ولی   گشت مرآت از خداوند علی
جلوه کو بین اسم جامع را در او   کل شیء هالک الا وجهه
جلوه شد یک جذب بر اهم بکنکر   اعتبار است این دو جزو نیک نکو
عشق را در جلوه از طور شهود   یاد جو سر لدینا حاضرون
در مقامات تجلی کی نظر   حد استعداد حق شد جلوه کو
قدر وسع قلب سالک رخ نمود   در جهان مرآت دل چون فرد بود
بی خروج و بی دخول و اتحاد   هر دلی جلا ای اندل ما زیاد
کل اشیا از حقیقت ظاهر است   جمله مقصود حق بین قاهر است
لحظه دیگر که منزلها رسید   عاشق دلبر از نبرد او دید
گفت سالک هر چه میبینم کمال   یاد از آن دلبرم دارم بحال
آنچه دیدم نقص بر دانم ز خویش   پای من بوالبله باشد بر پیش
مشکل آمد راه و پایم لنگ شد   وسعت دنیا بچشم تنگ شد
دست من کوتاه خرما بر نخیل   این چه غوغا هست یا قوم الرحیل
جار جانها جان جانها تا نفس   کی رود آید و بفهم هیچ کس
فی محاط و فی کمحد و داست حق   فالیه من اشار فقد غرق
بر مراتب کلها باشد ارق   جمله را خوش مقاماتش بجو
کی شود در ذات حق چشم سخن   معرفت ذوقی است در افعال
از تجلی مقامات و کلام   کثرت اسما و تو را آمد تمام
زانکه در هر مرتبه خاصیتی است   هر مقامی را نکو کیفیتی است
هست عینی آنچه باشد این محض   شد همه آنها الیس محض
منظر مقصود سالک چون نظر   بر مراتب در رهش بی منتها است
یا از خارج مجو از خویش جو   دل بدست آر و در بر بینش رو برو
شیخ ره منظور بر یا الاصالت   بلکه چون ظل است بر حق هر بیت
باده خواری بت پرستی در انام   هست اول منزل سالک بنام
بر بتان را عهد کی شاید شکست   تا کرا اید خالق تنها بدست
اصطلاح ما شد این از سالکین   نیست در تعبیر او دی متین
تا بمالک دل صنم شد هم نشین   صورت شیخ است عون المتقین
وهم کی بصر شود اندر نظر   از جناب شیخ ره در این سفر
بر مراتب را حوایت میثما   شرع میجو شرع میجو از صفا
کو تو را در شرع اخلالی بود   شد محال آنکه تو را حالی بود
روز و شب میباش در قانون دین   ذکر و فکرت را نما از حق متین

در نکرش شد زجا جاتی مثل — در حذای شمع خالی از خلل
شمس را جزئیکه تجلی پیش نیست — لیک در مجلای او بس کثرتیست
منتفی چون شد مجالی از نظر — باز دان جزئیکه نشد چیز دیگر
هست سالک را نظر اندر خیال — بادی او ایش خیال آمد مجال
این سفر داده مواقف میشما — سالکانرا برق و رعدی شد مدام
چونکه گشتی فارغ از راه خیال — جلوهٔ دلبر ترا باشد مجال
وه عجب در مثنوی اخبار داد — از مقامات خیالی کرد یاد
آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه رویان بستان خداست
چشم و ابرو مینماید از صنم — که ترا یار وفاداری منم
روشنی آمد چو اندر دل ز نور — طرقوا از هر طرف گفتش نوا
از پس حال و مقامات خیال — بیخیالی گشت سالک را مجال
لیک دلبر چون کند غارتگری — او است باقی کی کند او دیگری
طور عرفان را نگر پس با نهاد — منتهایش پس فنا هم از فنا
لیس محض المحض شو اندر طریق — تا که بینی پای از جلوه شفیق
از ولایت چون اشارت شد جمال — باقی بالله شد او را مجال
شاه اسما را بدان باشد علیم — شد ولایت تحت از پس مستقیم
چون ولایت مطلقه آمد به پیش — پس مثار گشت در ما دون خویش
شد منازل در ولایت آشکار — طور تثلیث اندر این ره میشمار
گشت در هر عصر و عهد او جلوه گر — از تنزل صورتی بگرفت بر
کو ولایت را شد اشراق پیش — کی کسی شد منشا خیری بخویش
از ولایت شد تجلی آشکار — گشت پیدا از خدا این روزگار
پس اگر گفتم عیان اندر ملا — هستم از حق خالق ارض و سما
کذب نبود زانکه او خود شد فنا — قول و فعلش نیست الا از خدا
امر وحدانی ولایت را نکو — کثرتش را در هیاکل میشمر
اعتباری کثرت اسما بدبین — فقل الله ولی المؤمنین
اصل خیر آمد ولایت در جهان — از ولایت نور حق تابنده دان
پس ولای شیخ میباشد نکو — حب اعدا شد از آن بجو جو
از ولای خویشتن غافل مشو — کور گردانند ره طغیان مرو
من عرف نفسه فرمود عقل — معرفت رب است و احوال اهل
پس بتو ثنا را ده هم نکو — خویش را در عالم سر میفکن
شد تعین شیخ بد زین اصطلاح — هست ز نادرت علاقه لا افلاح

هر

هست هر نازل ز صاعد خوشنما — پس تو باشی آینهٔ شیخ از صفا
هم چنین مرآت و آیات آشکار — با بها اندر صعودت میشمار
چون فتد بر آینهٔ اکمل مجال — من رآنی فقد رأی الحق بین بحال
جان فدای اینچنین آئینه باد — کو اتم و اکمل و خاتم فتاد
پس از این گفتار گویم آشکار — شد ولایت ذو المراتب در بلد
بر همین اقوال میباشد مشیر — قول معصوم جهان کو شد بشیر
اول هم اوسط و آخر ز ما — شد محمد دیدهٔ دل میگشا
نیست این مزج و تناسخ جحص — دیدهٔ دل جو که دانی این قصص
پس ولایت اول و آخر بود — خویش نکر او باطن و ظاهر بود

این زبان کو مدح شاه انس و جان — اید لا فضلش تو بشنو در جهان
نیست گفتا جملگان لهو و هوا — گفت آن از گفت حق نبود سوا
گفت یاران خودش را آشکار — یاد باشیدم رخان روزگار
گر کند روشن هوا ماه منیر — باشد این کبش ز اتش مگیر
خود همه ظلمت شدی سر تا به پا — لیک بخشد نور در شب با صفا
شد نکو این گفته اندر روزگار — لاجرم گویم در اینجا آشکار
کو چه قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق بگفتش ابتر است
گفت با اصحاب ختم المرسلین — چون شود ذکر انبیاء اولین
پس صلوة و هم سلام از کو دکا — مسئلت دار دیدا اندر روزگار
اولا بر من کنید او را نثار — ثانیا بر انبیا سازید یاد
لیک ابراهیم شد خلت مقام — پس مقدم هست بر من در سلام
عرضه دادند ای نبی حق پرست — گو بما سری که در این مطلب است
برتری از هر نبی و افضلی — زانکه میباشی نبی هم ولی
از چه ابراهیم سبقت بر تو جست — در سلام الله گو را ز نخست
هم ختم انبیاء آخر شدی — ورنه در اول تو خود ظاهر بدی
رسم خلت ختم در شانت فتاد — کو چه ابراهیم را اینسان مراد
سر سبقت گو بما ای پادشا — زانکه هستی بینگانی خوشنما
این مقامش از کجا شد بر ملا — بر کزیده گشت من اهل الولا

بس دهن چون غنچه بشکفت و بگفت … نیست ابراهیم بس حال جفت
اهل دانش بس بویدا اند جهان … تا هویدا کرد اسرار این زمان
در شب معراج با عز و صفا … چون عروجم داد حق سوی سما
آسمان هفتمین چون شد مقام … منبری از نور آنجا شد عیان
عرش شد منبر که گفتم من قرار … از مقام قرب حق دیدم وقار
گشتا براهیم بعد از من جلیس … جای جمله انبیا زان شد جنیس
بود حاضر ورد ما از کرد کار … از ملایک بس هزار اندر هزار
ناگهان نور جهان شد منجلی … گشت پیدا اندر آن ذات علی
بود خوش بر ناقه نوری سوار … صورتش همچون قمر شد آشکار
بود یارانش بدور ش چون نجوم … قد عرا فیها بر شیاطین شد رجوم
با محمد گفت ابراهیم حال … کیست این حالش نما فاش از مقال
او نبی معظم امت اندر جهان … یا ملک باشد مقرب کشته آن
خاتم پیغمبران گفتش جواب … وارث علم من است او از صواب
ابن عمی صهری هذا قد علی … خوش برادر هست با من از صفا
گفت حولش کو کیانند این زمان … گفت اینها شیعه باشند در زمان
هر که کرد و شیعه حیدر بجان … میرسد این مرتبت او را عیان
گفت ابراهیم ای پیغمبر کار … شیعه سازم از علی گردون کار
وه از این قدر از این فضل بها … کی شود طی فضل او بشنو فها
یا عجب زین ممکن واجب نما … فضل وی شد در دو خافقین ورد سما
سیر این ممکن ز فهم ما برون … زانکه در دهر عالی او دست سیر
ابتدای جان و قدر کست اندر جهان … خوش تنک آیاتی اندر خوان کان
شد امیدم در ولا یا علی … همتی زانکه تو ای حق را ولی
شد خلیل اندر ولا حیرت مآب … شیعه شد والله اعلم بالصواب
چون شد ابراهیم از شیعه علی … شد مقدم در درود او بر نبی

یا علی ای مظهر اعظم بها … وقت مرگم روی بنما مینما
یا علی چون با منی بس خوش دلم … قرب نزدان شد ز حب منزلم
نیست امکان ای عزیز تو گوهری … هست هستیها عرض تو جوهری

کی برد

[illegible]

[illegible] اللهم صل على محمد وآل [illegible]

[illegible]

الشرایع ولعل [illegible] امورنا خیراً

برحمتک یا ارحم الراحمین

ویا غیاث

المستغیثین

[illegible]

حسنات اهالی اعدا ...
... با جو ...
دو ... و هر ... در
اجل ... و ...
علی قطر ...
... المنتظم ...
... حتی اذا ... نادوا ... در
... هنیئاً له
... او در ظل ظلال ...
... ما ... علی ...
... وما ... دا ...
... العلیا قد ... د
... مکارم اخلاق ... و ...
... العدل و الاحسان فی الوجه ...
... الف ... و ... و انفع ... و ...
... ربح شکر
... و ... ولی ...
... ادعو ...
... مراد ... و ... حبه ... علاوه
... سداد ... شکر منعم و موجب دوام نعمت ...
... و ... ان ... دار اهل الجنة ...
با ... احمدی ... وجود ...
... ذات ...
... سبب ...
و وضعت در ... حال و مقام ...
صفات ... شرح نماید ... حضرت ...
با ... صاحب ...
... حضرت ...
... هوا ... در ...
... در مقام و منزلت ...
بوالی ...
... السلام ...
ادهان ... الهادی هو